







# بسم الله الرحمن الرحيم

بسم خداوند جان و شمع  
 خداوند نام و خداوند بی  
 بر خاند گویا که در آن سحر  
 نام ایشان و توان بر مرت  
 و سیدگان در خند و را  
 و با بر در خیز از بنده ای  
 سخن بهیچ زبان و در آن بگو  
 سرور و حیدان ای ای سید و  
 ستودم نذر که من می پرست  
 خسرو که سخن بر گزیند و ای  
 بن آفت و جان و توان

گزیند بر عرش الله شمس بر نگردد  
 خدوند روزی در ده نایاب  
 نسر و نه عا و نه سدر و مهر  
 نایاب است هر مرت  
 بیچاره و بیچاره و سید  
 که در تر و نام و از حباب  
 نیاید بد و ای ای سید و  
 در نایاب سخن و ای ای سید و  
 میان است بی لا لبیا و سید  
 همان که از زمیند که سید ای  
 سید و از زمیند و ای ای توان



بسیار باین دست شوی  
پرستند بایستی و بچند  
نوا بود به که و اما بعد  
ازین بود به تر سخن گفت  
نورانی خسر و شد این خسر  
گویند به داری بید از خسر  
خسر بهتر از بهر زیادت

ز گفتار این که یک سو شوی  
به قربانها ز رفت کرد  
ز دلش به سپهر بر نوا  
بیتش از دلش به لا اله الا انت  
بدین جا بیک گفتن الله عز و  
که گفتش برشته بود بر خود  
ستایش خسر و لا اله الا الله

### صفت خسر

خسر دینا بی خسر و مکنای  
از دست او دینی و دینیت نیست  
خسر کسی که در دین و دنیا  
بیک وقت آن بستر مند می شود  
کسی که خسر و دینا و دنیا  
بشود و دینا خواند و لا  
زنی به لاسرایی اگر ببرد  
خسر و چشم بان است چون بگری  
خسر آنست که خسر و لا شکان

خسر دست گیر به لاسرایی  
از دینت دینی و دینیت کم است  
بناست به ای اشکان و ایران  
که و اما ز گفتار او بهر خود  
دلش بر دینا و دینا و دینا  
همان دلش به لاسرایی  
گفت به محمد و پادشاهی  
نوی چشم مندا و دینا و دینا  
نویان سان است و لا شکان

بخت پس تو دانش مستقیم ابرار  
خیزد از جان لاله در دوش  
بویا چون منم گفتن میوه  
نقدی کرده کرد کار جهان  
بصفت سحر الود و سحر در  
گفتار دست کان آلا بو  
زیر دانشی چون سخن شبنمی  
چو دیده یا بی به سستی سخن

زینت صدف یک بی لعل  
در من مستدام که سحر شود  
این پس بد آن فرستادن بوی  
شدایی بوی آشوب وصال  
بدو حانت زینت سحر در  
به گیتی بریا و بهر سحر  
ز آن خوشان یک به لایع نعنا  
بدان که دانش نباید بیا

درستان پدید ریش کاین  
از آفتاب باید که درانی  
که بر دوان ز تاب بر پشته زبرد  
وزو عایق گوهر خد عیار  
بی آتش پرست و تابانک  
کشان که آتش ز شمشیر  
وزان پس ز آرم سحر وی انمو  
جوان عیار خور جا آمدند  
گوهر ایک دهند و گرسا به

درستان پدید ریش کاین  
سفرایم که بران داشت  
بدان که تو آفتاب زبرد  
به آفتاب ز تاب بی ریز کار  
دران ایاد و تاب ز بهر سحر  
ز کیش پس خشکی آمد بدید  
ز سحر وی جهان لاله نریخته  
به سحر سحر سحر ای آمد  
زمر گوهر که دران بهر سحر

چو بد آمد این گنج گنجینه  
ایزد و ده هفتاد گفتند  
دو خورشید و داون آمد پدید  
فلکها یک اندر در سینه  
چهار و چون که چون دشت و لعل  
بمباید که آید که بر و لب  
زبان را بخت می آید جایگاه  
ستار سیر سنگینی بود  
سوار شد آتش فرو آمد رب  
گیا رست با چید که درخت  
بمباید ندارد جرای سیر و  
فردان پس چو خیزد آمد پدید  
سرخش بود نامد زبان گشت  
خود و خاست درام جوید ای  
نویا بر آن و جو یا خسر  
راند بر نیک فرجام کرد  
چو دانا توانا کرد و داد

سنگینی ثابت در دانه بود  
گرفت بر یک سزا و جای  
بخشید و دشت و چون است  
بجای چون که پرستش  
و چون است بدو در و شمع  
سختی سوی باله شد  
یکی در گز یا تیره بود  
خاک از دوان و شندی نسوز  
می گشت کرد زمین افتاب  
بر بر اند آمد سران شان درخت  
نمود چو پست مدگان هم سوی  
سختی در ویشی آورد  
نه کرد پدید بدین کا سخت  
دوران زدی کم جو بد ای  
زمار و زخاست یک خون بود  
خواهد از دین بدی کرد کار  
از ایران کرد رای پنهان

چون است سرجام کار جهان

نه در کسی آشکار و نه نهانی

حال بدو پیش از آن روزی که خواهد

چو این دنیا را به مردم آید

شد این است که از سر سر کلید

سرش است برش چو پلید

نگشت و خست و خرد و کاست

بدر پیش برش در پایا سر

هر روزی که در دام سرور

از غم و تنگی آید

که صحنی بر قوم جدا شد

مگر مردمی خست و دانی

خبر این را که دانی انتانی

روز و شب گشتی بر آورد

چو چنین دنیا بیانی

نشان فطرت پسین شد

تو خویشتن را در بار

مشیدم روزی که گوید

چه مانم از جهان

نگه کن که سرجام خود را

چو کاری با بیانی

سرخ و زرد است در وقت

که در این روزی

نگه کن که گشتی بر آورد

که در این روزی

نگه کن که گشتی بر آورد

که در این روزی

نگه کن که گشتی بر آورد

که در این روزی

نگه کن که گشتی بر آورد

که در این روزی

نگه کن که گشتی بر آورد

که در این روزی

بچند آن فرزند و پسران علی

بیدار است چو باد نوروزی

حال بیداریش آفتاب

سوی او اندر و گریه میسوزد

کنند به شنیدن گریه او

که بر باغ دایم ناز میسوزد

و عشق را آورد نسوزد

ز غم و درد از غم پیرایه

شود شیرین گویا در دشت

چو در مشرق لا سوبی حادث

ز مشرق شب تیر به سرک

گمیزد مرکب و مرکب

بیدار شد از آن یکدوش

ایا کند توانایی

چو بخت که بر من خستایی

حال بیداریش ماه تاب

حیرانی است درین عالم

به مدد خوانی تو هرگز پیش

چو شمع از در گردش به بیاورد

و روز و شب روی از نماز

پدید آید انگاه بارش

چو بخت کسی تو هم رست

چو بخت دیدارش از دور

هم اندر زمان تو شود ناپدید

در شب غامضی که پیشتر

تو در شغلی دهر پیشتر

مدار بخت گم و تمام در دست

بدان باز گردد بود از دست

نور شبها گماید در یک

خوشید تا به نزدیک

بسی سال نهادن در دست

و تا به هم بدین یک

MANUSCRIPT

1172

1172  
1173  
1174  
1175

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الحضور

مجلس

الدراسة

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده  
وبعد فقد حضر  
الحضور  
مجلس  
الدراسة



تو در دمانش لاله دشت

در دشت گلاری ابراهیم دشت

حضرت حضرت شاه و صاحب کرم

نواهی که در عالم بوی مرغ میزند

کرمی غمناکی که با شمع نرنگ

سرمه غباری بدم بدم

بوی در لایق ناز و برکت کار

نکو نام باشی بهر کردگار

بختار پیوسته لاله جوی

دل از تیر گیسو این آتش می

چو گفت آن خدایه در نهری جوی

خداوند احمد و خداوند انبی

که خوشنودید بعد از رسولان همه

نشان بید بر کسی ز او بگریه

نگر کرد و سلام را از پیشکار

بیا بایست کنی هر چه بیا

پس از هر که آن بود عثمان نرنگ

خداوند مستقیم خداوند دانا

چندم علی بود حجت نرنگ

که در او بوی سستایید معلی

که در بر چشم عالم دشت

دست این سخن قلم پیوست

گوایی در کس سخن راز دولت

تو گوئی که گشتیم بر آواز دولت

بدان باش از گفت بران بر مگو

چو گفتار درایت دنیا بود

سخن و حقیقت گفت و نگر جوی

کرمش آن آبی شد بر کوه دانا

بنی افتاب در میانان جهان

بم نیستی ایک و گراختن

حکیم این جهان لاله دریا نهاد

بر نیلوفتنه صبح از دشت باد



چو خست و گشت منی هر دوستان  
یکی بیهوش گشتی تا بی بیدار  
همه دور و نزدیک با عالمی  
خسرومند نبرد و دلا بدید  
بدانست که مروج خواهد بود  
بیل گشت از این بخت و دلی  
همانکه باشت در مروت گستر  
خداوند عری و می و انگیز  
اگر چشم در روی بگریز  
گشت این بداید گناه زشت  
دست نگر بیاور خفا و دل  
بناشد خست و بی چند خست  
مکر و نفاق بی بازی جهان  
نسیب نیکیت باید آغاز کرد  
نگار می هر جا چو آید به کار  
این در سخن است و رانم می

بسیار داد و داشت بر خست  
بیارایم چو چشم خست  
بناست لای عیب و نهی و دلی  
کرامت و حب و دین و دلی  
کسی از غرق بیرون نمی برد  
نوم نماند و دلی و دلی  
ملاذمت و دلی و دلی  
همان چشم و دلی و دلی  
نست و دلی و دلی و دلی  
چین آینه و دلی و دلی  
ملاذمت و دلی و دلی  
که نبرد و دلی و دلی  
ملاذمت و دلی و دلی  
چو ملک نامان و دلی و دلی  
نگار می هر جا چو آید به کار  
این در سخن است و رانم می

سبب ما نیست سخن شما بنام بر ما و کار خود

سختی بر پیرین گویان گفتند  
اگر درخت بر دست جای  
کسی کو شود و نه بخت  
نوام مگر پایگاه ساقی  
گزین نامور نامی سبزه بار  
نوا این را دروغ و صیاد عدل  
از هر چه اندر حور و باخسوز  
یکی زخم بود از گمراستان  
برآید و دست هر موبدیا  
یکی بسلطان بود و مقال از نزد  
چپ و پست از کار خست  
از آشنای مهدی اسالی خود  
سپید دست از نزد کسان  
که گوی تا غار چنان داشتند  
میگفت مسرا آمد به نیک  
گفت پیشتر یکبار که همان  
چراغ نوازش از سید شمع

برای دانش به دست اند  
بیام که در برشتن پنداری  
همان سبزه نواز دارد دست  
بر شاخ آن سبزه سبزه بار  
به گیتی به نام نیلی بادگار  
یکسال بکشتی در زمانه عدل  
وگر به نام مهر و معنی ببرد  
مروان بن اندرون و داستان  
از برز ببرد به طسردی  
ویر و نرگ و خسرین دست  
گفتند سخن احمد با حضرت  
بسیار از این نامه را گسود کرد  
و در آن نامه در آن خراج کوهان  
که بود با خود بگذاشتند  
به ایشان به ده گفت آور با  
سخن ای امرا با او بگفتند  
یکی نامه نامه افکند

جهان را بدو کانی مسدود چهار

جهان را بدو کانی مسدود چهار

مگر کجاست جوانی بنابر تصنیف نسیم

مگر کجاست جوانی بنابر تصنیف نسیم

بروز و منیر این دامنند لایسی

همی خوانند خوانند و بر بر کسی

جهان علی بنامه عربی و استخوان

جهان غنزدان و جهان درستان

جوانی بسا که گشود زبان

سعی نوی خوش طبع شیرین اودان

نظم آرم این زمره نالغفتن

لغو نهادمان مسند علی را بخش

بیا پیشش را خوی جو یار بود

باید همیشه به بیچار بود

برو تا حق گزیند گاه مرگ

پندارش مسیری کی تیر ترک

بدان خوی از جهان شیرین باد

میوید از جهان و درشش بدست

دلاکت از غیبت برگشت میشد

بجست کی برسد برگشت میشد

نگشت تا پدید آمدن بی امان

نگشت و مسدود بود روزگار

برفتند او را این ناله نالغشته ماند

جهان لغت پدید آمدن ناله ماند

کجاست معجزه باریب گشاد و در

بغیر از در خشنه جبار و در

آرد و بخردن قدرت غمزد کس

آرد و بخردن قدرت غمزد کس

در دوشم برهنه چو بخت از وی

برهنه چو بخت از وی

چشمم از بر کس سیاهی نشمار

چشمم از بر کس سیاهی نشمار

برخورد و بگم نهانند بسی  
و دیگر بگم افادار نیست  
زاده ساری پر از آب بود  
بر بندگی یک چند بگم  
بدیدم کسی که شش استنداده بود  
ز نیکو سخن به چو اندر جان  
آورد بنودی سخن از حرف رای  
مهر با نروان دوستی و هم را نیدان  
نشدیم یکی مهربان دوست بود  
در گفت و گو به این رای تو  
نشدیم من این نامه به پیر ساری  
گوشت و ماهی و روغن است  
مژد این نامه خردان از گوی  
جو آورد این نامه نزد یک من  
کرمیت بستم و بستم  
بدین نامه چون دست کردم دراز  
جوان بود از گوهر پیر ساری

بدیدم چون بدیدم کسی  
مان ای کس خردمند  
جوانان بر جهان نیکو  
سخن از نیکو ای و ششم  
بگم در این مردود بود  
مرد اخلاقی که بکشد و جان  
سخن کی بدی نمرود ما بخدا  
مهر با نروان دوستی و هم را نیدان  
نشدیم یکی مهربان دوست بود  
در گفت و گو به این رای تو  
نشدیم من این نامه به پیر ساری  
گوشت و ماهی و روغن است  
مژد این نامه خردان از گوی  
جو آورد این نامه نزد یک من  
کرمیت بستم و بستم  
بدین نامه چون دست کردم دراز  
جوان بود از گوهر پیر ساری

خودند و ای دوست داورش هم  
مواظبت کن من چه آید بوی  
به جیبی که باشد در دست و پا  
همی در ششم چمن کنی تازه سبب  
بکودان و سجد و خاک بریزند  
بجست من و سیه چمن کنی در ششم  
سراسر جهان را چمن کنی و خود  
چمن کن تا خود گم شد از این  
رفع آن که برسد آن که گشت  
نه از راه و هم نه از راه نشان  
گرفت و دل نه گشت و ناله  
ستم بود بر جان آن ماه و سال  
یکی بعد از آن شده یاد آورم  
مواظبت کنی تا ما به شهر یار  
تا چون گفتار او درام شد  
چون او به ما آید که بود و چه  
چون ما به من آید که بود و چه

چمن کنی بوی دوست داورش هم  
مواظبت کن من چه آید بوی  
به جیبی که باشد در دست و پا  
همی در ششم چمن کنی تازه سبب  
بکودان و سجد و خاک بریزند  
بجست من و سیه چمن کنی در ششم  
سراسر جهان را چمن کنی و خود  
چمن کن تا خود گم شد از این  
رفع آن که برسد آن که گشت  
نه از راه و هم نه از راه نشان  
گرفت و دل نه گشت و ناله  
ستم بود بر جان آن ماه و سال  
یکی بعد از آن شده یاد آورم  
مواظبت کنی تا ما به شهر یار  
تا چون گفتار او درام شد  
چون او به ما آید که بود و چه  
چون ما به من آید که بود و چه

در صفات بادشاه محمود گوید

جهان فکرید اما جهان آنسرید  
دراز از قیام و عهد او از قیامت  
و در شب بر گاه و گاه تلخ  
چو گوی که در شیب زمان که بود  
ابو القاسم آن ارشد و فیروز تخت  
رخا و جبار است تا با نخست  
و اما حسن و عیسی و عید و گنج  
چو دانستم که زمان استخفی  
بر اندیشم بشم با هر زواری  
لامنی چو نذر اندازان تیر و شب  
چنان دید خوشی روزم با خوب  
همه روی گیتی شمس و ماه و روز  
در دشت برسان ویا نرسد  
نشسته بر شمشیر و یا چرخ ماه  
دود بر کشید مسیحه از در جلی  
نیکو پاک دست و پیشش بیای

چو سمنه یاری نماید بدید  
همه خود و خود بر روز و شب  
زبون رسد که در قیامت و طایف  
نمود در جهان بدست ای فتنه  
بنا و بر تراخ و در شب قیامت  
چو پدید آمد از دست او گمان در  
به خمر اندر اندیشه بسیار گشت  
کنون و نشود روزگار لای  
بخت منجی لب بر از آفرین  
بختی گشت و دل و لب و لب  
که خشنود شمع بر آلوده آید  
از آن است معنی گشتی و چو با قوت  
یکی تخت پیروز و چو پدید  
یکی تلخ بر سر یاری کوه  
دست پیشش دست و نه پای  
باد و بر شاه و لا و نه پای



بدره ای که به جوی اندود و دوست  
با نسیم آوردن چشمان زلفت  
بهین آینه یی ریایان عسری  
به وقت بدخود چشم او  
تا کند آغوشی گیرد از آن رخسار  
تا کسی که رود از برود کان  
تا چشم او را سرب و ستر  
تا کسی که سوار کند و

در روح و نفس برود ستاره نمود

شعشعی بود شمع بر تیر بسلی  
و گیتی پرستند ز کس و فکر  
کسی که شمع بر تیر بسلی  
حس در اندام و در آن کوه  
بجزیره دالار سبزه و سبزه  
بخشد دم به دم یا بود و  
به زودن جو نسیم دارد غایب  
چنینی که سوزان خسرو مشد

همان شاد و این زلفی زلف  
مردم اندودن شب نسیم از زلف  
به کف به چمن بلی و به  
چو دنیا خوار است به چشم او  
به کسی که سرب دارد و دم غایب  
تا کسی که رود از برود کان  
تا چشم او را سرب و ستر  
تا کسی که سوار کند و

که در مردی که سبزه غار و کان  
زیر بند و سبزه است و سبزه  
پایانست و تیر و زلف  
در سبزه و در آن تیر و سبزه  
که در آن سبزه و در آن سبزه  
به کف و در آن سبزه و در آن سبزه  
به کف و در آن سبزه و در آن سبزه  
به کف و در آن سبزه و در آن سبزه



بختش من آید با تاج و تخت  
کون دیو شودم با تاج و تخت

درد و غم آرد و فیر و خفت  
سوی تو ای که با خود بسجده

آفتاب در میان کعبه و کوه و بول در جهان باو کی آرد

سجده گوی و حقان مگر نیست

که نام ندی با گیتی و نیست

که بود نگه در بیم و سپهر

نار و کس از دور نگار و سپهر

که بود دید و دید و سپهر

نگوید تو یک یک از پند

که نام ندی که آرد و پیش

که بود وانی بر تران و پیش

که بود وانی با چه پست و پیش

که بود وانی از پست و پیش

چنین گفت کی با حق و نیست

که بود وانی از پست و نیست

هو که به روح و نفس و نیست

که بود وانی از پست و نیست

تا بیدار و ساری و نیست

که بود وانی از پست و نیست

که بود وانی از پست و نیست

که بود وانی از پست و نیست

که بود وانی از پست و نیست

که بود وانی از پست و نیست

که بود وانی از پست و نیست

که بود وانی از پست و نیست

که بود وانی از پست و نیست

که بود وانی از پست و نیست

که بود وانی از پست و نیست

که بود وانی از پست و نیست

قوامی شد ندی برینست  
 جسم ناز آینه نشین  
 بسیر بر سر دلا به خوا خود بدی  
 سید یک چشم و دهن  
 و گیتی ز وجود او ستاد بود  
 جانفش پر مهر گویان ندی  
 عین هست آینه درسم چنان  
 بر آینه گویان روزگار  
 به بینی بدوشش کسی از خدا  
 بهنگام تو می بود سگال  
 بی چه بدوشش جوهر گشت  
 سیر کرد نزدیکی از ابراست  
 صفتی زنده بر تو دیوید بسیار  
 بی گفت با کسی از ویست  
 کجورست دلی عفو کی آگاه بود  
 یکا که بسیار بدوشش  
 گفتنش بر تو ای سخن درود

[illegible]

حکله کردن سیاه یک بر آید بر منظر آید بر کشتن دوستی شدن سیاه

سخت چون بگوشی بر کشتی	ز مرد در بد خود در پشید
دل را می پیرد در آمد بگوش	سیاه اخلاص کرد کشتاد گوش
پشت بدین را می پیرم بگوش	که عیش شد اندک این بگوش
بدر شد وید را بگوش جوی	سم بلا و روی آمد آید بر جوی
سیاه یک بر آمد بر بند من	بیاد غیبت را پیرد اگر مر من
رو بگوش را از من در دو بر من	دقا اندر آمد و ملاهی من
من بدان من شاخه خاک	بیکمال کرد کوشش هر که خاک
سیاه یک بر است جان و دست تو	تپه کشت و دند این را حاصل تو
چو بگوش از هر کس سر زدن شاه	ز تعداد یستجا دوست سیاه
فرد آمد از تخت و پیر کفان	زبان سر و دست را بازو کفان
خداوند چون دلی سوگند	درم کرد بر خدایت من روزگار
خوشی بر آمد ز من که برادر	کتاب پیرد صفت بر در سنجید
هم جا بها کرد پسر زنگ	خوشه ناز بر از خون رخ باه ناز
در قمع و غیر کشته گزیده	برفتند وید یک تن سوی گزیده
برفتند با سرگرمی و درد	ز درگاه کی شاه بر حالت گزیده
نشدند مادی چنین سوار	بیام آمد از راه ویر کسیر گار

دره کوریدش غنچه بدش  
بر چرخ از دگرش غبرلان  
از انی بدکشش بدو زنی زین  
کمی نامور سر موی آسمان  
بدان برتری نام بر دانش را  
وزان پس کین سبک شرافت  
کفایت از نهایش کوریت  
سبک که غنچه کبی پرو دانت  
نگار غنچه را نام بر شنگ بود  
بسیار دنیا یاد کار پرید  
نیایشش عالی پیر و کشمیر  
پو بنیاد علی کینه در ملک را  
بجه گفتنی بدو باز گفت  
کار سبک یک ز که دور د  
که من لشکری کرد و خواهم ای  
ترا بود با بد همی پیش  
پریار بیک ایمان کرد و شیر

کبرنی پیش غنچه بدش  
بر آرد یکی گنجه من المین  
بهر پرواز و پرو دانت کین  
بر آرد و بدو دانت بر بد کمال  
نمود و بدو دانت کافشش را  
شک دور دردم و غنچه دانت  
کفایت از نهایش کوریت  
سبک که غنچه کبی پرو دانت  
نگار غنچه را نام بر شنگ بود  
بسیار دنیا یاد کار پرید  
نیایشش عالی پیر و کشمیر  
پو بنیاد علی کینه در ملک را  
بجه گفتنی بدو باز گفت  
کار سبک یک ز که دور د  
که من لشکری کرد و خواهم ای  
ترا بود با بد همی پیش  
پریار بیک ایمان کرد و شیر

نفسه را در میان بدست  
سپارد در دلاویز مرغ و پر  
پس به نیت شد که ببرد پشته  
بمیان دگر و در آن رسد و پست  
ز هر جا که داند که به خاک رود  
هم در دست او هر چه گسرد  
بنازد به پشته چو شیر چنگ  
کشید و شش سپیدی یکدستی  
پای احمد الکفد بسجود خود  
چو آمد بر آن کینه لا حول و کس  
جفت جهان کرد و با ماندن  
چو آن سر بر چو ناله نیت  
به پستان فریبند و اگر داند

سپیدی و حش و مرغ و پر  
سپیداد با یکدگر کند و پری  
بسیرو به پیش اندرون و پشته  
همی با پستان بر برگشت خاک  
شد و شست چو پشته گه پشته  
شدند از دود و دلم و دوان  
همان کرد بر دوش و پشته  
سپید و پشته آبی و پشته  
در دوش و چو پشته و پشته  
سپید و پشته و پشته و پشته  
دند و پشته و پشته و پشته  
همان و پشته و پشته و پشته  
در دوش و پشته و پشته و پشته

برفت شد بر پشته و پشته و پشته

چو پشته و پشته و پشته و پشته  
چو پشته و پشته و پشته و پشته  
چو پشته و پشته و پشته و پشته  
چو پشته و پشته و پشته و پشته

چو پشته و پشته و پشته و پشته  
چو پشته و پشته و پشته و پشته  
چو پشته و پشته و پشته و پشته  
چو پشته و پشته و پشته و پشته

کرم نشت کشور غم و دشت  
نفسه زان به دین پیروز کرد  
و زان پس جان نیکو  
عسکری کی گوید زده چنگ  
سیر و پیر کرد آهنگ آنگ  
چو دشت داشت آهنگی پریشان  
چو زان کرده شد چاه آب خشت  
چو زان آهنگی آب را زان کرد  
چو آگاه مردم بران بر خشت  
بسخت پس بر کسی بان خوش  
زان پیش کاران گاه شربت  
همه کار مردم زان به برگ  
چو بستین زان دیان پیش  
چو مر زان را زان خرد سنگ  
سنگ از آتش از دشت دید

هر جای خسته فرمان روا  
برادر دشتی نیکو بست  
همه زان به دین پیروز کرد  
دانش زان به دین پیروز کرد  
زان سنگ خردان پیش  
کجا زان قهر از خشت کرد  
زوریا بر آورد زان خشت  
نفسه زان به دین پیروز کرد  
زان سنگ خردان پیش  
چو زان آهنگی آب را زان کرد  
چو آگاه مردم بران بر خشت  
بسخت پس بر کسی بان خوش  
زان پیش کاران گاه شربت  
همه کار مردم زان به برگ  
چو بستین زان دیان پیش  
چو مر زان را زان خرد سنگ  
سنگ از آتش از دشت دید

زان به دین پیروز کرد  
کجا زان قهر از خشت کرد  
زان سنگ خردان پیش  
کجا زان قهر از خشت کرد

پدید آمد از دور چو سیریا درین  
خوشم از بس چو چشمه درون  
نگاه نمود بر سنگ ایستادن  
بروز گیتی بسیدند دست  
بر آمد سنگ گران سنگ خورد  
فسرودنی بدید آمد از بر سنگ  
شد در گنجینه دایم ز راز  
هر آنکس که بر سنگ این رویا  
جهان دار پیش جهان آفرین  
که دور فروغ چوین بدید داد  
گفت فروغی است این از روی  
شب آمد بر افروختن آتش پر کو  
یکی بشن کرد آن شب باده خورد  
در هم سنگ ماند این شد وادگار  
کز تابو کرد از جهان است او کرد  
بدان از روی نسر جهان گشت  
حدا کرد کار و خیر چو سپید

سنگ گشت سیر و تن بست و داد  
رو در دانش زبان نسیرو گدا  
گرفتشی بی سنگ گشت پیشوای  
جهان سود مار درها بر خست  
بدان دین سنگ گشت گشت خورد  
دل سنگ گشت از فروغ از سنگ  
پدید آمد دانش از آن سنگ باز  
دور در دستهای بدید آمدی  
خیال بشو ای که خود آفرین  
عین آتش از غیب ایستاد  
پیشتر باید از غیب سیروی  
جهان شاه و کرد او با گستر  
رشته نام آن جسم و خرد  
بسی باد چون ارد که شهر بار  
جهانی به نگی از او یاد کرد  
نخستین دور و گوزن از زبان  
روز آورد بد چمن بر آسودن

بهادر و جوانان پرورش گشت  
 بدیشان بود پیر و پادشاهان  
 ز پیرینگان بر که نمودنش نکست  
 پس خواب فراخ بود بهانه سرم  
 بیدارم از چشمم پدیدگان  
 بمانشید گشت ز خود و پسر  
 چهل سال باستان و کلاه و نادر  
 بسی ایام بود اندر این روزگار  
 چو پیشش آتشش روزگار بیا  
 زمانه توانش زمانه ای و رنگ  
 نه پرستید خواهد جهان ما تو بر

بدارید نشان را جلد نخست نوشت  
ایم و نوشتن پنج مدبر و وزیر  
گفت و در آن سال بر تاجیک پادشاه  
چهارم سمرقند کشی نویایم  
میومید باد و ای گوشت کاه  
برداشتند حسن از نام بی سبزه  
بداد و بخشش به آن سیر فریاد  
با سنون و از لیسیم و سی استخوان  
از مرد دریا داند غنیمت هجا  
سند آن است و هوشنگ گزینی  
ز شیر آشامی در غایب است

برکت منورہ

پس که مراد از این کلام است  
 بقیا در وقت پرورش است  
 بعد از آنکه از آن شکر بخورند  
 چنین وقت که روز این است که  
 پس از آنکه به این علوم برآید





همان بر دل هر کسی جود و دوستی  
سرمایه بود خست و زاری  
هم راه نیکو بود و یاری  
چون شاه با دود گشت بی  
بروقت هر چه را با قسطن بر بست  
زمان ثانی زینش بر سر آفتاب  
چو دیوان بد بد نه کردار ادبی  
سند و ابله و دیوانه سوار

فاز گشت و دور و آفتاب دوست  
دو سینه بد جوی بد و زاری  
هم ز دوستی و دوستی با یاری  
که همیشه از دستش از فردی  
بهر شیشه بود و بدی بر گشت  
همی کرد گشتی بر سر آفتاب  
شاید گردن ز گشت و ادبی  
که بر دست و پا از دود و زاری

خجسته کون حضورش از دود و آفتاب

به عیدت گشت کارستان  
عشر جهان بد و بد  
همه روز و دیوانه و دیوان  
دست و پا بر سر آفتاب  
به دست و پا از دود و زاری  
جهان را طیب و بد  
از یک سو آفتاب و دود و زاری  
یکایک با دست و پا از دود و زاری

به عیدت گشت کارستان  
پادشاه بر آفریده گشت کارستان  
به دست و پا از دود و زاری  
همی از دست و پا از دود و زاری  
در دود و زاری از دود و زاری  
به دست و پا از دود و زاری  
از یک سو آفتاب و دود و زاری  
یکایک با دست و پا از دود و زاری

در ایشان هر چه با منی است  
کشیدندشان خسته و سست  
که با ملکش تا کی نوبت  
کمی نامور دادمشان به نیت  
چو از دستانش سرانند نو  
نوشته آن چو بدیدار خست  
نوشته کی نه که نو یک سی  
چو بنده ای و چینی رجه پند  
چو از دستهای سال ازینا پیشتر  
چو دستش ماستد چنین کاروان  
رفتند و سر آمد بر روزگار  
چو سنانا چو خدای او کردن  
برازی باکی را شمع بخت  
چو گیتی سر آمد بر آن دیوبند

در گشتان بجز بگن کردیت  
چو با خداستند انکه ز نیت  
بیا عوزی از ملک پند  
مدان تا بهایی گشت آشکار  
چو خستد با چهار پیو پند  
دشمنی بداند شعی بر او خستند  
چو روی چه تازی و چه پارسی  
نگاریدن این کما نشینوی  
چگونه پدید آوردی این شهر  
دشمن را بنزیر رسد و آن  
همه رخ از خانه از نو کار  
چو با بد روی برور بدن چه شو  
سپاهیش تا که خاکسار شد  
چو سال را محیر شد او بخت

استن جمشید بر تخت طهرت پدر خود  
چو ز دست او جان نماند شهر داد  
نگر نماید جمشید فرزند او  
نیرنگ و بی پدر نام دارد  
کمر بند و علی پند از عین دارد

در گشتان

بر آن وقت فرستاد بدو  
گرفت و شربت نوشید  
زمانه بود آنکه از دوا درسیه  
همان فرستاد بدو آب و دمای  
آن گفت با سره زین دوی  
بدان را ز بد دست گویند  
وقت است که است بر  
افشرد کنی نرم کرد است  
چو نخلان چون درج و برگه  
بدین اندون مسال بخا در  
گرچه اندیشه عامه کسود  
رگهانی و از این هم و موی  
بیا و وقت نشان بر من قی  
چو شد با نیت شکر و فغان  
چوین کرد است و دیگه  
نرم همیشه در این کسود  
نگردی که کاتر و بان

بسم که از سرش تیج در  
چهار اسیر کرد و داری  
مهری و دوا و دوی  
فرودان را وقت است  
هم شربت دوی و هم دوی  
روان و سولی و شش  
در این شش و کسود  
چو خود زده کسود چون  
هم کرد و بدو شش روان  
بیشتر و دوی و دوی  
که در شش و کسود  
قهیب کرد و دوی  
نهار اندون بود و دوی  
گشت و کسود  
زمانه بدو و دوی  
بدین اندون شربت و دوی  
بسم پرست و کسود

خبر از مغان از میان گرفته  
نیزین تا پیشش بود کاوشانی  
همی بر دیگر دست نهادند  
گهی سیه و دان ملک کردند  
کز ایشان وقت باقی بجا  
نشود بیاستی وید کرده بشمار  
بکارند و در زید و خود بدروند  
رضای همه آزاد خودند پیشی  
بر آموخته و داده گفت گویا  
پشت آن سخن گوی آزاد مرو  
چهارم که خوانند و اسیر می  
گذا کارست تا بکنایا پیشی  
درین اندر آن سال میباشید  
وزان بر یکی را یکی یا بگاه  
که تا هر کس اندر او خوشی را  
خبر روی و روان ناپاک را  
مرا از گل آلود بهر دستند

پرسشها را جایگاه نگرفت  
نویسنش و پیشش نهادندشان  
همی نام نیست ازین خواهند  
سپه رزنده است و کشورند  
وزایشان بود نام جوی باقی  
که است بر کس از ایشان کسی  
نکاد خوشی سوزش نشوند  
ز آردن پیاره آموه گشت  
تن آید و آباد گیتی بدوی  
که آزاد را کاهی معبود کرد  
چنان است و زمان با سستی  
روان نشان همیشه بر اندیشه بود  
گویند و پیشید بسیار حسینه  
سزاوار گنیزد و نیند را  
به بیند بداند کم و بیشی را  
باسب اندر آن معین خاک را  
سبک گفت و کالبد خسته

بسم الله



جهانی افکن شد بر تخت دو  
به چشم پر گوهر افتادند  
سرمه سال نو بر خضر و دین  
به لاله روز و شاه گیتی خسر  
شدگان لب ادوی بیارستند  
حتی بخشش خشم از آن روزگار  
چنین سال سپید همی رفت کار  
تا پشت کسی نکرد هیچ کاری  
نویس از بدستان بهد آفتی  
یکی رفت بر پای کرده بیای  
منشود بران تخت عیشی کی  
مرآن تخت را دیو برداشت  
برافراز تخت سپید زده  
بفراتشش مغم نهاد و گنجش  
چینی تا بر آید برین ساین  
جهان بد اگر ام زنی نشاد کام  
چو عیشی بر آید برین روزگار

ازین برشته و سره بخت او  
مرآن روز را روز تو خوانند  
براکود و مرغ تنی ملی ز کین  
بر آفتاب بخت نیست خیر روز  
می آید روز رخت گران خور  
چانه از آن خسروان یادگار  
نزد بندگ اندران روزگار  
نشد در مندی و بیاری  
میان لب و روان لبالی بری  
بود بخت سیه جهان کرد خدای  
چنگ اندون خسروی احامی  
زادان با برادر اعز مشبه  
سرمه سر زهر خان به دست  
زادش جهان پر زادی خوش  
همی به تخت از دست فخر گران  
در یرون بدو تو بود و پیام  
نزدید نه عجز غالی از شهریار

بخت گداز

[illegible]

نشسته بهار با فشرده  
 بیتی بهر زلفش که در بند  
 از زبان به پیچیده و گشاده  
 چه دایره سخن به پیش است از براند  
 که در خفاست و در نام است  
 جوهر ز تاج و تخت مشایخ زنده  
 در خیال زین ریج من و سیم  
 بهار با پیشش و نام من از دست  
 که گوید که ز من کسی در دست  
 که بهار با هر که کسی در دست  
 مگر ز من است بهار بهار  
 من نگفتم هر که بهار من است  
 مرا خواند با هر صفا و سرینا  
 چه کسی بهار است گفتی چون  
 گفت بهار است هر که بهار  
 بهار است بهار است بهار  
 بهار است بهار است بهار



په گشت آن سخن گویا به زس و پیش  
به بزدن به نفس و کشت و کسب پس  
به خستید بر تیر کین انگشت و ز  
از پاک بزدان به خوش و خوش  
که گزوه و زنجیر پاک بزدان از وی  
همی دانه و مجتهد و عوان و گنار  
همی الکاست و خوش و این و وی  
کشتن آنجا که هر دو می شود خورد  
یکی نزد بود و مردان روز نگار  
گر دغایم به شاد و هم یک مو  
که در دهن هم گرا غایم بود  
هر دو از خوشی و چار پاکی  
تیر و شمشیر و شمشیر و چمن  
همان گاه و دشت و عوان و بری  
بشیر و کسی که بی روی نیاز  
بسر بر آن پاک و این و این  
چنانی و این و این و این و این

چو شدی به بدی و بدی و بدی  
بدیش اندر آید به بدی و بدی  
همی الکاست و خوش و خوش  
بدانت و شاد و بدی و بدی  
بدان و بدی و بدی و بدی  
بیکو و بدی و بدی و بدی  
بر آورده و بدی و بدی  
کشتن آنجا که هر دو می شود خورد  
زده و بدی و بدی و بدی  
زده و بدی و بدی و بدی  
بداد و بدی و بدی و بدی  
زیر یک و بدی و بدی و بدی  
بدی و بدی و بدی و بدی  
همان و بدی و بدی و بدی  
بدی و بدی و بدی و بدی  
کشی و بدی و بدی و بدی  
دیر و بدی و بدی و بدی

۱۷۸۰ / ۱۲۱۱ هجری

کتابخانه شخصی  
آقای میرزا...

همان بود اسپیش همی خواندند  
گنجینه از پندانی شمار  
در استیلا تازی نیزین کتسم  
شد روز بودی جوهر بزمین  
جان صحرای بیس روزی آگاه  
دل مسترا راه یکنی بشود  
بهان تا خوش کوشش گفت داد  
بدو اندوش و دل جان پاک  
چو ایس و نیست کو دل بداد  
نسران سخن گفت زیبا دغز  
همی گفت درم سخنای بسی  
عشق گفت برکوی چندی میبای  
بدو گفت پایت حرام است  
جان ساه دل بیو فرانش کرد  
که باز تو پاک سر گویم ز جان  
بدو گفت بستر تو سی ایسی  
چه برید بر چو نسر چو تو بدو

چنین نام بر پندانی خواندند  
جوهر بزمین در چای دو هزار  
در آلود بود جوهر دند نام  
نور و نور کی در بزمین  
بسیار لبی یکی یک خود  
جان کوشش گفت داد  
نور و نور در کشت کرد در راه  
برگشت در کشت خوشی یک  
برافت از استیلا است کتسم  
جان را از استیلا قتی بود  
که آن استیلا در اندلسی  
بیاورد داد تو ای نیکوای  
بسی از استیلا بر کتسم  
چنان که غم بر سر سوگند  
رقه بشنم بر چو کوی استی  
چسبید بیدانی تا کوکند  
یکی بیدت باز جمع بسیار

زبان بهی خواجه سال خورده  
گیر این سرایه در گداور  
برین تخته من چو دریا دف  
و خاک نشین دل به کسود  
بپس گشت این سزاوارست  
دوخت اگر بگذری این سخن  
ما با بگردنت سون رسد  
سر مرد تازی اندام آردید  
ببرید این چهارده من رگی  
بدوخت من چاره مادم ترا  
فوار بخار خوش میانش دوس  
چنان چون بسا و بایتم تمام  
مرغان دوست دار اندر سوزی  
گمراخیم شگر بر خاستی  
سردن بشکستی نهفته میان  
بر آن ای وادیه و بر نمرود  
بسیار آب سیر و شربت

ایا میر ماند تو اندر نورد  
تر زبید اندر جهان عبا و  
جهان را تو باشی همچی که خدای  
ز علی پرستد دلش چو ز مرد  
در گویا این از در کار بست  
تجایی از پیمان و سون در من  
شوی خوار ماند بدین چرخ  
چندان شد که سران او گشتند  
چه اولیت این راه به جوی  
بدوخت سر و سر زدم ترا  
نیاید در یاری از پنج کسی  
نویخ رسی بر دکنس از سیم  
یکی بستن دوس گشتی با  
ایر پرستش بیار داسی  
پرست تو و بی سر دی جلال  
یکی از دست جای بره بر کند  
نیکو به مشید و بشیر و ده

لک

[illegible]

شرف اندر ساری ابلع خنده رویا  
 یکایک نگویند و غنچه خفته  
 شد آن نیکو مرد بر آزارت  
 غمخیزند برین روزه با کسوز  
 بدو نمود ستاد و بود داد و ست  
 غنچه از روی مهر پیوسته دو  
 زود از مشغله مستقیم این دامن  
 نون پرور هم باشد و سر  
 هر سنده و ساز با جاد است  
 و بیگانه خوان و خوانش سپه  
 بدین چادر گرفت کام پر  
 بریشان چشود و محو در بیان  
 بلی پند ز درنگ بدین  
 گفتی چه کام دل بر نوا  
 نه بوی خوشه و بیان کنی  
 در ملام و مرغ و ماهی نرگست  
 در گنجینه گزید ای خلقت

عالمی برادر است از خوشتر  
 پیوین به شکست به پادشاهی  
 بدگشت اگر شاه داد و خورم  
 به شهنشاه محاسن بدو فاختش  
 فایده خوشتر خانه پادشاه  
 فخر او ان است و ان از ان پادشاهی  
 خشنود از دستش لا غور و خیز  
 پس اگر من بدگشتش را می کرد  
 خوشتر از زده فایده داد خوشتر  
 زنده گشتند از جمع و در چارها  
 خوشتر به پادشاهی و در پادشاهی  
 مستحق به پادشاهی و در پادشاهی  
 خور و بدو آتش پادشاهی و در پادشاهی  
 چنین گفت به پادشاهی و در پادشاهی  
 که در دست از پادشاهی و در پادشاهی  
 بر دست و پادشاهی و در پادشاهی  
 و اگر در پادشاهی و در پادشاهی

خود منم نهاد لبک و درویشید  
کسی تو زبان چون زبان دست بود  
سویم نوز خوانی و به مرغ و بره  
بر رز چپ ارم چو پندار خوان  
بد از دوزخ از عذران و گلاب  
چو عجمک دست اندازد و نازد  
بد گشت شکر که تا از روی  
نوشش کرد و گشت کای پادشاه  
مرا حق سسر بر هر مهر گشت  
یکی خاتم هست نزدیک شاه  
که فسادان و دستان سسر گشت روی  
چو شکار بشنید گفتار روی  
بد گشت و نام من این کار تو  
قبیر نازد و چون حاجت او  
چو برسد گشت و نازد و نازد  
و در سیر در گشتش بر گشت  
سرا غلام میسر بر در هر گشت

سازد رنجد و دلا بزمید  
سیرم خط و هر اورد سیر  
بیا دست کن بکن بکن  
توشت بر گشت از پست مهر جوان  
بجای سال نوزده ای و شتاب  
نشت و گشتی ای به شیر مرد  
چه خوابی بود از من ای بختی  
همیشه بزی اسناد و فرمان بود  
چو توشتی عالم از پیر گشت  
که چو مرا گشت آن به گشت  
برسم بمانم بر چو شمع دوری  
مانای ندانست با ناز او  
عید را گشت این مگر نام او  
همی بوسه داد بر توشتی او  
کسی اندر جهان این شکستی بدید  
چوین گشت و از بر سر ای بخت  
منم نازد و نازد و نازد

چو شمع در خشت آن دو بار سپید  
بزم شمعان فسرده نگردد  
بر کوه سیرنگ دست نهند  
بسا در پیش کسی پس ایست  
مرد گفت ایمن بودی کار بود  
نوشتم سازد آرامشان ده گوید  
بخیر بود مردم در میان خوش  
دوایا در حلقه عز مردم نیست  
بر روی دو کس باید گفت که  
سوزن و دیوان این گفت گویا  
مگر همگی چاره ساز نهانی

بر آمد دیگر بار از کفست  
په یک بیک دست اندازد  
مر آن درد را چاره داشت گفتند  
خبر از گی نرو صفا گفت  
پایان نام کشتی باید در رود  
نست به خبر این چاره نسید کرد  
مرد خود میرند ازین پرورش  
برند دو دو سال باید گزینست  
پس به نرسد شای بها بدو  
به حست و دید ازین گفت گویا  
که پروشت ماند ز مردم جهان

کسری فحوا که شمشیر بعد از این غازی

ازین پس بر آمد ز ایران خوش  
سیر گشت در خشت و در سید  
بر نویسد نرسد از روی  
به بر آمد از هر صحرای خسری  
مسیر کرد و برگ را سخته

پدید آمد از هر سوی رنگ و بوش  
گسستند پیوسته از جبهه  
بکثری گشت در و نامبروی  
یکی نام بر می بر پس روی  
دل از هر جبهه بر داشتند

جلال

یکایک از ایران به نود سی  
ششیند که با کبی جت است  
از ایران از آن بهرست و برجا  
سبایی بر آسیرین خوانند  
کبی از دانش بسیار جوید  
از ایران در هزاران شکاری  
سوی تخت جمشید بر نهاد روی  
چه تمهید اجتناب شد که در  
برخت و در داد تخت و گله  
بانی گشته و گیتی بر شد سیاه  
و در دانش او زبان کس نرید  
خدم سال روزی بدیاری چنین  
چو قیامش کرد و خاکم بپایک  
به روز مراد و نیم کرد  
بانی بود چو بند از دم از دما  
شد آن تخت سبایی و آن استغ  
ازین پیش بر تخت سبایی کرد

سوی تازیان بر گزشتند و  
بر آردن آن در دما پیکر است  
بنا و نیکو سر و شک و روی  
دوست و بدین تهنی خوانند  
با مینا زمین سخن بر سر نهاد  
گویی کرد و گودان به کشور نیا  
چو گشتی گو و گیتی برجا  
و شک بریدن سبایی از  
نبردگی و بهر گنج و سیاه  
مسیر و نیا گشت و گود  
چشم به درون نایب  
پیر و آتشی شد و نایب  
یکایک نوازش زبانی درنگ  
بمان را از نایب و بی هم کرد  
غیر جام هم از نایب و رما  
زمانه و در سن بر نایب و کاه  
بمانی چو درون حیدر آتشی بود



گفتند بود برون بختش  
همه دیر ای زنگانی دراز  
بوی پرواز داشت بدوش  
یادک یگانه گشت مهر  
همه ستاد بستی رساندی بود  
یکی نظر زاری برون آورد  
چنین است گهان تا با پدر  
و هم سیر شد بر ساسانی چرخ

پدید آمدید سببی اندک و بد  
کمینگی نخواهد گشت ماندت دراز  
مهر آواز مزجت سبب پیش  
محوه مودن به بدست مهر  
همه در علی برکتی دوی بود  
بلت اندازد و خون آورد  
قد دوی بختش نظم بینی  
تخلای مرا از برون نفع

شش ماهی صفاک بر بخت جیشید

بوصاک بخت شد پدید  
سراسر زمانه بگوشت باز  
نهان گشت بختی ضرر انگان  
تسیر و شد بادوی آرند  
شسته بر بوی دوست دیوان دراز  
در پاییز از خانه جیشید  
که جیشید و مهره خواهد بود  
ز بخت نمید و زمان یکی مستعد

برو سالیان آشن شد هزار  
بر آمد بهین روز نگاری دراز  
پرو گشته شد کلام و روانی  
مغان راستی آنگاه گزند  
ز نیکی بدوی تسخیر جیشید  
برون آید اند مرزان جیشید  
سیر با دانی را پراست  
دگر راه روی سبب نام دراز

بیاورن خاک چروندستان  
بیاوردنشان از رویه خودی  
برین جو بنیاد خاک منوم  
ندانست خود خستد آمد غلغله  
پنهان بدگره شب هر مرد جوان  
تورش گریه بردی یادانسان  
گوشه خنجر و نموشی بهی اشی  
در پاکیزه از گهر یادستان  
یکی نام از بایی پاکدینا  
پنهان بدگره بودند روزی غم  
ز سید ادنی اسناد داشت گشتن  
یکی گشتت مادر بودی گری  
وزان پس کی چاره ساختن  
مگر این وقت با که ریزند خون  
برفتند و نخواهید ان رفتند  
تشنه خاتمه یادش جهان  
چو آمدش به کام دین ریش

دین از دانش سپهر و نشان  
بیاوردنشان تنبل و جان  
چنانست بر روی یک بر سر دم  
خستد خستد گشتن در غلغله  
چو بهتر چه از غم پیدان  
دو نوبتی راه در مانسان  
مردان از دانه خورشی سانی  
در هر گدا غایب پارسا  
در نام گدا غایب پارسا  
سختی رفت پرونده از پیش او هم  
وزان رسم دین به اندر توش  
بیاوردنشان بهشت توری  
از گویا اندیشه از غلغله  
یکی با دین آوردن بهشت  
خستد خستد به دانه بهشت  
گشت آن به بیدار و خوشحال  
بسیار دین اندر از غلغله

ازانی روز با نان و نم گشتن و  
دخان پیش خود یکبار تا فتند  
چو از درد خوابیدن ناچار  
همی نگریزد این زبان آن بدین  
ازان حدی که به پیر و خستند  
چو در خواب گریه و گریه  
بی تابان داد زنب و گشت  
ملک تا بنامی آباد گشت  
بجای سرشش توان سزایا  
از بیکدیگر بر میان مستی جوان  
چو گرد آمدند از اینان گشت  
خوش گریه برایشان تر چو خوش  
گشتن کرد از آن خانه دارد نشاد  
چو خانه ایشان سرسبز چو  
بس آینه خاک را زنده خویا  
ز مردان خجسته می خودستی  
یکی ماعود خست مرغوب روی

گرفتند و سر جوان را گشتن  
ز بلاد بروی اندر انداختند  
پیر از خون دو دیده چو کیم  
ز نو و در پیر و دوست ازین  
خبر این چو از این گشتند  
بر آفتاب و خورشید  
ملک تا ساری سر از گشتند  
چو در جهان گشت دست هر  
خوش ساختند از یکی از و  
از اینان همی یافتند روان  
بر آن که گشت خستند از گشت  
مادای و خود نهادیش پیش  
کمر آباد و مل نیایش یاد  
نزداد در علی رین و ان برسی  
چنان بداد چون می بخش از روی  
مکبستی چو با دو بر خاستی  
بسیار و در آن پاک نی گفتندی

پسند گویش بر پیش فرس

نرم گوی بگفت آیین و نیش

بجوین ز نجات چون راو لریز و از آن بر میسرین از برباد

نرم گوی بگفت آیین و نیش

چه از از گلارش چل سال ماند

نرم گوی بگفت آیین و نیش

در اوان سانی سنجی ادیر باز

نرم گوی بگفت آیین و نیش

چون دید کن کاخ شاهستان

نرم گوی بگفت آیین و نیش

هوشر کی که بر اندر عیان

نرم گوی بگفت آیین و نیش

نرم گوی بگفت آیین و نیش

نرم گوی بگفت آیین و نیش

یکایک بمان کرد که بر بال

نرم گوی بگفت آیین و نیش

مردان زه دو ستش بستی چنگ

نرم گوی بگفت آیین و نیش

ایمان تا ختی تا داند و داند

نرم گوی بگفت آیین و نیش

به چید صحرایک بیداد کرد

نرم گوی بگفت آیین و نیش

یکی بگفت بر ز جواب اندون

نرم گوی بگفت آیین و نیش

چند خورشید بران از جای

نرم گوی بگفت آیین و نیش

چون گشت خاک را از لواز

نرم گوی بگفت آیین و نیش

تو خفت بر دام در خان خویش

نرم گوی بگفت آیین و نیش

جهانی سرسبز دنیا ای مژده است  
خود سید رویان سپیدار گفت  
گریدونی ازین داستان بشنوی  
نشان گرانیها گفت در دواز  
توایم کردن مگر بپاره  
سپیدار گفت و آن نشان از بهشت  
چنین گفت ما نماز و روزه و  
نگاهن زمانه سرسبز نیست  
تو داری جهان زیر انبساط  
زهر کشوری گردد کن جسد و ان  
سختی سبب مردمان را گوی  
نمک آنکه بهشتی نوبت است  
چو دانسته شد چاره رسد از آنجا  
سبب بهشتی را خوش آمد  
جهان از بهشت تیسر چنان برزخ  
که گفتی که بر لبند در جود  
سپیدار بر جای که خود بودی

سرمه تالفت ماهی از دست  
که چنین گفتی نشاید بهشت  
شکستار دل از جهان امن ناامید  
که بره بیا بد کشت و نشت روز  
که بی چاره نیست پس بپوش  
پوش خراب یکسره بدیشان بپوش  
که مگذر این را در چاه و بی  
بهان روشن از ناخوشی است  
و مردم و خرمن و دیو و پری  
از آخر شناسان و از مردمان  
چو بهشتی کن و رستی بار جوی  
ز مردم نژاد و از دیو و پری  
چهره قمری از بدید گمان  
نه آن سر دین یا سینه از کذب  
هم آنکه سرزد کوه بر زو عیب  
گفتند و خوشتر با قوت نزد  
سعدان رسیدار علی فسر دی

ز چشم تو نزدیک خویش او کرد  
 و از یک جا جانان کرد کرد  
 گفت در آن روز که آمد  
 بنامی صفتی کردستان خورنده  
 که بر من زمانه بیاید به  
 گمراهی از هر جا بیاید  
 به هر مردمان شکسته تر  
 که هر روزی باز گویم راست  
 بگوشت سوخته بیاد است  
 سحر در اندام کارش زود کاره  
 روزی چهارم بر آنوقت شد  
 که هر روز همان در آید به شود  
 به مردمان سرگشته نون  
 از آن نادانان بسیار خوش  
 خرمند و بیدار نیز گشت نام  
 بهشتی گفت و با او کرد  
 بدو گفت چرخه خورشید

گفت آن خبر هستم جزا که دید  
 و در پیشان میوه است در میان دور  
 روان و رویا در شبنم زواید  
 ز یک دید گشتش در گمار  
 کرد از این حاجت گفت و سر  
 مگر به هزار بیاید به  
 زبان پر گفت از یک و کر  
 به است بیکار و جان بی است  
 بیاید هم اکنون زبان گفت  
 شنی کسی بیارست کرد و کار  
 بر آن مردمان تأمین راه  
 مگر بود بیاید به شود  
 بدو نیمه دل دیدگان به رخن  
 یکی به بیاید دل در است و شش  
 از آن مردمان از روی پیش گام  
 گشت از زبان شنی خاک شد  
 که خورشید کسی ز راه نرود

همانکه پیش از تو بسید بود  
فساد آن غمناک دانی شد  
بگره یار و آفتی بسای  
کسی را که زین پس نیست  
کجا نام او آید دران بود  
منور آن سپید ز یاد ترا  
چو از یاد تو یاد و سپهر  
بردی از دست کس نه  
بیا آتش و چو آتش بر  
زند بر سرست گریه کار و روی  
در وقت خواب ناپاک دین  
دور بود گفت اگر خبری  
بر آید بدست تو پیش پریش  
یکی کار پر یار خواهد بود  
تبه گردان هم بدست تو هر  
چو محاکم شد بدست او گشت  
گرا تا به پیش تو شد

گشت همی را سرور بود  
چو روز دوازدهش سر آمد  
بشهرت بار غالی روی  
نایب اندر کرد سرقت  
زمنی را سپهر با کون بود  
نیامد که ترشش و سر و باد  
بانی در حق بود بار و  
گر جوید تاج رخت  
نگهدن بر کرد ز بود گریز  
به خدمت در آمد از دیوان روی  
چو آمد بدرم با منش حیرت  
کسی ای به این فواید  
وزان دود گردید از کیم سرش  
جوانی را دایم خواهد بود  
برین کین شد گریه کار  
ز پشت اندازد و ز وقت  
عید دیدنیش ز بیم گزند

بهشت کنی اندر آورد پای  
نشان فریدون بگرد جهان  
ز نام بدوشی فریب خورد

بهشت کنی اندر آورد پای  
همی از حشمت بشکوه جهان  
نشسته ز درویشی بر درگاه

تو که شدن فریدون از مادر و پسر  
برآمد برین روز گاه در روز  
که شد از دانش بی نیازی  
چشمه سریدون ز مادر برادر  
چنان رایگی دیگر کرد سوار  
باید برسان سر و سپهر  
ای امانت زو فرستاد  
جهان را با فخر حمید  
رد آن را چو آتش بنی  
جهان را چو آتش بنی  
شده رام با خسرین مهر  
بگردار حاسب و خورشید  
ز غلامان در برترین پایه  
بهر دوش بر سازه رنگی  
ستاره شناسان و هم در میان  
که از بر سر گاه و نا شنید  
بگرد جهان در پیش حشمت  
شد رنگ بر آفتاب بر زمین  
بر داشت ناگاه در درام  
که کس در جهان گاه و نا شنید  
زین کوه خاک چه گفتگی  
سریدون که بر دوشی پدر آفتاب  
گرگزین از در قوس بن گشتن



ایمان روز با نایاب ک  
رگشت در برهه مذبحم روز  
خامسند نام سرین چو دید  
نایاب بود آیش روز گاه  
فراتک محبتش نام و دشت و جو  
چو آگاهی تری بشنید زن  
دوران خسته و گشته از روزگار  
کجا نامور گاه و چو عایر بود  
برینش گنجی آن از غنای  
مدحش این ادب سیر خار  
پدر و ارشش از ماد اندر پدر  
در باره خوابی روان ترات  
پرستند پیش گاه و سر  
که برین بند برین سر زلف  
فراتک بود و ادب سر زلف  
سجدهش بر در زان گاه  
رشد سیر محبت زن محبت

تنها چند روزی بود بار خور  
بر در بر آورد و محبت روز  
که بر حجت او بر چنان بود سید  
در حق کز فشرش ای مبار  
بهر سرین دل گنبد و به  
که فحاک کرمش جداسه زتن  
همی رفت پریشان سوئی و نواز  
که بایسته تنش پیرایه بود  
خسرتش سید و بارید خون در کنار  
زمن روز گاری بهر مبار دور  
این کار و غرضش بهر شیر  
مردگان گنم جان بدلت برت  
چنین و در پاسخ بدان پاکت  
پاشم پدید بر ندایند تو  
بلقشش بود و گنجی آفتاب  
همی در صفت از زلف و کبر  
رشد از کار گنجی بهر گنجی

قیام دارد آنکه سوئی در غم  
 که ازین بهر دلم از دی  
 بی کرد باید از آن چاریت  
 چشمم پیا در خاک چو دستمال  
 منوم نا چوید از حیوان کرده  
 چو گشت این سخن غیب رخ را بشود  
 بسیار و نرسد زدن پیران نوند  
 یکی رو دینی بر آن کوه بود  
 فرنگ در گشت ای پاک دین  
 در آن کین گویا فیه فیه  
 سبب در سیر تراج خاک را  
 تا بود با دید نیکبان  
 به بزرگشت سر زدن دینک  
 جز تر تفکاک به روزگار  
 بیاید به این کیمین پیل گشت  
 سیم بر دم دید اندر و چو پای  
 سبک روی خان فرسید و نشت

چو گشت بد مردن در دور  
 فرسوز آن که از ره چرخ  
 گشت در سحرین دلم گشت  
 منوم پیا سوئی اندر ستانی  
 مر این با هم سوئی البتد کوه  
 ز بسوی رخ از خون دل می کشد  
 و خرم زبان سوی کوه پست  
 که در کار گیتی ای افروز بود  
 نم بر گوی از ایران ز میان  
 ای بود عابد سیرا نشین  
 سپارد کمر بست بر خاک را  
 پرور در آن زنده بر میان  
 سبب در بر گشت سر باو بسوز  
 در آن کوه پر عابد از آن غم  
 مر آن کوه پیا فیه دلم گشت  
 بغایت در دلتان سپرد است جای  
 فرسودن نه برید و نشت

با جوان او آتشش اند فکرسند

آمدن فرمودن از آرد نمر ما و عهد و پیمان

چو بگذشت بر آفریدن هفت

بر مادر آتش نبرد پید و گفت

گو فرمات که بودم پدر

چو گویم ز قیام بس بر این

فراتک برکت کای نابو می

نورنشانی که مدینه ان جویان

و تخم کسان بعد و بیاد بقی

و ظهورش کرد بودنش نژاد

در بد تو را در میانیک تنوی

ز خاک گشتی ستار شمر

چنانچه بد که خاک جادوست

از من بمانت ای دانشمند

بدست آن گویای مردم جوان

بر کف خاک جادو هم مار

سرایت از مفسد میروند

پیدا می دهد آورد کج پند

ز آتشش اند فکرسند

آمدن فرمودن از آرد نمر ما و عهد و پیمان

چو بگذشت بر آفریدن هفت

بر مادر آتش نبرد پید و گفت

گو فرمات که بودم پدر

چو گویم ز قیام بس بر این

فراتک برکت کای نابو می

نورنشانی که مدینه ان جویان

و تخم کسان بعد و بیاد بقی

و ظهورش کرد بودنش نژاد

در بد تو را در میانیک تنوی

ز خاک گشتی ستار شمر

چنانچه بد که خاک جادوست

از من بمانت ای دانشمند

بدست آن گویای مردم جوان

بر کف خاک جادو هم مار

سرایت از مفسد میروند

سردیام رفتم نوئی بسینه  
یکایکم دیدم چو چشمم بیدار  
نگه‌بان دار پای کرده ملکش  
خود داد و دست روزگار دراز  
ز دستان آن گاه و طافش برگ  
سردیام زان گاه و دامنش سر  
بسیار به بر دلم و زان گاه  
بسیار گشت آن گاه و نایب ما  
وز ایران ما تا خود شد خاک  
منه بدین بهر استفت کشت و کوشش  
و نشی گشت چو در دلم و کوشش  
چنین داد و بخش باور و شیر  
نزدی کردی کرد و دست  
چو بهم نصیران نه و ان پاک  
با گفتند مادر که این رای نیست  
جهاندار و خاک با تمام و گاه  
چو عوید ز بر کشوری صد هزار

که کسی را بدید این اندیشه  
سه پای خبر برگ برگ و گاه  
نشد به بر پیش بدین و کوشش  
سردیام به بر دیدم و کوشش  
به او حتی چو در دلم و کوشش  
خبر شد یکایک بهر شهر و  
نبردیم از ایران و کوشش  
چنانی بهر آن که زبان و کوشش  
به او کرد و کرد از کوشش  
و گفتار مادر بهر آن که کوشش  
با بر دلم و کوشش  
نزدی کرد و کوشش و کوشش  
مرا بهر و با بر دلم و کوشش  
بر آرم از ایران و کوشش  
نزدی کرد و کوشش  
چنانی بهر و کوشش  
نزدی کرد و کوشش

چو در پیشگاهش بودم که  
که بر کوه نشاند جوانی و بنید  
آن مستی اندر او در سینه  
تیر ای سپهر پند من یادگار  
در روزی که کشته فرمودن و بخورن کون محضر جبهه دادگری آورد  
چون بد که فاک مود و زلف  
بدان سر مادر ز بیم تیب  
چون بد که یکسر ز بخت حاج  
زیر کسوری میدان را با دولت  
از آن پس چنین گفت مادران  
مادر بهانی بی دانشی است  
سال اندکی و بدانشی برگ  
از هر سال که است آن ایران  
که دشمن از چه بود و خوار و خمد  
نوام هم بی دشمنی خورد و خوار  
همی زین فزون ما دم نشکری  
یکی نشکری ما هم ای دشمن

همان راه چشم جوانی چنین  
بیتی جز از خوب نماند و بد  
حرا روز غرور او خشم نهاد  
چو گفت مادر دیگر ما و ما  
چون سریدن کشتادی اول  
شدی از سریدن دانشی پند  
بنهاد سر ز سر و زلف  
و در باد می کرد بخت است  
که ای پسر با گهر سران  
که بر سران این شمشیر است  
کوی پسر ادبی دلبازی است  
چنین گوید مود به پیش گمان  
مادر را مبادان نباید شود  
نبرسم بی از بد روزگار  
هم از مردم و هم روز و پری  
ای از مردم در کو غنیمت

بیا

بسیار بدی بودیم داستان  
یکم نیز اکنون بایده نشت  
پیشین مخر بهیاستی  
زیم سپید هم داستان  
دران محض از دانا گسیر

که من داشتم بدین داستان  
که خسته بر تخم نیکی سپید گشت  
قادر باد اوردن کاستی  
بدان لاد گشتندم داستان  
گویای دوستند بر نادر سپهر

آوردن کاوه داد نوله نر ضحاک بنای بر رانی بر خود

آوردن یک درگاه شاه  
ستم دید لایق او را اند  
جود گفت بهتر بر ری دژم  
خود شید و دست بر سوز شاه  
بعد داد من آمد ستم دوران  
اگر داد دادن بود کار تو  
ز تو روی اندر ستم بیشتر  
ستم نگردد بی تو بر من اندرا  
بنا با خا در من نیکی در نگ  
مشابه من چه کردم دیکه بد گوی  
حال من ای مامور در نادر

بر آمدن و شیدین داد خود  
بر آمدن و شیدین بنشاند  
که بر گوی تا از که دیکه یاسم  
که شاه اسم کاوه داد خواه  
همی نام از که سبک گران  
بفرمای ای شاه مقدور تو  
زند بر و هم بر و دانه ستم  
بخورند من دست بر من حصار  
که سوزان نود هر زمانم حصار  
در گری گناه هم بهانه مجری  
حیف ای بر نویشتن و دوسیر

خامه کار این چنین کز کار  
 جوانی تاملت و غمزدار  
 ستم را بیان و کرامت بود  
 بسایه چو از آفتاب بر من آباد  
 یکی با زبان مرد آهن گرم  
 قوتش بی درگاز و پایس کی  
 اگر هست کس و شایسته قدرت  
 مناعت با من باید گرفت  
 مگر کس شمار نه آید چه بد  
 که عارانت از غمزه سر زدن  
 سپید بختار و بختگرید  
 بدو باز داد و نذر نذر داد  
 معرود پس کاره را دادند  
 چه بر فراز کاره بماند خوش  
 خوشید که با پای مردان داد  
 هم سیریا در رخ بادید دریا  
 نانشم برین محضر اندر گواه

دلی پر امید و سیریا تبار داد  
 بگیتی چو نسر زنده پیو اندر تبار  
 همی درون ستم را به پای بود  
 که در من سگای بدر روز کار  
 رخت و تنش یکدگر همی برسم  
 جایز برین داستان و ادراک  
 چو رخ ستمی بهر بهر باشد  
 عدان تا چنان ماند اندر شکفت  
 که دوست نبرد من من رسید  
 همی داد و باید بهر بخت  
 خلقت اندیش کان ستم رسید  
 جوانی بختند پیو نذر داد  
 که داشت برین ستم اندر گواه  
 صفت سبها پیرین آمان کوشش  
 بر دیده علی از ترس گیدار جان  
 سحر وید علی لم بگفت ادویا  
 نه در گزیر اندیشم از بارش

لایق

تو خستد در دست مندان از مای  
 گره نایب خستد زنده در طبعی ادبی  
 مبادا که شاه را خوارند در خستد  
 زینج ملک برست باد  
 چه پیش تو لا و نه نام گوی  
 بی محض را به پیا ن  
 سر دل چه از کینه کرد در دست  
 ندیدیم ما کار ازین محبت  
 کفی نامور پسخ آورده زود  
 به پیران کشور چین گفتند شاه  
 که چون کاره آید ز درگاه پدید  
 میان مراد و دریا در دست  
 به پیران که او در لب زمره در دست  
 نوافم چو شایر شدن زین پس  
 چه کاره روان شد در گاه شاه  
 بی بر خورشید زنده بود خواند  
 از آن جسم کا نگارن رشت پی

بدید و سپید عمر سپا گوی  
 از این بدین است خدشان بدوی  
 که او نامور است بهر زود  
 میارد گشتن در زمره بند  
 بمان با مان به کسری نای  
 مدد و به پیچد زمره مان  
 تو گوئی که به پیران گشت  
 ما زین تمسیر و بدین کار  
 که ازین شکلی بسیار شد  
 که ترسم شود زنده در روشنی  
 در روشنی من آردی از کشته  
 زین آنجا که گفتی بر دست  
 شکلی مراد و او آید شکست  
 که در سپیدی انداخته است  
 بود و آن گشتند با زار گما  
 چون در سر سوزی و ز غایت  
 پر شد بکلام زمره درای



بختی کاره کن بر شکر سپرد نمود  
خوش آن بیخفت خیره بدست  
خسی کو برای خرید از کن  
یکایک به شیر و مرغ و دهن لوم  
مجدید کاین مقرر آفرینستند  
بدان بی آنها سحر از دست  
میرت پیش اندرون مرد و مرد  
جداست فو که دیوان بجا رفته  
بیامد بدرگاه سالار نو  
چو آن پاست بر سینه بروی بر کی  
بیار است آن را بدیاری و هم  
نبرد بر پیش چو گردد  
خوش است از دوازده صبح خوش  
وزان پس از کس که بدست گاه  
بر آن بی بها چه هم آنگران  
زویا به بر مایه و پرنیان  
که اندر شب تیسر و هفتصد بود

مهاک که در بازار بر خاکست گزود  
که ای سلطان بدو نیر به دست  
سره عهد خاک بر سر و آنگاه  
بدان مسافه فرستاد به بنیم  
مجدید آفرین را بدل و شمرست  
چو بد اند آفری او شمن ز دوست  
سپاسی بر این سحر و خرد  
سحر از شیر و شیر و دست راست  
بدیدندش از دور رخاست نو  
نیکی یکی اختر اندی  
نور بر هر یک ز و هم  
یکی غل فرست بی آنگاه شد  
همی خود در شش با و در شش  
شاهی سحر بر نه دی کلاه  
جو کویتی نو به نو و در آن  
بر آن گوشت اختر کاروان  
جهان را در دشت هر امید بود

خاکست



نگار بی کارید بر خاک پیشی  
بر آن دست رسوزد آری بر آن  
پیشین با لویا میروند بگرد  
سجده ایست بر کار پودند و گد  
سبی کردستان پیشین سرخ  
که گزشت و گاه گزشت بر خاک  
چو ساز نایب روی داد آرم  
که گزشت از فریدون که گاه  
فریدون از شیر بر سر  
بروز از دست شاهان بگریه دادند  
مسجد ایمنی شد در گاه  
به پیدن گزشت و گشتی و گشتی  
کیا و گشتی چو پای بر دست شاه  
بی دست نعلی بگریه چو باد  
در آید در ایلی یکان فرست  
چو شب بگریه تر گشت از ایلی

همیدند بان سر گشت  
چو شب بگریه تر گشت  
فرزدان بگرد از خود شید بگریه  
به بگریه تر گشت از عابد و سیم و ز  
ایلی بگریه تر گشت از عابد و سیم و ز  
سیم شمار بر سر گشت  
چو ز نام و دار یاد آرم  
که گزشت از فریدون که گاه  
فریدون از شیر بر سر  
بروز از دست شاهان بگریه دادند  
مسجد ایمنی شد در گاه  
به پیدن گزشت و گشتی و گشتی  
کیا و گشتی چو پای بر دست شاه  
بی دست نعلی بگریه چو باد  
در آید در ایلی یکان فرست  
چو شب بگریه تر گشت از ایلی

درین



باز من بمان سنگ بر روی کوهی  
منه بدین گریستند واد گشتند  
بماند بر پیش لاله سینه سپار  
بر اندر شد لاله بانی در شش  
باروند و اندر آه رویا  
الکری پدای غزالی زبان  
سیوم بر آتش خا و آرزو مرد  
چو آمد به نزد یک از روز و  
که گشتی و در تن هم اندر می شد  
مرا به سپاهم بر آتش و سال  
نیا در گشتی گنجیان و  
حق و بد و پس گشت جهان  
مرا گشت گشتی مران و گشت  
نبردان چو پشیدت خشمیک  
به تنزی میان کیا با بست  
سرسر تمیز شد کینه و ملک  
به بستند بارانش یکسر کمر

بهشت رده نعلید یک و به شش  
نمود آن سنی با نرانی و به  
دشش چو ز کینه ز خاک  
بیا یون بمان حسرتی در شش  
از جان و مو و بیم بوی  
تجاری که دارند لاله و دان  
سب و جلد و شش و اندر مرد  
فرستادنی و بمانان در و  
نگارید یکسر برین روی آب  
نیز میان کسی و عابدین و عمان  
نیا در گشت و نبرد و نبرد  
حق و گشت با منی گشتی در جهان  
مردی بهرم نیا با بست  
ازان از و دریا نیا در شش  
بر آن دانه شیر و نرشت  
بایک و اندر انگشت و گشت  
بیا با بدریا نیا و نر

چه بیک کشیدیم هر چه در ده  
نخیزیم که ای کهن چنین بهره داشت  
کشن اندیشه را که در آمدن  
چوین داد پاسخ نه بدین داشت  
سم پدر آن ملک قشت  
بکشش بزرگ ری درین کینه عینا  
هوا را گوا چو بادیم کم دایم بود  
دخول چنانی زبان چو بای  
کمر بستیم بدین ملک  
رشن و این گویا و چهر  
سختی و نشیند در آن نواز  
بدو لغت است آن سریدن قوی  
کجا بوشن خاک برداشت  
رخم کنان ما در پیشه پاک  
بی حقیقت داشت با بخت  
نسر بدن چنین پاسخ آورد باز  
بستم بی خود را ز خاک

این هرمن کشتن و کشتن در د  
بدی جایگاه از سر بهره داشت  
کشتن آرد جا در آمدن  
نخاستن جا در این نه قشت  
که برفت خاک را به این زمین  
بنادم هر کج قشت خاک ری  
ز کیر کشتن هم جویسیر  
چه آمدن مودنا پاک رای  
از اینان کین از آوردن  
کجیم نه قشتایش درم نه سپر  
کشتن بر علی پاک  
که و این کجی قشت در جا در  
کشتن از کشتن  
مشته رام با دریم پاک  
میکنه توان بر دین ای کشته  
که در سپر دادم و در  
سیرم جهان را ز خاک پاک

بسیار شعله کنون گشت بهشت	آمدن بی بها از دوا نشی گشت
برو سب دیوان گشت اندر مدد	مگر دوا را سب آری به نماز
گفتند که سوزی است در دستان	بشدت است بنده را در دستان
و همه در سوز گشتان نهاده	همان است از بد روزگار
بجا گشته بودش کنی پیش بن	خسته ماند از تو این زمین
نشد پیران گیسو بر وقت و	بمیدون منور چرخ و دشت
و شمع را زده فال بر داشت	همان را ندگاری بود نا خوش است
همی خون دام و ده روی و زن	بریزد گشت در دریای آب زدن
مگر گوسرین بشوید به خون	شود غالی است در میان گون
جهان نیز از مارا بر داشت	برنج در دست مانده شگفت
ازین کشور آید به دیگر مشو	در سنج دو مار سیاه بختی
بسیار کنون گشت باز گشتش	که جایی نباشد در میان آمدنش
گشت ازین گنج حکم خسته و زن	معاذ بد گشتش گزین فرد

خبر دادون کند رو بعضی آن آمدن در حرم و دیدن از شستن نه گشت

چو کشور ز خاک بودی انبی	یکی مایه در آب را رهایی
که در دشتی گنج ز غمت دریا	سنگتی برل سوزی که خدا کما
روا گشت در خا اندی یا سب	بگشت دی از وی پیشی بر دهم

بر آن بود پایشان با آن سرین  
ست پیشکش آن اندر آمد ز خواب  
بخت اندرون تن بر آهوه یالی  
عشقی رسید مرغی جوی  
چو پنداری زبان در آید  
تاری کنون خانه یک دانه  
چند و شصت نزدیک ششده آمد  
ز یک بیل کرد آن سرین  
که بدانش برادر گویان نمود  
نفس زنده چو ششتری بر سر  
بدانت گمان خایه از دامن  
تبریم بی زخمه با ارجهان  
بمان بگو ما را درین جایی خاک  
ملکت و بگذر گران دست برد  
تو گشتی یکی آتشینی در دست  
گمان گزیده داشت از پیشین  
بعد از آن گفت آنکه ترسید

آنکه از روی خلق گزیده زنی  
زمانه درین چهار پیمان جدب  
چنان زین شب شد بازی خیار  
بیت تیرسی نهاده روی  
بی انگشت و شش حاد  
بر آورد ایران خاک دانه  
هفتی شش جوییده بهر آن  
یکی باخ وید اندران شش  
تو گشتی ستاره بخانه  
بجای شادی و آرام و مهر  
بر آمد چینی عایشه از خاک  
یکی راز دارد مگر در پنهان  
شما بدین آید بای او رنگ  
خانان بار تنی رنگ  
دشمنی گمان ایران در دست  
تو گشتی بی بر نور و دانه  
بجای رنگی دای به است



کسی از دوزخ نماند بود بر عاصی  
بسی از دوزخ آمد بطنج و ننگ  
عسی از خاک سازید بود  
خسرویدن از باد نسو آید  
یکی از دوزخ کار کس بر سرشی  
دوران جادوان که در دیوان میزند  
سوزان شدن بگنج گنج گنج  
بناد از هر قفس خاک پا چا  
سرونی آید از شبستان او کی  
نفسه تو شش شش شش  
بدر آید پاک به نه نشان  
که در دوزخ است پرستان  
پس آنکه از همان جا نذر بیم  
نشاند بر آن سرودن سخن  
چراست سرودن از تو ای ملکیت  
که ایرون ببا این شعر آید  
همه دایره جهان گشت بر نایب

خسروین جهان آن سرودن از تو ای ملکیت  
جهان ناسپرد جوان بخت گنج  
سرونی بختان هر سرودن از تو  
که آن خر جام بسیار دبد  
یا هر که آید ای در برش  
عنان نادر از دیوان میزند  
نشت از هر کلاه جادو است  
نکته گنج است و بخت جادو  
تجانی سیم چشم خورشید روی  
دوران شش پس از تیرگی آید  
از آنو گنج ببا دوشان  
سرودن ببا نشان میزند  
نکته گنج سرخ از آید  
که دوزخش نه است گنجی  
چراست که این نه است  
ستم کار سرودن  
دکتر در این جادو ای کم



نشست از بر باره درو جریا  
بیاید پیش رسید رسید  
بدگشت ریاست گشت گشت  
سکه بر سر خرد بانشد ری  
دینی است به کی گشت اندر میان  
سال است نیک خورشید پیش  
یکی گشت برادر یک ملت کوه  
ناب اندر بایون شاه  
بیاید به قست کی بر شربت  
به گشتی که بود اندر آن  
سکه از باره کسر مهری تخت  
بدگشت خاک شاد بون  
چین دو پاسخ در پیش کار  
به بهشت آمد تو ندی حسد  
بروئی نشسته در گرام تو  
باین خویش آوردن سبب  
بدگشت چنانکه سبب میان

سویات خاک به باد روی  
بدو گفت این بود رسید  
بدگشت از کرامت اندر گشت  
فرمان آمد از دیگر کشور ری  
ساده می سر و چشمه کیان  
انسان بستان نمودن پای پیش  
بی تو بد اندر میان گشت  
در چهره باد بهمدون برادر  
به بهشت نیک تو در پست  
زردان مرد در دیوان  
همه مغرب خون بر اینخت شان  
د جهان دوست باید چرخ  
د جهان عبا گزیده گلاسه  
گذشت از جهان بیک سر  
زنجیر و کمر سبزه و ام  
چینی که تو جهان مشایخ  
د جهان گشتن بهتر ببال

چون بیدارم پشیم بد کنده دو  
بگردم ز تنم هر چه هست بهای تو  
که با خواران حبس شده ام  
بکدست گیرد رخ شبنم تو  
شب تیره گون صد تیرین کج  
چه رنگ آن در گیوی اردو باد  
بر آنوقت صفاک بر سبلی گنگ  
بشنام زلف و به خوی الفت  
مرد گشت به گزشت در نهان من  
جانم داد و پشیم در پیش کار  
کرمی پس نیایی تو نه حبت بهر  
جو نیایی بهر پیشی ز کار بهی  
ز کار بهی گوی هر موی از هر  
تو و شش اند بکایت شرت  
بهین و دینک از رنگ خود  
چو بخت از ای بهی که در پیش  
بهان در خاک وین بخت گوی

که ای شبنم تو پشیم پشیم  
چه کاستنش اند شبت اند  
بشیم ز درای بر پیشی  
میک یقین است در نور  
بهر سحر مشک بهی کند  
نبردند بهاره دل غریب تو  
بشیم این سخن آرزو کوک  
مشکونی بهورید به مشور حبت  
ازین پس به پیشی نگبان من  
که ای درین کوکام من ای شبنم  
بهین بین و بهی که حذایی شبنم  
در کار سادگی چون روی  
برون کردی بهر حیار  
بکی گزشت و گاه پیشی گزشت  
و در دم بکایت و گاهت بهر  
که گزشت به چمن کار پیشی  
بهوش بهر سینه بناد و روی

عسیر مویا بر لبها و نذرین	بدان راه بپایان بادیک بین
بسیار مدیدن با سپاه گمنان	بهره دیدن و جنگ آوران
نرسیده ارکان را بام بود	مگشت فوکی اندر آلوده سر
جنگ کردن فرعون با لشکر خاک و متهید شدن خاک	
سپاه فرعون چو باد شدند	بهر سوی آن راه بی رستند
از سپاه جنگی زور خفتند	زان بهای تنگی بر آید نیستند
بهر بام زور مردم رستند بود	کسی کشتن جنگ آوری بودند
بهر در بر ای فرعون بدند	که از تو خاک پر خون بدند
ز دیده با خفت و از بام سنگ	بویایان تنگ تیر خدنگ
بسیار دید چون ترانه ز بام	کسی انبند بر ز می جایگاه
بشهر اندر دین هر که بر نام چو	چو پیران که جنگ وانا بدند
مروئی است که از سریدن نشدند	تریزنگ خاک بریدن شدند
آوردن گمردان بتوفیه کوه	ز دین شد نعل پستان سوره
بهر روز گرد و سپهر است	به نیز دلی سنگ خار خست
خوشی بر آمد زانش کرد	که بر خست اگر شاه باشد دود
بهر سپهر دیر زانش زمان بریم	یکایک ز فرمان آنگاه بریم
قوتیم بر کار خاک و چو	بر آن شوره و دشمن ناپاک

سپاه فرعون

سپاه شاهی پیرایه  
انداز شمشیر بر تن کی تیغ کوه  
پیش از شک و شک شد پیرایه  
تاجی سر بر سر پیرایه  
پیرایه یک پیرایه  
پیرایه سیر سیر  
دو رخسار و دو نقش چو شب  
بدست کوی کوه سر تا ابروی  
پیرایه اندیش قلم بر شکست  
نه از شکست یاد و نه جان از جبهه  
چنگ اندیش پیرایه  
چاه خیز خیز کشید از جام  
نه از شکست یاد و نه جان از جبهه  
بدان کرانه کوه سر تا ابروی  
بیاید سر و تن خسته  
سپیدان شکسته و نه شکست  
یکوه اندیش پیرایه

سپاه شاهی پیرایه  
انداز شمشیر بر تن کی تیغ کوه  
پیش از شک و شک شد پیرایه  
تاجی سر بر سر پیرایه  
پیرایه یک پیرایه  
پیرایه سیر سیر  
دو رخسار و دو نقش چو شب  
بدست کوی کوه سر تا ابروی  
پیرایه اندیش قلم بر شکست  
نه از شکست یاد و نه جان از جبهه  
چنگ اندیش پیرایه  
چاه خیز خیز کشید از جام  
نه از شکست یاد و نه جان از جبهه  
بدان کرانه کوه سر تا ابروی  
بیاید سر و تن خسته  
سپیدان شکسته و نه شکست  
یکوه اندیش پیرایه

نشد دیدن چو نشیند ناستود ویر  
به بند یا بستنش در دست و پیران  
نشد از بر تخت ازین راه  
بفرمود کردن بد به خوشی  
نباشد که به بشیر به ناز و نیک  
سپاری تا بد که به پیشه در  
یکی کار در نزد و گزیند و در  
به این کار در به دید او کار از این  
به بند بندت این که ناپاک بود  
شک ویر به بند و چشم بود  
و زان پس به نادران شتم  
به بند به دوش و نادران شتم  
فرمودن شتران و نادران شتم  
هم به بند شتران و نادران شتم  
همی گفت که این جا نگاه می است  
که بزود یک از میان گروه  
به این به جهان از این راه

نشد چو دست به چشم شیر  
که گفت دید آن بند به پیران  
نشد ناز و نیک ازین راه  
که بر کسی که اوید به بند و خوشی  
نشد به بند و نیک ازین راه  
نشد به بند و نیک ازین راه  
نشد به بند و نیک ازین راه  
نشد به بند و نیک ازین راه  
نشد به بند و نیک ازین راه  
نشد به بند و نیک ازین راه  
نشد به بند و نیک ازین راه  
نشد به بند و نیک ازین راه  
نشد به بند و نیک ازین راه

چو پادشاهی





از تو نام خاک چون خاک شد  
گشتی شده از غمش و هم نهاد  
که از دستان بختی نگریزید  
بجز درد مسامحه ای نگریزید  
خداست و غمش بران کوه ها  
با عجز و بی پروا گشته  
بیاتان را به پرستشیم  
نهادی بجای یک و به پاییدار  
توان کج و معوج را و کج بکنند  
سختی ماند از تو ایما و دلگذا  
فرمان سختی و شسته بخود  
بداد و پیش یافت آن نیری  
فرمودی که کار می که گرویدنی  
چو شیریند خاک بود  
و دیگر که پیش پیر خدایت  
سپه دیگر که گیتی زنا خسران  
چنانچه به بهر و بهر گوری

بمان از بهر و بهر خاک شد  
بمان کج و معوج را و کج بکنند  
که گرویدنی که گرویدنی  
بمانی که غمش شد و اندران  
این تا بماند بسختی و درید  
درد زدن دل بر زمین و ریشه  
گوشی به دوست نیکی بر دم  
بمانی به نیکی بود و یادگار  
تو بهر حال مرا اندر است و دست  
سختی را خدای غار عالم بود  
ز شک در خسران شد و بهر  
تو داد و دهشی کن فرمودی زنی  
بخت این جهان را بخت است و بخت  
که بپروا گر به خاک شد  
بمانی و بهر و بهر خدایت  
بمانی و بهر و بهر خدایت  
که خدای تو را نی و خدای تو را

نکاح کن کجا آنسر مدین کرد  
دگر در میان پنجه سال شاه  
رفت و بمان یکی را سپرد  
چشم یکسر که در همه همه  
تشنه فریدن بر تخت شوک  
صد مدین پر شد بر جان که مله  
بس کهان تیج تخت بهی  
در غنیمت سر مهر ماه  
زمانه بی اندوه گشت از بدی  
از داد و دیار پر و خند  
نشستند فرزانان شاه و کام  
خوارشین رچهره شاه و نو  
بفرموده آتش افروختند  
بهستین بر کانا وین است  
کون یاد که است از دما و هر  
وراد جهان مسایان پنج صد  
جهان چون بره بر غنای ایسر

که از پیر فحاک میای بر  
بخشند و داند از سبکگاه  
بخشست از دهر پیری نبرد  
تو غایبی شدی بسی غایبی  
خواست خشنودین شهر دار  
بیاد است با حرج شاه شهیدی  
بر سر بر نهاده آن آسیای گناه  
گرفتند بر کسی زهر و دی  
با این کی چنین فرستادند  
گرفتند بر کسی زیارت عام  
جهان پر از داد سر ماه نو  
هم عشر در میان سوختند  
تن است بی و مردون ایمن است  
بکوشش بر رخ بایع نمایا هر  
که بکشد میوز سبک و به  
نمیزد نیست و اوران خود

خود بینی و آن جهان به کسی  
نماند که اگر چه درین جهان  
خیر مایه‌ی مادر فریدن زرقع  
زفتک سست شای تپا  
پس آگای که در شش پر  
سپاسش کنی شد سر حق است  
بنا دامن کشید پست و کشت  
می آفریند عواد بر کوه گار  
از آن پس بر آنس که بود شای سزا  
تا نشی و هر که بد کسی گفت  
یکی بنفست از بخت بخت چهر  
در سوخته مردم را زرد ساز  
بنا است چون دستان ضایع  
از آن پس به گنج در استه  
در این جهان کشتن گرفت  
بخت آن در گنج را گاه دید  
بان جادو و اگر سست و در

در ستاد مانی نه ایستای بسی  
که سوزد از شدت بخت و عیب  
خیر مایه‌ی مادر فریدن زرقع  
سر آمد بر روز گاری می  
باد که سر و دستش در  
به پیش جهان عواد آمد شست  
بجای عواد عوینا عواد  
بر آن سزا دامن گشت بر گار  
بعد از آن روز بدویشی و از  
همان روز او دست او به بخت  
چنان شد که در و شش نشانی  
مهری که بر دزد گردن فسر  
جهان را همه کرد جهان و شش  
سزا آورد از میان خود  
بناده به رای و درون گشت  
دم خور شد چون سپهر و دید  
جهان است و زنی بختی است

بهانی بختش و غوغا در پهن و دشت  
 به چرخه سیمین شسته بار کرد  
 دست و نعل و یک سیرند چرخ  
 چو آن در دست و دیر سنا و دین  
 بر کمان لشکر چو شهابت  
 که ای شاه پیر از بزدان افشاک  
 صیقل از دست خون با دست  
 توانا و نیریزی از آسمان  
 روانی ایس جهان بد کمان پیش شاه  
 به روز و گویا هر چه میسند  
 جهان نهران از بهر کشته بختش  
 بزدان ای طاعت و نیریز  
 به دست برداشته به آسمان  
 که باید یاد و چندی روز گمار  
 خزان پس نیریزی هر چه جهان  
 ز آمل گزیند و نیریز  
 که هر جهان کس خزان ای

هر آن سبزه گزیده و سپید و دود  
به یکی بدست آورد و دست به  
پیراست گیتی لبان بهشت  
نیمش بر یک پیغمبر اندر کشید  
به خشت جهاندار برست به سپهر  
جاده چو کس در بر رخ چون بهار  
این سبزه و کینه از شمشیر ناز  
چو خورشید در ناز نام  
این پس به پیشان دلگشای  
سرمه ای اندکی تا در آن خوش  
کجا هم او چندان راه بر  
عزت گشت بر گرد گرد جهان  
توقی استغنی سبزه فروز من  
چو نام ناکرده از لذتشان  
سبزه خوار ز یک در یک بود

هر آن بوم و بر لکلی به آباد و دود  
جانی کرد و بهشت بهین بسود  
جایی گنای سبزه و گلشن نکشت  
رسته زنده نفس اند گرامی بود  
سبزه خست و نواز از قدر تیغ و  
هر صیقل زنده است شهریار  
یکی کمتر از خوب چه از نواز  
همی سپهر پیلان میانه گام  
دگشته زیای قوت و کلاه  
یکی را گم فایه تر خواهد سپهر  
به کار علی سبزه به شاه بود  
سبزه دشت گلزار از نواز  
جهان چون شایند به نغمه  
جهان تا تواند با نوازشان  
پری چو دیاک خست و گداز

تغییر نمودن فریدون خست و گداز  
از یک مایه در سبزه بهشت شاد و بیرون نمود

موج شید مجدل در حسد و سخن  
که رسیدش بود پاکیزه مغفرت  
دشمن سپید برون شد برادر  
یک یک از ایران سرافراز کشید  
به کشوری که چون مهری  
نخچه بستنی به روز شدن  
روز بقای چه مایه کسی را نبرد  
خود بند دشمن علی و پاک کن  
شاید چو مجدل در روز در است  
عراقی به بیامد به نزدیک سر  
زمین را به رسید و درستی نمود  
آید و دید به در و در و در  
مجدل پیش گفت شاه می  
چه پیام داری چه فرمان داری  
بر گشت مجدل که حرم بر داری  
در آن که می گفتم چون سخن  
در روز و درین نشیخ و دم

یکی داری پاکیزه انگشت  
زبان چو برتایید کار و خبر  
به نهی در روز یکسره حرا  
چو رسید به خونم گفت به شید  
به بزرگ دول در شش و دست  
شید و ای هم نام دوازده شان  
کم به سب و آفرین اسیر  
بیاید به سر و ستار  
به در و در و در و در و در  
شاید داری چه می کنی  
بر آن که می گفتم چون سخن  
عشقه روز و در و در و در  
که می گفتم به یاد و در  
فرستاد به گرامی به  
همیشه در روز و در و در  
پیام آورید به شاه و در  
سختی به چه به چه تر و در

ترا آفرین تا آفرید و این کرد  
در گشت شاه بن دادگری  
همیشه تن آرد باد سنت نوح  
بدان ای کسریا پرتو زین  
که شیرین از جان و سر زین  
سپهری که کسی نغز زینست  
بمکه دیده در جهان گر کسیست  
گرچه ترا از دید آن را شماس  
چلفت آن نودست پاکینه و معز  
که پیرد کسی را نیارستم  
خود یا فیه مرد یکی  
چشمم بدم بود روزگار  
مرا بادشاهی آباد هست  
زهر کام و زهر سبزه لیسیار  
سکه پر گمراهی دارم و ماه  
چون شمس گمراهی دارد بهفت  
ز کار آگسبان آگهی نیست

بزرگ آنکی که در دشتی خرد  
که هرگاه تا مشک بود بر فبا  
بر آگسبان رخ و پر آگسبان  
که خستد و یا عابدان بی زبان  
همان که چپیزی با ناستد سینه  
و پیوند سر زیند سر زینست  
سکه زیند دارد سکه دیده است  
که دیده بر دشتی دارد سپاس  
که دستان خود پیوند خست  
مگر کشید از غوثی هر گم  
همی هستی را بیدر بهمال  
و نیکو به نیکو سپهر باد  
همان گنج در دامن و بر روی دست  
هر آرد دست ایشان دراز  
سراوردیم وقت در کلاه  
سیاه به نیکو شاه زاده بهفت  
بدین آگهی تیره رستم

الحمد لله

[illegible][illegible]



ای که رو خا بد ز شمشیر  
 خفته بود چوین نوبت  
 گرامت در بر سر بر پید  
 گریم آری اول زان  
 وگر که ز اسب دارم بدوی  
 در کسب به بیم زلفت از روی  
 کسی که شمشیر شهید بر زمین  
 شنید این سخن مردم را و روی  
 برین در سخن هر چه توانست  
 جهان از موده دله سران  
 که با بندگان این نه بینم رای  
 اگر شد فریاد چوین شهید  
 سخن خوش و خوشی این است  
 به مجری زمین را قیامت کنیم  
 به فرزندان بر تو هست از بند  
 اگر چاره کردی خدای ای  
 از کز دمای بر ما بر روی

یکی خدای جلاله زون باشد  
 که دارد اسب شایسته بتج و گاه  
 سبزه دلی به شید بسزند  
 دهن این باشند عرو و اشیا  
 شوق علی چو آتش پندازد  
 بر دهن مله علی ز آزار روی  
 نه بازیت با دسلا بعد کین  
 که خاک نهاده آمد بر روی  
 سراسرین بر پیا بدست  
 زشت و ده یک یک به پا سنج  
 که با و را تو بخنی ز جای  
 نه ما بند داریم با گوشت  
 عیان و سنان با حقین است  
 به نیر به دانه سنجان کنیم  
 سیر به ملک و لب را به بند  
 تیر سنجایی به پستای ای  
 که در دایه این با بند روی

پیشینه کار و دستان سخی  
شاه رستم شاه بن بید  
فرستاد شاه و پیشی  
که من شیر پادشاه  
بگویش که اگر چه تو هستی  
سهر خورای و شاه  
سختن برید گوی  
از شاه شاه و  
مرا عازم برین  
پس رستم و این چنین است کام  
صفای شاه این  
کام من رستم  
بیا بدست و این  
شود شاه و این  
چو بیم که  
این  
که یک برادر

نفسه روی آن را به گیتی  
شاه رستم شاه بن بید  
فرستاد سخی  
هر چه او  
که فرزند تو  
پوش که  
و سرزند  
و رستم  
نه بیم به  
شاید  
مردن زانکه  
نفسه از  
شود رستم  
بیم  
برادر  
پیش  
فرستم

سودا بنده و دل بر پاسخ رشید  
چو از آفرین لب ز دیوان ادبی  
بیاید چو تند سیر درین رسید  
کسب درین راه فرزند شاه جهان  
ازان روزی که جنل درای خوشی  
حقین گفت ای سیر درین  
چو نهفته گم در کتب غرضی بود  
دروشی را بیاید چو پایش را  
ز در شمار سیر خود سیم  
گفتن تا بر لبو بیاید شدی  
سودا بنده پادشاه سیر پیش  
خونی سخنش پاسخ دهید  
از دیر که پروردگار بادشا  
سخن گوید دروشی بی پاکیز  
و جان راستی را بیاید است  
سنگها برچویم زدن نشاید  
یکی طرف چون است مشایخ

موسس قدش چنان چون سیر  
روی اشدر بار جهان کرد روی  
بخت این کلافت و پاسخ رشید  
نخچه بدون آورد روز انباشان  
سنگها هم پاک به بند پیش  
سراغی سودا سیم نگی  
نمودش سیر دختر خورشید  
مکر پیش بر کس دو ناک بر کس  
سخنهای با سیر از استم  
ز پیش دکم را می سرخ زد  
گفتار در برینا و خوشی  
چو پردستی را می سرخ دهند  
و بنا بد که باشد ملک پادشاه  
بکاری که پیش از شش پیش  
خود داشت عقل پیرا سیر  
از کار بند بدخشم شود  
که چون او باشد بهر انگی

همیشه یی درم پشترست  
ناید که یاد شما را در یون  
روز نشین کنی بزم گاه  
سه در شید رخ را چو بیا بهار  
نش و بر آن وقت شاهی  
بیاده و دیار بر ستم  
هین بر ستم بهتر بود پیشی در  
شید کهین نرفد بهتر پس  
بیان نشید هم زود میان  
چو شد شما از یی ستم حال  
میان کدام است و بهتر در دم  
گوسیدگان بزمین بهتر است  
میان رفو از یانست راست  
در ییغ را سید یکس ستم  
همی گیتی می من نگرید  
از رنگ تان برست و هیچ ستم  
لگا ناید و پاک بر ستم لگا

همیشه دشتی دای بر افست  
بکار آورد مرد دانا خست  
بسا اندیشه در پیش گاه  
بیا و از انگ و دیار نگار  
سکه در شید رخ نام چو سیم  
که از همه ستمند یار اندکی  
همین از پس در میان ماه  
همین از نرفد یی تاج در  
بیانست و انشای یی در  
لک این ستمند ستم بسیار  
بیا و در یی ستمی بر د نام  
همین نشین ستم خست  
بر یی ستم و یی ستم  
ز قور شید و یی ستم  
هم این از انجا ستمند  
در ستم این را ستم  
به علی نهاد و ستمند

زینش بسویان مروی آید  
 طغیانهای درانی چه اندر حوز  
 سواقی خفته رخت و سبزه چو باد  
 ز قتل پسران فریادی  
 بر خورشید رو عکس آسمان  
 بختی نه بدست بهیاد استند  
 کشیدند با شدی چون سپهر  
 چو آتش شانی شده آگاه سو  
 فرستادش در شکر کشی پیش  
 نشوید آن سیم چو ایم اندیشه  
 بهم نوب و ز غم آن در بختند  
 بهم بل اسپان آگاه مشکب و غیا  
 یکی لایح آگست بهیون بهشت  
 به بیای روی بهیاد استند  
 فسرده آورید اندر آن کوهستان  
 سبزه و قمر چنان چون در بخت  
 بهیاد بهیاد چو سبزه

آید دانشی در چو سوزن آید  
 پسران که چنانی در پرورد  
 رخت به طاعت و سبزه رشتاد  
 ز قتل پسران فریادی  
 بر آتش چو در چو در خوان  
 ابو خیت تم بودان خواستند  
 بهم نوب و ز غم آن در بختند  
 چو آتش شانی شده آگاه سو  
 فرستادش در شکر کشی پیش  
 بهم نوب و ز غم آن در بختند  
 بهم بل اسپان آگاه مشکب و غیا  
 یکی لایح آگست بهیون بهشت  
 به بیای روی بهیاد استند  
 فسرده آورید اندر آن کوهستان  
 سبزه و قمر چنان چون در بخت  
 بهیاد بهیاد چو سبزه

نشویدند

فتنه بدست بران هم نشانی  
 بدین سحر غایب هم سیدیه  
 بهر دست و هنر که ام  
 بخت را بخت است  
 شگفتی بود باین سر و بین  
 بهر دست غایب بود  
 چنین گشت آری بانی است  
 بهر دست که بخت شد بخت  
 بهر دست و هنر که ام

تو را پیش کردن عقد نکاح شاه مین بر سر و خردین نمود

سونجا خانه رفتند با ناز و شرم  
 مستحق بزمیان سر شاه مین  
 بر آتش میزد است کشت و لب  
 ستم پیر فریدین ستم داماد او  
 بداند که ای پیر رشید خبر خسرو  
 سبب پسر پسر پسر کجای  
 بنیاد پیر ز کفشان در دست

پیر از انگش لب پر آردی انرم  
 می آورد و می خورد و کمر و نشان  
 می بود تا تیره در گشت شب  
 بخورد و میز می پرستم بر او داد  
 تمام آب در آب ایشان انداخت  
 بنوخته بر سنان بنیادی خورشید  
 سبب ای ستم آرا ده میمنت

شبه تاربان مشاهد انزویگان  
برون آمد از گشتن خسروی  
بر اندکد سوراخ و بار و مانا  
چنان شد که نقشه و امون داشت  
سکه در ده آتش و افسونش ای  
بدان از وی رود فرز انگلی  
مدان بند جادو به بستند راه  
چو غر شید بر دوسر از پنج کوه  
به نزد کسب و داماد آزاد مرد  
فشرد و سیر و بر گشت کار  
چینی داشت کردن بدیشان نگاه  
مسلمه کرد و را دیوین ماه نو  
بدانست از من نیامد بکار  
نشستی که بر است مشاهد من  
در گنجی گنجی گنجی کرد باز  
سکه و شید را چو بی نیست  
از تاج و بار گنج نا دیده و سنج

یکی چاه اندیشه کرد و اندران  
بیاهست آرایش را جادوی  
مدان و اسرار و برایشان زمان  
سیر بسیارید برید از اسرار  
جستند از آن مختصره از جای  
با من مشان در مرد انگلی  
نمود ایچ سوراخ بدیشان نگاه  
بیاد مکت و دافون پتوه  
را بند رخا نشان شده در جود  
بانه سکه و دختر بد و باد کار  
نه بر آرد و گشت خورشید و ماه  
نشسته بر آن خسروی گاه و نو  
بناید بدین بر و خود روزگار  
همه فاندوران شدند از این  
نشد و آنکه یک چند که بود روز  
که بود صنوبر چوایشان نکشت  
مکافاتشان دیده و سنج





خودشان در پیشان بخوشی و ازین  
چو بر سه سپرداد بزرگ دید  
پروا گشت کرد و هر آرد و خوشی  
بیاید دان سوی مهر سپر  
سپر گشت با از دردی جنگ  
سبک رخت میزد بگفت از روی  
بیاید برادر چو در را بدید  
چنی گشت از کار زاریست کار  
چو کمتر سپر توانشان رسید  
هر دو گفت کرشمی تا باز شد  
گفت خام نشد از آن گنجش  
که در زندان اویم هر سه سپر  
گزار راه سپر آه کیو شدی  
فریدین نسرخ چو بشنید و بدید  
هر وقت و بیاید پدر و از پیش  
او کوسمی و با نرنگ پیلان است  
نبرد گمان شد که پس رخت و

بی از وانش کش آمد برون  
بلکه از درون که تار یک دید  
جهان گشت ز آواز او چو خوشی  
که در بوفیه مایه و قلع و معر  
نه بنید خود یا نه مرد جنگ  
پدر زی باورش سپاه دروی  
لنگان را بزد کرد و از کشید  
چو شیر و منند چو جنگی سوار  
خوشیدگان از در اندید  
بینگی نذر بر ده سپهران مرد  
رسیدت با ما بدینسان بگوش  
همه سخن داران بر فاش خبر  
والگرم نعت افسر بر غوغا  
هزاره است و شد تا بدید  
چنان چون سزاید پایش کش  
چنان گزیده و سپهر دست  
جهان آید پاک و در مشت و

بهشت و بهشت داند و داند و داند  
به دست گریخت و بهشت داند  
چو داند بگویم گرانمایم بهر  
بسی آفرین کرد بر کردگار  
چو میدید چرخهای گران روی شاه  
و داند بر سر سینه در نزد و داند  
صحنی گشت گران از دایمی دردم  
پدید شد که هست از دستهای روی  
کون نام همان ستمسار نواز  
قوی متروسم نام تو باد  
که جفائی شد دست زدم بهر  
و داند که بختیشت از پیل کشید  
میام که از آواز تیزی نمود  
و داند تو مرا نیم شیر و شیر  
منز محو دیدیت بر جایگاه  
در کجتر آن مرد با شک و شک  
ز خاک ز آتش سپاه کشید

فرمود و بر بانی بملای کوس  
به روانه بر پایگاه سفت شدن  
به پیشین بیاورد آمد و میرد  
که در دید تنگ و بد روزگار  
پیاوه دوران بر گرفتند تره  
به وقت گران و یکی بر شاه  
که دولت گیتی بهر دهم  
چون بهشت بزرگشت از تری  
چنان بهر سپاه بسزاوار معز  
گیتی بهر گماند کوم و تو باد  
بگاو و شیر و شش و کردی و دنگ  
تو دین و دین و شش و شش و دیر  
ز تامل مراد و سیری شود  
کجا زنده پیدش میار و نیز  
که بدولت ساست بسزاوار نگاه  
که هم بهشت است و هم بهر دنگ  
چنان که هم بهر شش و دنگ

دیر و جوانی و شیراز بود  
کهن ایرج اندر خرد بزم داد  
بانی که با کینه شیرازی بود  
دیر خسرو من و بارای بود  
بنام پری چهره ان لب  
زن رسم ما نام کرد که دوزی  
زن ایرج یک عذر سپی  
می در اختر گوگردان سپید  
نوشته بیا و شو بهناد پیش  
سهم ابروئی حست از خشتان  
در طالع نور در صند نشی  
چو رو اختر فرم ایرج گاه  
مرا خربیش از شانی منو  
مشهد اندوه گین شاه چون آن نید  
بایرج بر آنمته و پیش سپید  
ماده نیش و چو روشن روان  
تقیه بکرون که فریدون اسپهبدان خود

گیتی جبر و استایر ستود  
هم قهری باد نسو خطم رود  
گاه در شتی و میری نمود  
هر جایه بانی بر جای بود  
کهن برکتش از شادی خوب  
من تو را ما آواز و عزای  
با بد بوی سبیل پری  
مرا خربیش از شانی منو  
مید اختر نام دران فویش  
نوشته بکشتی با کمان  
خداوند خورشید سعد و سپید  
نقطه در طالع خداوند ماه  
مرا خربیش از شانی منو  
میرا بدست از حبه برکتش  
مید سازگارش با او به مهر  
میرا بدست از حبه برکتش  
تقیه بکرون که فریدون اسپهبدان خود

یوسف دین من بود که در صیغ  
 بنام و چون کشیدند جهان  
 یکی ارم و منور و مکر ترک و چین  
 خستین رسم اندون منگرید  
 مغرور و ناشکری به کشید  
 به گفتن کیان اندر آورد پای  
 در تاخت او توان زمین  
 بی شکری نام زد کرد ست  
 بجای به دست کنی برشت  
 جزدگان بر گوی آفتابند  
 دوران پس به دست عالم بر سر  
 ایران دم و دست نیز مردان  
 مرد داد که در سزا دید قمار  
 سر آفرانی که به شرف و ننگی  
 شستند بر سینه بآرامش او  
 به آمد بر من روزگار در روز  
 و دوری و زاری شد سال خود

کینه در پیش و بدین رخ برج  
 رسم من کرد آفریدن جهان  
 میسم دولت گویان جهان زمین  
 گزافان بی عاود اند کشید  
 به دوم و مافور عاود را گزید  
 جی خوانند پیش ظاهر و پای  
 در آفرید سلاطین و زمین  
 کشید انگلی تو را شکر برده  
 مکرر میان دست و دست او دست  
 جهان پاک توان پیش خود اند  
 مردار پر مشتم ایران گزید  
 همان خست من بی و تنج پس  
 جهان تیغ و خیمه و همان خست تیغ  
 به آفرید بخواند ایران خدای  
 چنان مرد با پای سر و نژاد  
 ز طایفه من در بی داشت یاد  
 به تیغ بهاد احمد و گزید

بر بندید گزیده سوار سحرین  
چو آید بخار اندرون نیکی  
کون باز گزیدم کبر و رسم  
ناله داشت تن ستم نرود  
بسیار ستم ز دل زجای  
دشمن گشت غرقه یز افرین  
چو پیش پدید بخش پدر  
بدل پر زین شد رخ پر زین  
نویست و نرود برادر پیام  
گفت آید اندر دل اندیشه چو  
به نرود برادر جهانگیر نور  
بدان ای شهنشاه ترکان چین  
ز گیتی زبان نرود مارا پسند  
به بدایه ملل سبزه این داستان  
ستمه فرزند بودیم زیبای طفت  
مهر مژدم من بسال خسرو  
گشت به روز من طفت و تاج دگر

نمودست بر و چو گزید  
گرفتند چو با بکان صنیعی  
داجنی ریت زدیج بی من گرم  
نرود تور برادر خود  
در گزیده تر شد بائین و رای  
باندیشه داشت باره نون  
له دادش بکشته لب مرده ز  
فرستاد قاصد بر شاه چین  
نه جود زای خشم و شاه کام  
با یوی بران سر خیلد زو و  
دو جور و شش رای دادند  
گسسته دل در شش او به چین  
خشن است و با به سر و طفت  
کرمین گزیده نشیند ای از پستان  
یکی کشته از عالم اند به طفت  
نه نماند به مهر من اندر خود  
نفریدند مگر به توای باوشت

سعدی

[illegible]

گزینان چه کرد بر ماستم  
 بیخ در دستم و خا در بدن  
 گزینان سپید ایران زنی  
 به مغرب پست آوردن دی هیت  
 بیامد به نزدیک خردان خدای  
 سر زنی مغرب چه بود کرد  
 برانگشت ملاء چون تنه شیره  
 بگوین سخن هم چنین یاد دار  
 دزدی گویم بهشت ای واکر  
 کی تبار او خون بر کشی گشت  
 ببادید همه اندر او شود روی  
 بخونی بر انگشت نزدیک شاه  
 فرستاد نزدیک شاه جهان  
 که ای شاه بنیال و شاه کام  
 بجای تو بی و بجای ذیاب  
 که خام میگردانیش اندر هیچ  
 برینم زندان دزدی پرستیده روز

هفت آن بر لور دوم آن ز چلی  
پسین پس یک اندر فدا

خبر اندر آیتند آگین  
سختی مانده اند آتش کلا و دوازده

تو ستادون نامه نسیم و نور مرز و برین پیر خود

گنیزند پس بر دی نیس و بر

نیم چاه و تیر و تیر بر دزد جای

سختی نسیم چینه مرز و تیر

فرستاده انگشت به در دزد

مرز و دزد و تیر و تیر بر دزد

و آنی بکاخ سریدین و مرز

و تیر و تیر که تیر و تیر

جان و تیر و تیر و تیر

چو ساز یا دنگ اندین جای تیر

جان و مرز و دزد و تیر

همه با تیر و دزد و تیر

عسکی و تیر و تیر و دزد

سختی و تیر و تیر و دزد

تیر و تیر و تیر و دزد

سختی گری بیابان و دزد

سختی و تیر و تیر و دزد

تیر و تیر و تیر و دزد

تیر و تیر و تیر و دزد

تیر و تیر و تیر و دزد

تیر و تیر و تیر و دزد

تیر و تیر و تیر و دزد

تیر و تیر و تیر و دزد

تیر و تیر و تیر و دزد

تیر و تیر و تیر و دزد

تیر و تیر و تیر و دزد

تیر و تیر و تیر و دزد

تیر و تیر و تیر و دزد

تیر و تیر و تیر و دزد

بی بدم آید و ملا سانی  
 یکی تاج بر سر پادشاهان  
 نه تاج بجام و پدر گستریم  
 ایا دو گستریدار زمین  
 اگر تاج بدان تارک فی بها  
 صدایی چه گشته و از جهانی  
 و مرغ سحر خیز کان و چین  
 عزت آورم شکری گزدار  
 و سنجید بعد پیام درشت  
 بدانان یزید اندر آورد پای  
 به کلاه سفید آفرید از سر  
 و بر اندر آورد با دای او  
 شسته پدر بر سران شاهان  
 ملک دلت به بسته شیرینک  
 ز جندان گرانایه گور و لیر  
 مسجدهایت چه دلت ایوان نمایا  
 اجازت طلب کرد از پیر و دادر

یکی با بر اندر از خرد حتی  
 به اندر پادشاهان بین تو  
 نه بر پشت شاهی نه اندر خرم  
 آباد دین و داد که آفرین  
 به دور یار جهان از دانا  
 شمشیر و مال گشته در جهان  
 به در دهم گردان به پند و آیین  
 و ایران در ابرج بر آورم و دار  
 زبانی و بر سر پادشاهان  
 اندر بادشاهی به بند و جانی  
 بر آورده و بر سر تا به پیر  
 زمین گشته تا گاه پنهانی او  
 پرده درون جای پر مال گشته  
 هست در اندر پیلان جنگ  
 خردشایی بر آید به آوای شیر  
 صبی شکری گزشتی به پادشاهی  
 نه دهم پادشاهی بر سر پادشاهی



برون بیدار کار انگلی  
 که آمد فرستاده نترد شده  
 بفرموده تا چیده برداشته  
 چو پیش روی از برون رسد  
 به آن پرسود و مرشد و بیجا  
 عرب پوزخنده و صبح پوزخشم  
 فرستاده چندی دید صبح خود  
 فتنه اندیش فریون تنها گداز پای  
 بهر سیدش و فریون گداز پای  
 در گفت بین دشت و در و دراز  
 ز مستاده گفت ای گداز پای  
 ز هر کس که پرسی حکام تو اند  
 نم بیند شاه و نا سزا  
 بهای درشت آورده شاه  
 بگویم بفرستادیم شد بار  
 بفرمود پس همان برون شد

بگفت با مشهور بار جهان  
 یکی پوزخشم و دشت گداز  
 ز اسبش در گداز گداز شدند  
 بهای دویه پوزخشم  
 چو گداز رود گداز گداز  
 گداز گداز گداز گداز  
 سلسله زمین را گداز گداز  
 مزارع گداز گداز گداز  
 گداز گداز گداز گداز  
 چلیپه گداز گداز گداز  
 مینا و پوزخشم گداز  
 چو پاک رفته سبام تو اند  
 چو پوزخشم گداز گداز  
 فرستاده پوزخشم گداز  
 چو پوزخشم گداز گداز  
 شینه سفی سبام گداز

شینه و فریون گداز قاعد و بریم شدن بر سبام

مردمان بود این پادشاه دوش  
خستین گفت گاهی می شد  
دشمن چشم مردم چنین داشت  
چنان که هر یک بود در  
دشمن که گردید گویا پدر  
نزد من از غرضت ایستاد  
هر دو ترسیدند از عدلی  
هر شیر خوار گویا بود  
مهر و نیت هر دو بود  
شمار خان بهمان روزگار  
بدان برترین نام یزدان پاک  
بخت او را و تابند و راه  
یکی پیش مردم از طبع و دان  
چون بزرگ داشت اندوخت  
پس کسی خواستم زن از گدا  
به ترس یزدان بد از پندار  
چو باد دادند نیتی

چو پند فرستاد بر بند پیش  
چو خواست پادشاه پیش  
پس بر میان پیش گنجشتم  
هر آن که من مغرور بودم در  
در دشت و شام و در میان  
چو از خرد و توان ماند آبی  
شمار و ماتا خونین در دلی  
چو پیش پی خود چون راه روی  
شدت گردان بهالین  
چو حامی و هم پدر بود  
بخشند و خورشید و ماه خالک  
که من بد کردم شمار و نگاه  
مستاه شتابانی درم و بدان  
که مردم بر داد پیش از زمین  
نزدیکی نه شمرده بود  
چو استی خواستم غنی جهان  
خستم بر آنگاه و این

بهرم چنان گفتم آباد و فشت  
شهر را کنن طوطی از ده و هفت  
به همین دست تا کرد کار بخت  
یکی داستان گویم در شهر  
عشق گفت با ما سخن به جای  
و گفت خود برشت که نهان  
تیمسار در ملک این از دنا  
مرا خود ز گیتی که رفتن است  
این چنین گوید آن سال خود  
که چون از کرد و زده با آبی  
کسی که برادر فرستد خاک  
همان چون کشاید و میزدنجا  
لنق بر چه داند از کردگار  
بوسید و آن تو مشبه به گشت  
ز دست به کشید گفتار ادبی  
ز پیش فریدون جهان باز گشت

ستارم به دیده نیک بخت  
بگریز زاری کشید به هر من  
چنین از شما کرد خواهر پسند  
نمان بر که که دید آن بد روید  
خواریت عاقله مارا سزای  
چرا شد چنین دیدن از تارا  
هوانی یابد از کار صد

نه سلام تیریزی و دشمنی است  
که پوشش است نه از آرد مرد  
جان خاک و دم بجای شمشیر  
سند اگر خواند شمشیر از آب پاک  
نخاست شدن دام مایه کبریا  
بعد ستاری امروز شما  
بکشید تا مرغ که به برید  
زهی را بر سید بر گشت روی  
فروختی که با باد آید گشت

نارنج رسیده به قاصد سیم و تور از نزد فریدون

فیت که سلم جان کشت باز  
کریل را بری در باز خداوند  
و دهشت آن دو پسر ملک می  
در اختر وین است نشان بر خود  
در نشان ز در کورا کثرت  
بر دست چنان برادر بود  
چو شتر نهاده دای از گین تو  
تو گریشتن شمشیر مهر آوری  
و فرزند من کز دو گشت چنان  
گشت سر بکار است هیچ کار  
تو گر جانت و دست تو هم بجام  
نخیز از گیتی تندرست  
نگر که این ایرج پسر  
چنین داد پسرخ که ای شیرید  
که چون باد بر ما می بگذرد  
همی بچراغ دراز کن بر غنایان  
دندار گنجت و سر بجام رخ

شبت و بشت کشت باز  
هم به دینی پیش از نه بماند  
و خاندن توئی مانبا دند رویا  
که باشند شاهان کبر و جود  
کائنات در مسامه در شتی بخت  
کجا هرگز بر سر افشرد بود  
نگردد کسی گرد با این تو  
سرت گردد آلوده از داری  
بدستان کشت دند بر من نهانی  
و دروغ بدشاهی و بر سبدار  
کنند ای پسر افرو روز نونام  
بی آردی و راستی پادشاهت  
بدان مهربان پاک صبح پیر  
نگردد کن بدین گزشتن روزگار  
خودمند مردم چرخ علم خود  
کنند اسیر و دیداروشن نه آن  
پس از رخ از رخ رویی کسین



تو چه خود پاسخ اوردی سدید  
و این چو جان و سبزی بها  
چو پیش آیدش <sup>صبر</sup> هرگز اندک نهر  
مرد ای پسر از چنین است دای  
پرستند چند از میان سپاه  
زور و جل آنان یکی نام هر  
نگارند بین شادان در است

دست هر روز بر دین است گزید  
بها طبر اندر دیم زودا  
که در آفرینش چنین است هر  
بر آری کار و بهر و از جدی  
فرمایا که گشتند با تو همراه  
نویسم زستویدان از این  
که نهش را نام با یاد زیت

ناله و شانه فریدون سلیم نویسم از این

یکی نه دولت شاه زمین  
چنین گشت کلین نامه پندند  
چون گشتی و چلی و شاه زمین  
گشتند از کمر تیغ و گرز گران  
از آنکه که بر گنه کرد او جهان  
مانند است بر سر سپید  
هر رها گشت آنان بدوی  
نوام ای خوشی را نکند  
سینه فرزند را خواهم کردم و نماز

کار و رفت و سپاه چینی  
بزر و هر خورشید گشت بلند  
میان میان چمن و خشان کلین  
فرزنده نام و از سران  
شدند کلا بر و بر نشان  
گشتند گنج شش از آفت  
بر و خلق گیتی و دگر نمود روی  
نه اندک گنج نه تخت و سپاه  
دین پس که به دیم رنج و دواز

مردم گزید بود دل تاج بود  
دردن آمد از بهر گزیدن  
نیکنان شایسته را گزید  
فقط اندک نین بر شایسته  
بدان کوبیدان از شایسته  
گرایش داد بدو تو شایسته  
چون بدو نشی گزید روز خیزد  
بنازد بر نام بر شایسته  
برفت در باده سوئی خانه نشی  
نخست شدان دل شکفت  
برفتد از این سوئی خانه نشی  
همی باز گفت بر یکا بچه خراست  
چو بدید شب چهار غنبر کا  
شد با تنجا جز بر نام و پیر  
چونک اندک بنزد یکسان  
پذیره شدنش با این دریش  
چو بدید بدی برادر به مهر

در گزید بر کسی با و سپرد  
تاجی آرزو شد و دید تاج  
چنان گزید به نام داران سپرد  
برست در میان سدی را به است  
به مهر داندگی در خود است  
چو بدید بدی شد بدو در دید  
فرستید تازی منش در عهد  
با بران با هیچ گزین کرد راه  
بدان تاج به هر چه باید ز شایسته  
بدان تا در روز بعد ز رفت  
بدان تا گویند به کم و بیشی  
بدان تا نباشد نشین نکات  
فرزنده شد گشت عسری  
چنان چون بود به نام گزید  
نخست آنگه از دای تار یک شان  
سپید سپید باز بدو بدی  
یکی تان تر بر گشت داند به مهر

عزیز بخش جو دلی نیک مری  
جمل بر ز کیم کی دل جای  
با دیرج نگ کرد کیر سپه  
یاسم مثل دل شد در ابروی  
سپهر پر گند شد صفت صفت  
لایست سرور ست پشته  
بشد کرد رسم در گران  
بشد که اندوی چرخ ز کین  
سراپوره پروخت از آشن  
سختی شد در دیده اندر روی  
بقدر از میان سخن بسم گفت  
تکامل به ز رفیق ز راه  
که صدانی کجا راه بگواشتند  
هم که چاره تدبیر کردش بسی  
به بیند این فشر آورند او  
سپاه در شاه از پیر و شاهی  
وز دیرج هم دل به هم تیره بود

کرفت بر پیش نه بر آردوی  
برخت در سپه بی در ساری  
که از سرور رفت و نگاه  
دل از هر دو دید بر آن جوی  
هم نام ایرج شد از دست  
خویش را مبادا نگردد می  
برین گشت زان که یکسر گران  
جلو به ز غم ابروان بر زمین  
حق و خود به شست و دای زان  
زشتای رتاج و زبر کشور می  
که یکسپه در و گشتند غبت  
مانا کردی باشد با نگاه  
یکی چشم ز ایرج نه برداشتند  
بدن تا بدو نیک سر کسی  
بیل بر گزینید بیو نه او  
دگر به دیگر مبارز کردن  
بر از لیشم از لیشها بر فزود



سپاه بزرگ خود چه کردم بفرست  
 اگر هیچ دو گشتی زبانی  
 بر میگویند و پای بر خاستند  
 چه بودت بر ده ز پیشی است  
 چه پیوده را دل بر منی کار گرم  
 بر رفتند بر هر گداز آن زجای  
 چه از غنیمت میرج بره بنگرید  
 بر رفتند یاد به عین دیدن  
 چه گفت نور او تو از ما کوی  
 ترا باید ایران و تخت کیان  
 بر دور که کمتر ماند بر رخ  
 چنین بخششی گمان بها بفری کرد  
 چه از تو بشتیزد میرج سخن  
 بدو گفت کای مهتر نام بوی  
 نه تاج کوی خاتم الکون نه تاج  
 من ایران غلام نه خاور نه چین  
 نبرگی که فرستادم آن نیز گریست

روزی پس خرد و نوبت شد  
 ز وقت بتدوینی بر پای  
 چه شب می چاره آراستند  
 مسجید بر آمد سپاه و صوف  
 دادید نشویند هم در شرم  
 نهادند سر سویا پرده اسرای  
 چه از هر قل پیشی دیدار دید  
 سخن بشنید بر چارعت و چین  
 چو بر نهادی کلاه بوی  
 حرار هم ترک بسته میان  
 سپهر ترزا امیر وزیر گنج  
 هم سویا که سپهر بری کرد  
 کوی عربستان پاسخ انگشتان  
 اگر کام دل خواپی درام بوی  
 نه نام نبرگی نه ایران سپاه  
 نه شایان نه گسترده دوی ازینا  
 بدان مهتری بر بهادر گریست

سپهر ملوک

سیرت دکت بی تو  
مذقت دیدن اگر بود زهر  
سیرت شهادت که خونین  
در با شهادت خاک سیرت  
زمانه تو ام با زار تن  
سیرت که سیرت است این  
یا سیرت که در گنجزار  
چو شهادت قدان سیرت  
نیامش گنجزار هیچ سیرت  
ز کرسی ششم اند آرد پای  
یکایک آرد زبانی شهادت  
بود بر سیرت و تلخ دار  
مذمت گفت ای ترس از خدای  
کاشی مردانست سیرت کام  
مکن عیش تن از مردم شادان  
سیرت کام در استقامی کما  
سیرت کم بدین جهان گوشه

سیرت کام شهادت با این تو  
کون گشتم از قیام و زلفت سیرت  
سیرت با من شهادت سیرت  
بناید این هیچ دل زلفی کما  
سیرت سیرت در دلی کاران  
سیرت سیرت در دلی این  
و سیرت که سر او سیرت  
مذمت شهادت سیرت  
نه سیرت شهادت سیرت  
ای گشت زلفی شهادت  
گفت آن گشت زلفی شهادت  
از دولت سیرت  
سیرت از پدر خود سیرت  
بگیرد خون سیرت  
کاشی این سیرت  
کاشی در دلی سیرت  
کاشی سیرت

میدار سودی که در کشت  
سید و نورانی باشد و سنگ  
لا به چنان شود بر سر  
لون برادر هر چند یاک  
جهان خراستی بانی من  
سختی هیز بشیند پاشخ داد  
بی خور از موزه برون کشید  
ندان تیسر در آبون خورشیدی  
فسرده کند لود پی اسد  
ودان موز بران چیده در جهان  
سرسر تیج در ران تی پنید  
جهاننا میرود پیشی در کنار  
ندانی ندانم ترادست کیمیت  
قدیر ای بیکه حن کشم مرد  
چوشتا بیکه کشی خیر خیر  
پیا کند مغزشی به مشک و سیر  
چینی گشت که نیک سیران نیاز

کیمی و در دربان شین و شست  
و نوبه در می شود شستن  
که عوی دنیا نازد که تو پیر  
پیشی علی پیر گشت  
کیمی جهان و در دمان سیر  
دشمن به چشم خسر تر بود  
سرا پای او چادر من کشید  
همی که پاک آن کانی برشی  
گشت آن که گاه شش شاهی  
شد آن نامور شهر پیران  
ز غرور کرد بدست کار  
وزان پسین عاری بانی از پیر  
بر آن دستک است بهید گزیت  
زیر جهان علی چو در دوش و د  
اینی هر گاه که دانه و دانه  
ز ستاره نزد بانی فیتن سیر  
ستار نیان بود گشت بار

مکان دانه

زنی خورده، خورشید از دروازه قوت  
برفت و پادشاه آمد و شوم

شدن شمع گسترایی از دست  
یکی رویا چنین رویا نمودی

بر رسیدن سراج خورشید و قوت کردن او و شمع را از دروازه قوت  
سردن انداخته و در دروازه قوت

چون بگام بر گشتن شاه بود

ای شاه وقت قیصر و خشت

تیر و تیر و پیل از در شش

پیر و پیر شدن با پیر و پیر

بدن اندون به شاه و پیر

بیگونی سرون آمد و تیره گرد

خوشن پیر و پیر و علی سرگرد

بنا بوسه نه اندون پر نیان

ابا نام و آه بیدوی اند

زادت از قله برداشته

زادوت چون پر نیان بر شد

بیتا از الب آردون و نیان

سینه زان و نیان شد پیر

بر رسیدن سراج خورشید و قوت کردن او و شمع را از دروازه قوت

سردن انداخته و در دروازه قوت

چون بگام بر گشتن شاه بود

ای شاه وقت قیصر و خشت

تیر و تیر و پیل از در شش

پیر و پیر شدن با پیر و پیر

بدن اندون به شاه و پیر

بیگونی سرون آمد و تیره گرد

خوشن پیر و پیر و علی سرگرد

بنا بوسه نه اندون پر نیان

ابا نام و آه بیدوی اند

زادت از قله برداشته

زادوت چون پر نیان بر شد

بیتا از الب آردون و نیان

سینه زان و نیان شد پیر



مولا را ز تارخی بر بست  
گشتن تا یک در دران برفت  
نماه سر بر این دانه کنار  
همیقت لایا داده داد و بگر  
نور رشتن خیره عرش من  
علی هر دو پدید زان بستر  
جوان بگرشای کنی از ده  
ای تو نام ای در این کرد کار  
که از نام برج ایلی نام دور  
چو پانی بلیغ را بریدند سر  
چو دیم چنان زن پس مشاییم  
بسیار بگریست چندان برادر  
زین بستر خاک بالین رو  
در در سبزه کشاده زبان  
کس رنج داران در میان نمود  
بهرستند از بریده برادر ابو من  
موشش فدای رحیم پر آب

نگذاشت از سرای نشست  
بیکبارگی چشم شدای برفت  
سرفش کرد روی گرو کار  
دین بگریست شد از نام  
تختش خورده شیران آن بخت  
به هر زخم بستند سبزه روز  
در جایتش بید بختان بود  
به بیدان افروز به روز کار  
به نیم برینگویند بسینه هر کس  
به هر سران جو بیداد کرد  
به نامت بالا به بهای به هم  
هی تا گیلانش از بخت  
شده تیره روشن جهان بینا  
همیقت زار ای سروده جان  
به تو زدی ای نام به و او کرد  
تست نه شده لام شیران کن  
زهر دام بود و بخت گرام و زهر

سود سر پر گزشت بر درون  
بچه حیده پر گزشت و دل پر ز فزون  
بچه جام کرده گزشت و سبب  
بچه جامه صینی رفته گزشت  
بر اندرین نیز آید گزشت  
فرمودن شبنم سر گزشت  
یکی فرمود چو پستند وید  
که ایام بدو سر بسید و داشت  
چرا چو بدو چو بدو در نشان  
از آن وقت بدو بدو دل پر گزشت  
چو بخانه بدو بدو دل پر گزشت  
شد بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بجای گزشت بدو بدو بدو بدو  
نیاید بدو بدو بدو بدو بدو  
عز آن بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو

بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
نست بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
نست بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
بدو بدو بدو بدو بدو بدو بدو

پشت آید پیر برادرش بود  
کجا بقدر تخم حیدر شاه  
بادش بدان نام برادر شد  
بیدار شد ز سر زودتر امیر که با لشکر  
از دوری که میفرستادند از دوری که میفرستادند  
ببرکت لب چرخ بود  
بی پدر زود آن شهر مذموم  
جواز مادر بر بان شد جدا  
برند بر گفت کایا تیغ نه  
جهان غلبه لب بر از شد گفت  
نیاد آن گمانی را در کفار  
که اقا کاسه کی دیدم می برد  
ترسبی ز زبان آفرین نکرد پیاد  
فرین جو دشتی جهان را بدید  
گفتی به این اوزد زشت باد  
می بستی آورد چرخ مایه جانم  
چون گفت از پاک نام و پد  
چنان بر در پیش که باد و هوا

نژاد از گراغیم گویشت بود  
سزاوارش پای وقت و کلاه  
همین چو پای بر آمد بر رویا  
بیدار شد ز سر زودتر امیر که با لشکر  
از دوری که میفرستادند از دوری که میفرستادند  
ببرکت لب چرخ بود  
بی پدر زود آن شهر مذموم  
جواز مادر بر بان شد جدا  
برند بر گفت کایا تیغ نه  
جهان غلبه لب بر از شد گفت  
نیاد آن گمانی را در کفار  
که اقا کاسه کی دیدم می برد  
ترسبی ز زبان آفرین نکرد پیاد  
فرین جو دشتی جهان را بدید  
گفتی به این اوزد زشت باد  
می بستی آورد چرخ مایه جانم  
چون گفت از پاک نام و پد  
چنان بر در پیش که باد و هوا



پرستش کنش بر درواشانی  
 بیدار اندیش و مشک را بوی  
 چنین تا بر آید برین سالین  
 شیراز که بد بادش را بکار  
 چو چشم دهل بادش به باد  
 یافت ازین درز گران  
 کعبه در دنیا می  
 سر پاره و دیده از رنگ  
 چه اسوان سازی اندیش مستقام  
 چو بدوشن درز در می افروز  
 کمانهای چایی و تیر تنگ  
 بر نیکنم که سبب  
 سراسر سزای منوچهر وید  
 کعبه درش گویا در است  
 بهر پهلوانان شکرش را  
 نو تو تا پیش از آمدند  
 شایع مرد آفرین خوانند

زمین را بیا هیچ گدازش  
 روان بر سرش چتر دیبا بوی  
 بیادش ز اختر آذانی زیلان  
 پیاموشی نام در ستر یار  
 سبب نیز اوی هم آواز شد  
 بود داور پیروزه قاجار  
 نهان داشت ز در و تیغ و کمر  
 هو اندرین خیمه می چاک  
 چو شمشیر می خیزد برین سیام  
 کشاد و سبزه را بر گره  
 سمانی یعنی دروین اجل  
 بر آید بر لبی هیچ  
 دل در نشین ز مهر و مهر وید  
 بجز در داور با خواسته  
 بهر نامه ان کشورش را  
 هم بادی کینه جو زدند  
 زهره تا جنس برافشانند

بجینجی نو چینی و درو ز بزرگ  
سپید چو قاری کاه و کاه  
چو شد بخت کاه شکر همه  
سید و به قد آمد این بگی  
چو گم شدند آن دو بیدار و گ  
من هر چه پیدا شد پر تیب  
شدند هر چه پرازد یث همان  
یکایک جان را یثان شد و رفت  
که سویی زدیونی فرستد کسی  
چیتند آنان این بر چو آن  
بدان مرد با سوش و بارای ششم  
چو بدیدند جدول از لثیت از فرار  
زنجیر تاج بد دستند  
چو دوتا بر چو مشک ز عیر  
ابا پل گشتی نورنگ چو یی  
بنا لب که بر در بشیر  
چو پر و خفتن شد دل از دست

شد در چهار بیش اینا لک  
سکین پیش روی و چون از کاه  
بر آمد سر شمر یار از ره  
که شد روشن آن قیام شامی  
ز حال سوز چو کار سوزید  
که از غم هیزت سویی لثیت  
شد تیره و در خط پیشگاه  
کران روی بانی شین و لثیت  
چو دشتی گنج جان این بود  
یعی پل از شیره زدن  
نفت شد با لب بسیار  
درین خانه نشاند باز  
هم لثیت پیلان بیار شدند  
چو دینار و دینا چو خسرو صیر  
ز خاور بایران نهاد و در روی  
یکایک رفت و شد از یاد  
نفتاد اند میر از دست

ما بر زشتی سدا و نور به بند فرودن بود خود در معذرت خون برادر ایمن خود  
 چو دادند نزد سرورین سپید  
 نه جاوید به آسیرین گرد  
 سرش سبز بود ز شش و بند  
 چای گندم ز هر دو ری  
 بدان گان خود بفرزید او گداز  
 ایشان شد و غایب گشت  
 از هر دو یکی چشم آگاه بود  
 و گفتند گفتند گویا پر خد  
 بلند و بنام علی چو ز دور  
 نوشته چنان بود مان از بوش  
 بنام جهان نور و نور افروز  
 دید که تا پاک بی پاک بود  
 بجا بر چنین چیده شد و ای او  
 بی چشم دارم از آن خارج شد  
 از چو بزرگست مادر گشت  
 این بی نام سپید بود

گشت از چاه نادر بر و بند نام  
 که غریبی زیند او را سپید  
 منش بر گشت خورشید  
 بر آینه در گاه نشانی  
 چهار آب دید ز ششم پدید  
 بی رویی ز شش و پدید  
 با مقدار از آن کسی تواند شد  
 هر آنکس که بد کرد کف برود  
 چو ما ماندیم ای شاه داده بود  
 بر ششم بدش او را اندک شد  
 ز دام قضا هم سبب بود  
 برید علی از زبانی آن غیب  
 که حشر و دوزان شد جای او  
 ز فانی بخش او را بر سر  
 بنام ششمی بر بند بست  
 که لایق پناست و گویا گزند

سید و دیو کاغذ بیان چینی دهند  
اگر بدست رسد از ریکی ما  
منوچهر را سپاه گزاف  
مردان تا پرستد پیش پایی  
ملکمان مدغنی که از کین بولست  
همییم تا آب در شش دهم  
نست در آمد دیو پرست  
بیاورد از پنج دیو نرسد  
مشاء از یدری رسید آبی  
به بیای چینی بیار دستند  
نشت از برخت پیروزه شاه  
بیاورد و اطاق دیو شود  
جست در چهر بردست شاه  
میر و میر بزرگان کشیده رده  
نزدی نمو و بزرگین کمر  
بیکست به بست شیر و پند  
برحق آمد از کاغذ شاد گرد

میدان لب دود و زهر نرسد  
مخوف پاک دشمن نمودن ما  
نرسد به نزدیک خا مشکان  
بیاستیم چاروی این است رقی  
بایک هدیه توایم شفت  
چو تازد نمود تاج و تخت دهم  
سخن نام رسد به پیدانه  
بدگاه شاه که از دست  
نموده تا وقت شام نشیما  
نموده کبابی به پیر استند  
پیر و پیری بگوشش گردان  
چنان چون بگوشش خورشید  
نشدت سیر بر بنده کلاه  
بطوق وزیر بنیر زین زده  
زمین رده نمیشد گوی سیر  
بدست در زنده پیلان جنگ  
نست به علم و پیشش بر

نستاده چون در گاه است  
چو نزدیک است از عهد رسد  
زنده شود سر پیش روی  
نگارید شاه جهان که در پی  
زنده برستد ز کزین  
زین مجلس از یاد غفلت  
به بند خاک پای ندیم  
چو ز آفرین شده باشد هر  
کس که زبان مرد به سرش  
پیام هر فرین حلق گرفت  
بگفتش بدان شاه که  
به بند خاک پای توایم  
ز کرده بد روزش است  
میان بستن ادب است و پی  
خزین بود باز خرق پدر  
در سناه گفت رسیدید

پیاده روان اندر آمد  
سرتاج و تخت بدستش  
لها بر زمین بر ببالید روی  
فرموده او را ستادار  
کای مادرش شفت و تاج و کین  
همه ارشش که یاد غفلت  
هم پاک زند بر پای توایم  
فستاد پیش لبش هر  
بعد دادش به اندر گوشتش  
بهم رسید به بیفتن گرفت  
پیام هر روزند بیداد  
ستاد به تدبیر رای توایم  
منوچهر را نزد حقه در ستیلا  
سپردن بد تاج و تخت  
بد پیاد و دیار و تاج و کمر  
مکان گفت پایخ که بدید

و در نشستن فرمودن سلم و تور بر سران خود  
و در نشستن منوچهر و زکریا و امیر و دیگران

چون بنشیند

چو بنشیند مشه جان کو خوابی  
یکایک برود گره فایم گفت  
بانی دل آن هر مرد پسید  
بسقیم هم هر چه گنجی سخن  
بگو آن چو بی شرم ناپاک  
که گفت رخسار نیرزد بخیر  
اگر بر منزیر همان سر خاست  
که کلام دو و ظلم و دشمنی هست  
کون جل از این ایرج سپرد خشتند  
نه میشد در پیش لگا بسپار  
ابا ترز هوا کار بانی دشمنی  
سپرد چو تارن رزم حواه  
بر دست پیش او بر سپاری  
دشمنان رستم و سدره یمن  
در حق که از این ایرج برکت  
از آن سخن این ادکسی است  
نه حرف آمدی با خود و نه دشمنی

پیام هر روزند ناپاک  
که در پیش بر او چون نایافت  
ز قوتش بدویش تر آمد برید  
نمک آن که پاسخ چو یای ازین  
دو میداد بد مهر ناپاک  
ازین در سخن عوا ترایم سیر  
تن ایرج از دستان کجاست  
در پیش بانی ملک نبوت خشت  
چون منزه بر سر خشت  
ز بولد بر سر بناوه کلاه  
زین گشتند از دل اسیر بخش  
چو شاپور دستور لیت سپار  
چو شیرازی شیر از آن رنمای  
بر پیش سپاه از آن دایان  
چون برگ و بارش بودیم شست  
که پشت زانم نه پیریم ز دست  
که من غلب کردی و من شست

کون داد نه غی که بشن کنند  
بیاید کون جوت شعر زیان  
با ناسازان ایران هم  
مسببه که در کوه تا کوه جایی  
دور که گفتند باد که ست  
نه با چنین گشت گران سپهر  
شبنم بین بوشش تا بکار  
که هر کسی که خنم جهان بکشت  
گر آفرینش آید در بر دانی پاک  
بر آنکس که دارد ندانش عزه  
زرد مشن چه نماند نیت ششم  
که ناست این جز بهر جهان  
سیر دیگر زستان و نعت حاج  
بدین جزو باقی اگر نماند کون  
سیر و ناسازان در ششم  
سوزی بهار است اند بهار  
که گوید که جوانی گریه می سپهر

بومند تانی بر در بخت  
کین چه تنگ تیر بیان  
هم زبان در هر شب هم  
بگیرند و کوبند گیتی بایا  
دل از کین بشوید بخت گناه  
خود جزو شد تیر شد بایا هر  
چو گشت کن به باری با بر دانه  
نه در شش روز بیت نه در شش  
شمار از خون برادر چه باک  
گناه آن سگانه که پوشش بود  
سیر دل زمان پیر ز گفتار سرم  
بیابند و این هم مانند جهان  
بدین زند پیکان و سیر ز تاج  
فریم کین در بشویم خل  
که به تاج بود و نخت و نه نفر  
مگر تر زان و چید و در و در  
نشد و نذر پیر گشت به پیر

چون در کتب نیست در انبیا  
و نه تا به زلف با پیس  
بیست ششم تو پر سخا  
نستاده کان هملی گفتار دید  
با پر زود و به حالت نرانی زجای  
هم بودینا بهوشن روان  
که با سم را تو گردان سپهر  
بماند  
نمودید چون حاور آمد چه بد  
بیامد بدگاه پرده سرای  
نی پرده پرده بیانی ساخته  
همه شاه و کور شست برادر  
بیامد به کلاه سالار بار  
نشینم که نو بیار بست  
چیتا هر گونه در آلی  
مشاء آفریدن در شش  
دیگر ز گردان و گردان سپهر

سخن مید گیم میدان فرزان  
نویسید که خواب کشان  
بلائی گیم و بر زودی  
نشتند نه چهره سار دید  
حاکم زینا اندر آورد پای  
بود آن گرا گیم و بر جان  
نویسید در چین اندر آورد  
سخن چرخ حلیه گان  
به نامی نشسته سر پرده دید  
پرده درون به خاور و خاری  
مستاده راه جایی به دانسته  
گفتار که در نیتاده بانه  
ز ستاده را بر در شهر  
ز شام نو آیین بر خاستند  
ز دیهم و از قوت شش  
ز گردان بیلی و در کور شش  
که در دهمی به سوز چهره



نبردگان که آمدند و دستگیر گشتند  
سپید دشت از چادر ماه گشت  
نور و گوشت آنکه دشت بهار  
بهار است غم در اندیشه است  
سپهر برین لاج و میدان است  
بیاه و امیدانی او در غایت  
چو قسم بنزد یک ایوان فرار  
بیکت پیل و بیکت شیر  
ابر پشت پیدایش بر غمت زر  
بشیر زان پیش پیدان بیای  
تو رفتی که میدان بود شد ای  
خروان شدم ترو آن از جند  
اشسته بر دشت بابر چو ماه  
چو کافور موی و چو گلاب موی  
جهان را از او علی تیرسی است  
بچپ برش گشت لب کورت بی  
نریانی غمی در غمت دهم

چو دیت شان گنج بگنج گشت  
بگنج اندان نام بردار گشت  
قدیم او بیست و سه شهریار  
هر خاک غیر بهم زر و غشت  
بهشت برین موی اخوان است  
به پنهانی ایوان او بار غایت  
سرش با ستاره می لغت بود  
جایی به قه  
نور به طوق مستیران قهر  
بدر خورشید کشته های  
ترین با سمان بر خسوف است ای  
یکی غمت پیروزه دیدم بخت  
زیا قوت دشتان بر بر بکده  
ولی آرزوم موی زان چو کوی  
تو گشتی که اندیشه همه بنید  
خودند بر موی پیشی بیای  
چو شیر زینت موی کشیده خام

معین دینی و مبینی هزار  
چو سحر و دامن یک مدح و نکر  
جهان چندان گر خست و زبانی  
چو دیر به پیشش چو درند شیر  
چو بر و جان گر به خست و زبانی  
چو به پیشش چو درند شیر  
ز آتش کوه کوه به پیشش  
با دم زن  
موج چون زاد سرو بلند  
خسته به پیشش چو درند شیر  
چو شاه یمن سودا مستعد شاه  
شهر به گنجها تا پدید  
به شاه یمنی چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر

چو به پاک با طوق و با گوشت  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر  
چو به پیشش چو درند شیر

همه صل میزند کین چه عین بودی  
برایتان هم برشته بیکه حوید  
همه در نصیبه دول ز جود  
نشتند گشته هر گشته زادی  
همه بزرگ الهی تقدیرت  
ناید که آن چه سره شیر  
چنان نادر بی شکر مین بود  
بنیوه بوشد مایه ای باسیا  
باید بسیم دارا ملک  
سواران زبش که برین تاختند  
نقاد نادران بوم در بگفتی  
سپاه که آن را که از این سپاه  
مزد شکر تواری چنان مین سپید  
با آنده پیدان و با خاسته  
سپه مین بنزایان کشید  
چنانکه خبر با فریدون رسید  
بوم و تا پس منیر شاه

خند ملک شان برت چه بودی  
سخن نیر که از چوین شیشه  
به سپهر دشت روی امشان مد جود  
سخن دانه سر به پندانه پای  
که کدام رشت دی شد از هفت  
شوق تیز دندان نرود و پیر  
که از کوه شش و دهن بود  
از اینجا که هر  
شتاب آورین بجای ملک  
بچین و ز مادر سپه شاد  
سپاهی به پستان با و داری  
پادشاه که از خنجر برانده بود  
فغان و غوغا از درون نادر  
مخوفین گشته علی ندرست  
دشمنان که در دست نادر  
دشمنان این رویان که کشید  
ز پهلوی با خون نادر و سپه

یکی ایستانی از جهان دیده کی  
میرام بکوشش نامکاید پیش  
شکیبایی و مهرش در ای و خرو  
دیوید که بر مردم بر نفس  
بیا و آفره شکستاید ای  
سوز چهر گشت ای سوزد شاه  
در دین گاه بد و روز گاه  
بمن حسن از دانت آفر و گاه  
از آن انجمن کسی ندارم بود  
اشکر کشیدن منوچهر بخدا  
سر چو شاه سیرن کشید  
بوقت نازن غلب جوئی  
سخت شد گردا گرده  
چنان نیرو شد در دست چار گود  
ز کندیر بهر سراسر خوشی  
خود شمعین تازی اسپان بدست  
ز شد که بیدون تمام میل

که مرد جوان چون بود بی شک  
نیک و نیکوشت و یاد پیش  
بر بر ایان را بدام آفرود  
بهرام روزی به پیم تنشی  
تفتند آن تبار ای  
که آید نزدیک تو کینه زده  
بجان و تن حد نازد ترنهار  
بر آرم بزم شیر گود سبزه  
که حاجت یازد با من میبرد  
اشکر کشیدن منوچهر بخدا  
دوشش نماین بهامون کشید  
ز بیج پشت اندر گود و دی  
چو دید و شد بهامون عک  
نیکوشتی و خوشی شد در جود  
همی کشیده مردم تنز گوش  
و نایب بتیره ای بر گشت  
کشید و بیدون روه نفع پس

از آن شرف بر پشت شان وقت  
چو سیمد چمن بر نهادند باد  
همان نامداران و شهنشاهان  
دیران یکایک بر شیر زمان  
به پیش از آن که در بیابان  
هم بر بزرگستان اندرون  
سراچو ده شاه پیرون زدند  
نسبت چو قمار با کینه دار  
منه چو با قمار با رزم زن  
بیا بد به پیشی سپهر بگزاشت  
چو بر شکست از کشت لب و دهان  
رو به کشیدند یکسر پناه  
ای آفت چو در میان گره  
سپید چو قمار با میاز پر سام  
طلوع به پیشی اندرون با قمار  
یکی شک آراست چو در سوس  
تیم و در تور گلچین تا خستند

بر اندرون چند گنج هر  
چو سیمد همان را در کاردار  
بر پشت با گنجهای گران  
بر بستم بر کین ایمن میان  
بیک اندرون تنهایی نقش  
نبرد گشتان بر چشم زان بران  
ز قشقه شد بها مردن زدند  
سواران بنیاد چو سیمد هزار  
برون اهل از نیست تارون  
بیاد است شک بران پهن است  
در بیعت سهام میل با قمار  
منه چو با سروس و قمار گاه  
چو خود شید تا یان ز ابرو کوه  
سپید تیغ با بر کشید از نیام  
یکین در چو گور تبیین نژاد  
مشیران گلی و کدای کوس  
له این آردان تنگ بر خستند

دیده باشم بهایان کشید ز دست  
هر روزی با پای پاهای گران  
کشید ز دست ز کمر بدشت بزد  
یگانه ای که بر آمد قباد  
بد گفت نزد منوچهر شو  
از دست آمد ز آبرج نژاد  
بد گفت اگر با گذارم پیام  
و چون به اندیشه کرد و دراز  
بدی که کایت ز نوازه پیش  
از بارش دام بود ز در شب  
که در پیشه نازان تا به چین  
و شنید ز تیغ ای نقش  
درد او در غزلان از بهیج  
چو بشید نقاشی سر قباد  
قباد آمد بگم بنزدیک شاه  
منوچهر خندید و گفت ای  
سپهر از بهادر هر دو جهان

نقش بد بر لب آورده گفت  
بخت را گشته ز کین مسران  
معدان بختی و مردان در د  
چو ند ای بافت آمد جواد  
گویش که دی با پدرش  
تراخ و دیو پال جوش که داد  
جوانی که گفتی و دی تو نام  
خود با دل تو نشیند برادر  
ترسی از من گشته کرد ز خویش  
همی که بدی نسیم پس شب  
مردان جنگ بد کشیران کین  
چو بستد با که دی و در نشی  
بدی ندانید باز از شب  
درم گشت و در گشت پس خنداد  
گفت ای نشیند از درم سوز  
سپهرین نگردد مگر ای  
مقتدر منوچهر از بهادر جهان

که دان که هیچ غایبی نیست  
کزن گریه کند که کیم سر  
هر چند دند در ششید و ماه  
که برم زدم چشم زیر دهن  
بخام روز کین فسخید  
نورم تا جان جداستند  
بدانکه که در شش جان تیره گشت  
به پیش رسیدن قارن رزم زن  
بلفند کاین رزم آه من گشت  
خوشی بر آنکه زیاده سسری  
به امیدای تهران دلیر  
میان لبه دریدوبیدارید  
کسی که بود کشته زین روزگاه  
هر آنکس که زشت کردم و چین  
چه نیک نامند تا جل و روان  
هم از شاه پست و بهیم رشت  
چه پیدا شود پاک و نورشید

فستردن فسخ کاین غریب  
نظر انگار نشود و  
که چندان غایم دوستگاه  
ایان لشکر نامش  
گم دوستش بود و زهر  
شستن که بود می خواستند  
عظیم پر انده بر کرد و شست  
ابا دایان سر شاه  
سمان روز عکس این مستحق  
دایان نامداران گردان شاه  
کفری سواران در نده شیر  
همه در سپاه بجا نهد  
بیشی به پاک گشت از گناه  
بریزد فرق اندین دست کین  
بماند بود فسخ و بدان  
زرب لار زرد و در در طشت  
در بدن چه میاید از روز شید

بسیار یک میان می  
دارید یک سر به پای خویش  
سعدی سپهر جهان و سر  
باز گفتند تا زنده  
پوشان بود آن میدن نیم  
چو گفتند آن سروران و نصیر  
سوی خیمه خویش باز آمدند  
سپهر چو زبانی فد بر مید  
خوید بر خاست از روزگاه  
سپهر یکسر سر بر داشتند  
چو از چشم سر ابرون چو زمین  
چپ در اندک و شب شمع سپهر  
زین شد برادر گشتی بر آب  
زنده همه بر گنبد زنده  
همان شبی چون تیسره زنان  
یکی از گاهت گفتی چو می  
می رفتند از بای یکسر چو کوه

ایا گزیده با نخری کار با  
از یکدیگر پایا نیست پیش  
گشاید وقت پیش سادش  
خداوند جهان است و بند  
نیم را زلف و ده چون  
از آن رفت برسان  
هم با دل کینه سازد که  
بیان شب تیره اندر شب  
ایا جوشن رنج و ریای  
سنانا با هر اندر داشتند  
همی بر فرستند گشتی  
بیار است سر چو است شاه  
تو گشتی سوزی جگه و در شب  
زین گشت جان چو دریای  
خوشان و خوشان چو پیل  
ز شمع و ناله ناله  
خادم بر آمد ز هر گز

چو گفتند



بیان چو دریا بی غزن حشر داشت  
 بی شکر چیدن بوی از غزن  
 یکی پیدان بقدر شیری تمام  
 بیدار تر کان چو یک شکر  
 چو تان نگه کرد او را بدید  
 بجزیر شیر دریا چو نه شیر  
 دل تان نه شود شده بید  
 چو سیم سپید بدو رنگ  
 نه کرد شیر دریا و نه چو یک  
 یکی گز نه بدو چو سیم شیر  
 سر ترک آن نا خود کرد عجز  
 سو فی لشکر خویش دادند دریا  
 بشیوه صف آمد بدو در باد  
 که آن پیدان کو سپیدان  
 از در سپید و من بید گزن  
 چو ایران از سر زبانه من  
 در ایران و تان چو من شکر

تو گیتی ز دنیا دین داد بید  
 چو من ز دنیا دین داد بید  
 ویر و سر فروز جوید کام  
 شدند به پیش ویران سر  
 بود دست شکر کین بر کشید  
 یکی نیمه زویر میانش و سر  
 ماند تان با داد و شکب  
 چو تان پون داد و پیش ویر  
 چو پیش ویر در آمد بید  
 که شد کام و روی ام چو اندر  
 و تان پون به پیش کین دست بود  
 در کرد و سر فروز چو حاشی  
 بفرخ منو چو آواز ویر  
 که گشت لب و زده جان تان  
 بهشت عشق جوشن داد کون  
 غلام و دم از شیر پایاب من  
 چو کون من پیدانست و سر

ایچان  
 ایچان

سریخ من من شیران غوغا  
چو من تیغ از کینه آید بردن  
چو شیشه بر شتاب نماند کشید  
بشیر و بی گون نقش آواز داد  
کوی میوه سر درید و درخت از  
ترا پیش من زور و فدا گشت  
چو دایه بسخ که شیر و قنقم  
بر تخت لب و بیاوردان  
سیر از گزینش لب من نگرید  
بعد گفت سیر که ای از دست  
بد گفت گزینش لب گای اورد  
که سیرم ز آبی و جگر آبی  
چو شیر و بی شیر از آن اورد بدید  
بد گفت که ز بی پای گشت  
که زرم در کرد و اگر ز و یا  
چو شیشه گزینش لب گزینان  
بزد بر شمشیر گزین گزینان

سنان گز شیر و لیران چو  
مذخف کز مردی ای جان  
چو نزدیک سار و شور رسید  
ز ناگش بر زید و شست سیر  
مرد مرده یار و زان سیر  
کون نفوت بر تو غم گزینت  
سیر زید و یار زان به کم  
بیان تا بر سار اورد روان  
چو زید و یار تکریم سیر بدید  
به پیکار پیش و لیران چو  
چو گشت سیرم بدست سیر  
مراحت آید برین داور  
چو گشت سیرم بدست سیر  
چو سیر گشتی تو از نام و شست  
روان سیرم از غمت آید چو  
زین ز کشتید و سیر و دان  
چو گشت از آید سیر چو

زمانی بعبید در خاک و زمان  
بر آن خاک بر بنی شهرین نهاد  
میران تو را در بر خاک میجا  
خوید گشت آب و قلب گدا  
به نیر و به تیغ و به شمشیر  
چنین تالاب نیزه افکند کسیر  
همه میری : من چهره بود  
زمانه بیکان نهاده در خاک  
همه مسلم اند که از غم بگوئی  
چونک برفتند کس نیاید ملک

همه غزوانی و پیشش آمدیدن  
تو گفتی که شید ز ما و نرو  
برکت تر یکسر ما و زدی  
و پیش بل زید بخشید و ماه  
در افکند در سرکشان رست غمز  
در خاندن و رستند ما پرید  
چونکه مغزی گیتی پر از مهر بود  
چرا به دوست و دایه ای خردنگ  
برده سخن ما و در کوشش  
دو جلی رفتند و ای دنگ

شعرت کردن هم را در سرای سخن  
و در شهرت و در شهرت و در شهرت

پند از روز خشتند بخار رشت  
به تیر و به یکدگر ساقشند  
که چون شب را و ما سخن نهم  
چو آمدت و روز شد در نهان  
همه بید و گشت کر که استند

بل بر هر یکی ز اینه بخت  
همه دایه بهمه ادا شد  
همه داشت و دادی به بیون نیم  
سیای گشتش سر سر حلق  
مستخون می باکر و در رسته

دانه را بگذاشت آنگوی یافتند  
شیر به پیش من هر شا  
مژ پر بشید و گشت و گشت  
سیر به سراسر برون سپرد  
بجز و از یلان تا مرستی ببرد  
کهن طاهره را با پای سالیته دید  
چون شب تیرت تو را با عهد نبرد  
شیر برون نکامید و صاحب  
چو آید سیر دید بر جای افروختن  
چرا از خلت و پیکار چاره ندید  
ز گرد سواران سوالست پنج  
هزار آن که گنج می بر فروخت  
به غر از وزن بابت و بدو است  
دولت شد یکجا انداختن گشتن  
شیر بتر و روی با من و پیر  
سپید از من چو تا و دمان  
چو نهی از قارن چو استغیث پیل

روان زنی از هر جریست یافت  
گفت تا بر نشاند سینه  
روی بپوشد و حلیه پوش  
کین کلاه بگوید سالار کرد  
دلوان و مردان خنجر کنند  
سواران غلی و بالیست وید  
بیا و کربس به ز کار زار  
به پیوسته تیر و گمان آهسته  
دشمن فروزد بر پای ریشما  
خوشی از بیان سیر بر لبید  
چو بر قد و حسن چو درویش  
چو مالک روی را این را بخت  
با بر اندوزن آنکس و بدو است  
بدون در وقت و بابت خوشی  
زیر لب بیدار و باران و شیر  
به پنج آورید سپهر آن زمان  
نیمی از آن غول چو دریای شل

زمن روی محو چو بر نی ازوان  
همن کین قاسوب و دانه شش  
بر اندوه بسته نه کین لاله بر  
پیش پستی او شک جگ بر پا  
یکی بانگ بر زو به بیداد گم  
چو قدر آچنان دید نعلین شود  
همان راه پیمید در لالت ایما  
همان از پس اندر منجر است  
یکی نیز نه است بر لیت او  
نورین بر گشتی بد و در باد  
سرش و آهنگ زنی و در کرد  
فلک را ندانم چه در دو گمان  
کسی را اگر سبها برورد  
چو این کند کرد را بگزینان  
ز جنت اندر اردت نزدیک  
به رشتی دلار ای برادر امید  
من پر چینی گشت فید جنت

تا بنگ بران جهان پر تاخت  
نه با لب روز و شب مرد و شش  
نیزه قد را اندر هر دویم گذر  
بهوی اندر آرد و برود و دریا  
نه با شش ای سحله بهر خاست  
بهان کشت جبین طبت بسته به  
به اندر شک یکی ای و بریا  
رسید اندران نامور کینه عود  
نگار شد خیز از دست او  
برود بر زمین و در سردی بباد  
دور دام اندر شش سود کرد  
نه با کس ای و بران عود امان  
در جز ازانی و می تندو  
الذی پس ندارد بر و بیکمان  
از این کار به ترس و در و نه پاک  
اگر چه در بکراست فوید  
سر قد میرسد در بکست سختی

شماره شکر گهر و شمشاد  
ت. اگر یون یکی تیره کرد  
ناله و نشن منوع خرد فریدون  
نفت آفرین بر جهان دارد  
سپاسی از جهان فریاد رس  
گدا در رعایت دم وای است  
در آفرین بر سر مردن مرد  
سپاس داد دین است درم فرای  
بهر راستی راست از قوت دو  
بهرمان وادار داد آفرین  
رسیم به وقت توبان زمین  
سپاس بگردد از کرد و کرد  
از ایشان شب جان و زما کین  
بر سر زنی نام در شهر بار  
بمان توبه کار بگشت  
ششم و س از شمعین گشت  
یکین با هم در پیش است ادی

دید آن نشان لیب و نواز  
دختر برادر روزگار بخت  
ناله و نشن منوع خرد فریدون  
نفت آفرین بر جهان دارد  
سپاسی از جهان فریاد رس  
گدا در رعایت دم وای است  
در آفرین بر سر مردن مرد  
سپاس داد دین است درم فرای  
بهر راستی راست از قوت دو  
بهرمان وادار داد آفرین  
رسیم به وقت توبان زمین  
سپاس بگردد از کرد و کرد  
از ایشان شب جان و زما کین  
بر سر زنی نام در شهر بار  
بمان توبه کار بگشت  
ششم و س از شمعین گشت  
یکین با هم در پیش است ادی

یکایک چو زنگ بر کائنات می  
بفتا نش بر تپ و کبود شستم  
بیسندش چون بکی از دما  
فرستادم ایک به ترم سنا  
چنان چون سر بر میج شهباز  
سود بر به غلام و ششمش نه است  
راخم زن پیران جانی ادبی  
سبام نمان کار ستم نه گنگ  
بنام دهن چون به کرد یاد  
نستاد اند می پر شرم  
که چون بود مراد سر شاه چنان  
که فرزند هر چند پیچید ز دین  
چو آمد به نزدیک سلاسل بار  
سرتو بلا است از دهنی  
دشمنی بیشتر سوزی اینج بخت  
گفته بی گران بود چو ز شمشیر  
بیاد نه ستاده شورش روی

بی اند گرفتیم بر سیدم سوزی  
چو باد از سر زینش بر دشت  
بریم سوزش زان تن بی بها  
سبام کون ستم را کیمیا  
تنه دست ز اندر انگشت رفید  
همان از چشم برود بر کائنات  
که برین گتم سوز خان ادبی  
هم بر شمشیرم چو بر شمشیر گنگ  
میوی به انگشت برسان باد  
ز شرم زدن پیران آتش گرم  
تیره به شاه ابراهیم زبان  
سوز بر کشی پیران چنان  
بهر وند لا را بر شمشیر بار  
فریون چو کشید بادید عن  
اچیز دوزخ بد کیم پرخش  
دید که کین عده نو به گمر  
سرتو بهناد در عیش ادبی

نمودن کی بر من چو سپهر  
خبر یافتی سپهر گشته شدن تو و زانو که من چو جبهه سپهر ندانم  
بسم آبی است در آن از طایفه  
چنین گشت در میان من و زانو که  
پس نشستی من در آن صحن بود  
چنان خدایت گایه بدان صحن بود  
بسی گنج من در آن بود نزد  
چنین هم سخن تو در آن اندیشه بود  
اللهی درستی باشد آراستگاه  
که در صحن در آن بود جای او  
بسی در آن دلدور سپهر اندر حساب  
بناد در چرخ سپهر گنجی جای  
سازفت با بدو بنی باره بود  
چو اندیشه کرد آن بدارن لغت  
چو بدارن نشیند آن سخنانی  
از شاه پند زلف آرد آن  
در باره او بکسیرم بدست

بسی آفرین خواند از یاد تو  
بر آن یتری کاندر گنج به  
چون بدار بر من سپهر ندانم  
بر او ده سپهر را چرخ بود  
نه دارد زانو که لب در هزار  
که بر کارش من بکسیرم ندانم  
که گزینم سپهر را نشسته بود  
سپهر کرد بر من بکسیرم ندانم  
کسی نگذارد زانو که بای  
چو بدار بر او گزینم از قهر آب  
چو بدار بر او گزینم سپهر بای  
زین در میان را بدو بدست  
کجا بود آن راز ما در وقت  
چو بدار بر او گزینم سپهر  
بکسیرم سپهر و سپهر گران  
زین در وقت در آن حجت



بیا بدوش با دین سلاه  
چون گویم چاره ساقا  
حق و کفر کسب و ای تیراب  
چو روی با گشت چون آب و سس  
گزیده ز نام آوران شش بند  
هم نادران پر غاشوی  
سپید شیرین لب و گویوت  
مطم نری قد بان به پییری  
چاره مگر بر شوم بر فرزد  
چو بدو طعم بر درازم دوشی  
شماروی ملک روی آورند  
سپید ابر نزدیک و ز بماند

هم گشتی تو با من ای پناه  
سپید با بخت اندازد عشق  
درین راه بر ج کشتای لب  
بیاود بر کوه پیل کو بس  
پیکار و دید هم کار زار  
خشی بدو یا نه و نه روی  
ای من زان قیام طراوم هفت  
مایم بدو هم و انگشت روی  
ورای بسیم کار شد باز  
دوشان کم تیغهای نقش  
چو می چرخش دسید و سید  
شیرین شیرین از صف براند

بر یون و زلف و روضه گشتن با جان  
قادی نزد من و دریا چمن کردن  
بیامد چون یک قد در سیر  
چنی گشت که نزد نور اکدم  
مرا گفت نه نه در زبان بگوی

این شعر در کتاب  
شعرهای نادر  
موجود است

تو ایام نیک و بیدار باش  
گر آید دشمن منو هر شاه  
مستادار باشی و سیم کنی  
و در آن چنین گفتار شنیدی  
جامه و زر کشاوند باز  
نیکو سمن گری و متقانی بخت  
را در قلم سبزی پیشه داد  
به یک رویه هر چه شاید بران  
چه در دار با تباران درم جوی  
یکی به کمال و یکی سوده دل  
به بیچاره بر هر خویشی بنهد  
چنین گفت با هم یکی بزرگ  
نزدیک در کار تشنگی بکن  
بغداد شیرین ای کام مرده  
پرویش نای و ترس از کین  
به بین ناپیا بهتر تشنگی  
ز نیک و شیرین کرد و هیچ یاد

نگهبان در باش و بیدار باش  
موی در دست می سپارد  
مکان سپاه و در شکست  
همان که استری را بدید  
بغیر شکست و است راز  
که در دل آن دید کوه هفت  
و با پیشم با شیر نازید  
بجای می دستا نه در دن  
یکایک میدی که آرد روی  
سینه هر چه آناه دل  
بداد در گرافه سرور به باد  
که ای پند منم و پند تشنگ  
بیدار باش و بزرگ تشنگی  
بویزه به کلام تشنگ تشنگ  
سمن هر چه باشد بزرگ تشنگی  
پندش چون نه در کار خرد  
حارای و انوش به باد دلد

چو شب شد روشن بزم خواجه  
خویش بر بخت یک سحر  
پیش رویی دید آن درشن کجی  
در صحن گرفت آن مردود  
بیدست تازون در دست کثیر  
هم مرید بر پنج گنبد رسید  
پوی رود دیدی سر اندر حباب  
چو پین آتش را باد خواست  
چو غلشی تپان ز باهر بخت  
بگشتند از ایشان ده و ظم غرار  
به روی دیار شده قیرون  
ان دگر و گمان ز بهاری شدند  
به عشقشان تازون بزم دار  
در غنایم تازون گینه خواه  
پشاه نو آیین گنبدی کرده  
بر بر منیر چهر کرد آفرین  
چو یک گشت از تازون گنبدی

چو شب به از افق چو نگرده  
بشیری و گنبدان گنبدان  
چو بدو با بسا و با فرافیا  
سمران و از عمن به سر سر حله  
سیر بر ز تیغ آتش آتش زبیر  
خود بود پیداسته در آن بید  
نه قد بود پیداسته در آن بید  
خویش بر بخت یک سحر  
چو غلشی تپان ز باهر بخت  
بگشتند از ایشان ده و ظم غرار  
به روی دیار شده قیرون  
ان دگر و گمان ز بهاری شدند  
به عشقشان تازون بزم دار  
در غنایم تازون گینه خواه  
پشاه نو آیین گنبدی کرده  
بر بر منیر چهر کرد آفرین  
چو یک گشت از تازون گنبدی

تو را ندیدم نهی، مگر به سپاه  
دا تم در لشکر سام  
بجهره و جان نذر خاک بود  
ای تا خوار کرد با صد بنوار  
ملت از دیرانی من چو مرد  
کنش بسیم را رایی جنگ آمدت  
یکی در جلیش و دیند بهت  
بنور اندر آرد و بنسود مشی  
چو باری بار آید روی ما ملک  
بود گفت تاران که ای شهید  
لدم است کاکویی و کاکویی میت  
اگر هم بنور ز با شد ملک  
چو بر ناست آواز شیر و فای  
عین گفت تاران است به جان  
من اکنون پیوش دل و پاک خیز  
زین پیوشی ما نذر دشت ملک  
بود گفت بهیجا نامور شهید

ز آینه ای نام در کینه مرده  
هم چو کینه بر اندر هست  
ستم که کاکویی نایاب ده  
سواران گردنش ذخیره و دار  
که بودد بیدان روز نمیشد  
که بادش زده رفت ملک آمدت  
که درم نایاب و باز دست  
بگذرد بیدان نه پیوشی  
و در هر گرام به پیش سنگ  
که آید به پیش تو در کار زرد  
هم دور شود تو در جهان مرگست  
بد خمد و پرست نظام ملک  
تغلب اندرون براه بگری جانی  
چو به آشکارا چه اندر نهادن  
یکی چو بس زخم بدنی که در خیز  
چو کاکویی بی یار ناید ملک  
که در دین کاکو گلین بود

نزد خدای گیتی یارین تان  
کون ماه جنگ من آمد نواز  
گفت این و آواز شیشه ای  
ز گد سواران و آرای کوس  
نوگفتی که تا سس جاتو آردی  
داده تو شش آمد و دار گیر  
نسترنه ز خون پی بر دست تیغ  
نوگفتی زمین موج خواهد زان  
بر تو خفت یک بدید سپا  
تا دم دیان کرد کار کی شیر  
عیان هر صفت شاه آردم هدی  
برون رفت کار کی در روز غریب  
منو چه شمع چون مراد اید  
کار کی بر عهد کرد صفت  
نوگفتی دو پیل اندر هر زبان  
یکی نیند بر کمر بند شاه  
زن و کمر بند او بردید

سپه برون و کینه یار سان  
تو دم بر زن ای کرد برون فراز  
بر آمد زان پیر پروه سسرای  
سواران شد ز پیران آفرین  
تو گشتی که تا سس جاتو آردی  
سواران گشتی شد ز پیران  
چکان قلمه منی بر تار یک تیغ  
و در موج بر لوح خواهد زودان  
چنان گشت یون روی از گلی سپا  
پیش سپاه آمد و آمد و میر  
پیمان کرد کار کی بدو رودی  
بر تو خفت شاه چون مراد اید  
بگرد شیر زبان بر روی  
بر تو خفت با دو جلای تو خفت  
شاه بدین دست و بسته ملک  
که خفت بر پیش بدی کلاه  
ز آن تو بر پایش آمد و پیر

بماند

یکی تنگ دشت بر گودش  
هر جای بدینگی تا نیم روز  
هی چون بندگان بر او نیست  
بر مرد شیدا بان زبند زینت  
هی گشت بر خون بروی دشت  
در ایش بر بگ بر گشته جنگ  
گرمی که گویا بگفت خلد  
بیدار گشت حسنه بدان گرم خاک  
سند لعل تازی به تیزی پیاد  
م او گشت شربت خاند خدای  
تبی شد ز کینه سر کینه دار  
پس مله خورشید بر سر پیشانی  
چنان شد ز پس کنگان او یار است  
چرا ز خشم کینه ببالد نو  
چیند بر گستران و باخت  
دیده از بگنی تنگ دشت درم  
گیتی بر آرد ز مهر کلاه

هم پاک شد جامه اندر پیش  
دگشت از پیش بیدار گیتی  
همه کد با خون بر زمینستند  
عین خون شد دود در بدست  
ز بهاره آفرینش اندر گشت  
بغیر دران و بهار تیره بخت  
روین بر گشت آفتاب پیروز  
بسیار گشت بر پیشانی  
چنان روز چو روز مادر بر آرد  
سکته شد و میگردد شمع دلی  
نگینان بر پشت سر بی اعداد  
دمان دمان جگر گشت راه  
که بر سینه را راه دواز گشت  
نشت از هر جرمه تنبیر دو  
گرم بر سیم جرمه اندر گشت  
خود سیرگی با در بیدار و لوم  
کعبه زنی چند می براه

چند روزی

کون تا جنت آمد و ای شاه نیست  
مذبح بزرگی بگریزان شود  
در غمی که عهد دیار آمد بیدار  
چو در گریز تنگ احدت کنند  
گرفت بار خوار است عود کشته  
همی تاخت آب اندرین گه گوی  
یکایک زدی بر بگریزان  
بویق تا ریش بر داشتند  
بماند زشت گفت مژده ای  
به تکریم هم بوی رقیه  
گرفتند میره گریزان کرده  
پیشی پر خور دو پاکیزه مغز  
لبقت تازی نو شهر شاه  
بگوید گفتند ما که ترم  
گوری خداداد هر چار پای  
حسپای بدین از طلاع آمد  
بدین زرم از نیم او آمدیم

بیاورد آن خسرو را بی رحمت  
فریفت لای بی بیدار است  
پیشی ابریشم هم کون از طلاع  
په نیک بود در نازت کند  
ولا پیشی زشت عود رشته  
یکایک بزرگی رسید اندر ای  
بد غیرت خسرو را بی نشی  
بدین بهر اندر اندر شدند  
ازین تدر و زان بازوی جگر  
گریزان رفتند دیگر هم  
پراکنده در دست در غم  
که بدوش وین بزرگوار غم  
شوم گرم و بماند زمان سپا  
ازین بزرگوار او نسیم  
گویی خداداد است و سرای  
تا بر آردو کینه حزه بهیم  
چو رفت زینبار جو آمدیم

کنون شاه و اسیر بندیدیم  
گشای خلعت و عهد با رفتن  
پسران ملک و پیش نهاد آیدیم  
برای ما کلام کورده به است  
گفت این سخن موبد با خوش  
چنین داد پاسخ که من کلام حقیر  
بر آن چیز کمال نه از راه ایرادیت  
بس اسیر و دیوار من دور باد  
ست ما که هم کینه و از من شد  
چو میرزا گزیده و دستگاه  
کنون عهد و پیمان رسیده است  
ای هم مهر جوید و افشون کنید  
۳ خردمند با شهید و پائیزه دین  
۴ بجای که تان است آباد بوم  
۵ بدانی را از بد دست گرفته کنید  
بر سر شتران و دوان با دکان  
خوشی را بر آید ز پرده سرای

دلایان بهر دی گشت ایم  
نداریم بشود یا کرد بخت  
همانا بهر دی گناه آیدیم  
ازیرا که به جان عابد و شایست  
سجده خم به دود و گشت  
تاج افکنم بر کشم نام خوشی  
هم راه ابر غیبت و بدست  
بدی و اتن دوز مرتد دور باد  
و در دست دارید و مار بند  
که گار شد دست با بیکانه  
سرازد زشتی سر آرد  
ز قاتل جنگ بیرون آید  
از آفت هم پاک بیرون آید  
از ترک و چین است در روز دوم  
هم میدان بر صر و رکتید  
هم نیکو با با دستان و نگاه  
که ای پسران از خنده رای





مردان شان نمیدم همیشه کین  
نمادم به گیتی یکایک ایند  
من یک سپهر نامم بهای باد  
سوی در قوسها و شیردی  
مردمان آن غرضه به گویای  
بهین گونگش آن غرضه  
بوفت تا کسی رویی و نای  
سپهرها در دیا بهامون کشید  
چو اندام نزدیک نمیشد باز  
بر آمد ز در ناله کبریا  
به نیت پیلان به پیروزه تخت  
به عهد زین دو بهای چین  
زهر گند گند دهنشان در نفس  
ز دیای گیدن به ابرسیه  
بندین ستم دینارین کور  
بالای پیلان و غرضه  
چو آمد به نزدیک شاه سپهر

بشستند به لاد و کی ازین  
فر فرسودن به غرضه  
بیایم کنم به غرضه باد  
چای به غرضه بهای بوی  
نمادم به غرضه بهای  
میرتا در شاه کرد ستم  
بیا اندام پیش پرده سرای  
در عین در غرضه بهای کشید  
شیرا به دیار او به ستم  
سرمه بهای در غرضه  
بیاراست ستم بهای غرضه  
بگوهر بهای ستم بهای  
بهای ستم ستم و غرضه  
مردم بهای بهای ستم  
بهین و کین و غرضه  
چو به شدن بهای ستم  
فرودین پیاد بهای ستم

چو بینم روم بدشیر سپید  
ببینم پیکر من و اندر پهلوان  
چو پیشتر سپاه اندران پیشتر  
دشمن فریدون چو آمد به یار  
پیاده شد از اسب سوار نو  
زمین را بپوشید کرد آفرین  
فرمودنش فرمود تا بر پشت  
بیامد نگاه فرستاد پس  
که هم آمد بد ز بندستان  
بیاد زد چندان ندانم که  
ز نوینا و گوهر هزاران هزار  
چو آمد نزدیکش جهان  
چو آمد بدیدش جهان شهید  
سایه بختی گفت که کهن  
سبب شد مرا و دزدی که گشت  
کهنی چیزی است سر و سپی  
در خفا که سر بر کشد ز آفتاب

با بوق درین دشت کهن  
دیران بر یک چو شیر ز بان  
سپید از پهلوان پهلوان  
سپید منوچهر گفت بر کشید  
دستی ز آفتاب سپید از بان  
دیران تاج دشت و دشت و دشت  
دیران سپید و سپید و سپید  
بر صام بزم که دزد آبی پس  
فرمود آن روز جا و دستان  
بلی که دشت و دشت و دشت  
که آن را دشتی نوینا  
شاه گفت بر سر دشتی دشت  
شاه گفت بر سر دشتی دشت  
که ای نام مر سپید و دشت  
سپید از بر سپید و دشت  
تا دشتی دشت و دشت  
مراد از دشت تاج دشت کهن

سپردم بخت این بنده ترا  
تو را داد بد کار شوم یاد بد  
گر نشنید سبب دلت رشتا بچنان  
بسی اند سویی اسکان کرد روی  
نورفتی ز من دادگر و دارم  
هم داد و دیارم یاد روی  
هم کام دل دادیم ای فدای  
این شیر اندرین جای انگ  
صدا داد شیر ری یاد رسته  
بختید آن در رسته بر سپاه  
بختید بس تا منو چهره شاه  
بخت فکشتی ناز بر سر نهاد

که من رفتم شدم زین سر  
چنان کنی که روز تو عالمی بشود  
بدادش بدست جهان بیدان  
که ای دادگر داد و راست گویا  
سختی بستم و دیده را یادرم  
هم تاج دایم ایام استی  
مرا بر کون روی دید سر زنی  
نوام که دارد روا نم درنگ  
بداد شاه اند کرد مسرت  
چو ده روز بد داده از مهرماه  
نشت از بخت بد ماکله  
بسی بدو اندر ما کرد ماه

چو این کرده است روز بخت  
همی بر زمان روز بدستی  
که اند که دید از بهر تاج و گاه  
بنده درون بر دایمی بنده

بخت بدست  
بخت بدست  
بخت بدست  
بخت بدست  
بخت بدست  
بخت بدست  
بخت بدست  
بخت بدست

که بگریه و زاری شد روز من  
بهدی چو گشت بدش من  
هم از بد خوئی هم زگره دور بد  
بفرودن زمان من که جسم  
بپرند من سر پر زگره هم بدی  
فرودن شد نام روز ماند باز  
هم نیک نای هم رستی  
هم به بهاد قاجار کسان  
بر این شان کی دجه کرد  
بناوند بر اندشت منت علاج  
چید رو کردش منت پیش  
درد خم بستند بر شتر مار  
نیز یک هفته با درد بود  
یکی هفته با سوک بر شتر مار  
چنانکه سر منی و باد  
بفرودن می نوچون بنگرم  
یکایک می پروری سلطان بازار

روین سکه دل افروز دلخیز من  
ببینم بکلام به اندیش من  
بردی به زمان چنین بد بد  
چنان گشت بد بر سر برنا ورم  
همی تا زمانه سر آمد بر دی  
بر اند برین روز گاهی آورده  
که کردی ای سرور بر کاستی  
بزرگوار تو بین بستن میان  
هم از نه سرخ و هم از نه بود  
بر آو غیثت از بهار جرم حاج  
چنان چون بود رسم و بین کوشش  
شد آن در جبهه از جهانی بخارند  
و چشمش به آب و صحرای درخشان  
درویش بازاری با سوکود  
بتمنیت مردم خرد و رشاد  
نمونست بازاری که با بد بزم  
چو دگر و تر و چه کمر بنداز

چو در دوزخ دوزخه دوزخه دوزخه  
کمرشده یار می دگر زیر دست  
هم در دوزخه دوزخه دوزخه  
نیک آن کز نیکی یاد گوار  
پس از این بخت بد است

چو در دوزخه دوزخه دوزخه  
چو در دوزخه دوزخه دوزخه  
دوازده دوزخه دوزخه  
بماند کمرشده دوزخه  
هم نام دوزخه دوزخه

نشسته تن منوچهر بر تخت ایران بجای فرزند نیا خود

به ششم بیاید منوچهر شاه  
در جا دوزخه دوزخه دوزخه  
به پادشاهان دوزخه زمین  
چو دوزخه دوزخه دوزخه  
توقین دوزخه دوزخه دوزخه  
داد دوزخه دوزخه دوزخه  
چین دوزخه دوزخه دوزخه  
من دوزخه دوزخه دوزخه  
هم دوزخه دوزخه دوزخه  
شب دوزخه دوزخه دوزخه  
دوازده دوزخه دوزخه دوزخه

سیر بر نهاد آن کبابی کلاه  
چو مسالین ابن دوزخه دوزخه  
برو دوزخه دوزخه دوزخه  
چنان دوزخه دوزخه دوزخه  
ستر دوزخه دوزخه دوزخه  
بسیار دوزخه دوزخه دوزخه  
که دوزخه دوزخه دوزخه  
هم دوزخه دوزخه دوزخه  
هم دوزخه دوزخه دوزخه  
هم دوزخه دوزخه دوزخه  
هم دوزخه دوزخه دوزخه  
هم دوزخه دوزخه دوزخه

فرزندم گاه بر نهد  
که برتم دریا جو دست نیت  
بدان باز بدوست دوته کنم  
الگوایت در گذر ناپید قلع  
اما این منبر بی سجد ام  
و نه صورت بر روی کربان تو  
مرد قلع خفت ازویم بسیار  
مردا کس که در بخت کسب این  
عابد درخ درویش را  
بر از رشتن سر به پیشانی بچ  
هم ترو من سر سبز کا خرد  
بر آن بدکش کوه بر دین بود  
دوان پس بشمیر یازم دست  
چو بر گفت زین گوشت شاه جهان  
هم پهلوانان روی زمین  
براه فریون سرخ بودیم  
که طرح نیایی تو این جویده را

کین نذران جان ملازم من  
و م آتش بد بر شست مرت  
زین زلفین رنگ و سپه کنم  
نزد نده ملک بر غنای علاج  
همان آفرین را پرستنده ام  
بیا مان کمان لود مر ما فریم  
اندریم پس و به دیم است  
برود و راه دست بداروین  
زبون داشتت مرسوم خاست  
هر چه مرسوم نمایند رنج  
وز ابرین بدکش و ترند  
نیز دوان و دانش فزین بود  
کم سر سبز کوه از کینه است  
بنزد بند گان رشتن و جان  
جودیکه خواهد شد آفرین  
بیا مان کهن به اگر ما نویم  
ترا داده آیین خفت و کوه

تو باد چو باد خست  
تو باد چو باد خست و کلاه  
دل با یک بومان است  
جهان پهلوان سهم بر پای است  
شاهان مرده دیده برود است  
میر بر پدید شاه ایران تویی  
تن رفعت یزدان نگهدار باد  
تو ای پستان یاد کار خنی  
بروم افروان شیر بانه  
زمین و زمان خاک پائی تو باد  
خستستی بشیر روی زمین  
ازین پس به نوبت است رزم  
خاکان ما پهلوانان بدند  
ز دست است تا میزم نادر  
رستم گرد گیتی برآیم کی  
را پهلوانی نیای تو بود  
چرا چون بود سبکی شاه

بمان تا ج و بجم فرودمان  
که شایسته تاجی از بیای گاه  
بمان تا یکی ما بر فرمان است  
چنی هست کوی دهر دلاور است  
ز توده دشمن پس بدست  
لگزمین سواران و شیران تویی  
دست شاهان است بندر باد  
بخت کئی نوینا بر منی  
بزم افروان شیدا بنده  
بمان خست پیروزه بانی تو باد  
آرام بنشین و در من زمین  
چو بانی خست و بکار برم  
پناه بندگان و شاهان بدند  
سپیدر بودید و حشر لودر  
دشمن بسید آرام اندکی  
و لم را جو مهر روی تو بود  
کرستیم خلب بر حوزد



بد کردی نیز آفرین شهریار  
 پس از چنین غمش گریه می‌سام  
 خرمید شد سوی آرامگاه  
 پیدا شدن فرزند سام  
 کنون پرست می‌ی وستان  
 بگو من که مرگم از کار  
 نمود ایچ فرزند مرگم را  
 نگاری بجز اندر شبتان ده  
 از آن ماهش امید فرزند بود  
 سام بریان هم او بار داشت  
 ز مادر جدات شدن چو روز  
 بچشم نگو بعد برسان نشید  
 سپهر من ز مادر بد بیداد  
 شبتان آن تا موز میدان  
 کسی سام بی راجه است گفت  
 یکی ازین بودش مکر و شیر  
 مرورا لغز زند سر می‌زد و داد

این قصه در کتب قدیم و جدید  
 از زبان بزرگان و عوام  
 نقل شده است و در این  
 کتاب نیز درج شده است

بسی دوستی از بدی دوست دارد  
 پیش پنداران با وند گام  
 بی است یکتا بر آیین آورد  
 پیدا شدن فرزند سام  
 به معنوم از هفت پستان  
 چه بازی کند ای اسپر گشتار  
 دوش بود و با دل آرام را  
 ز کجایک رج داشت و رنگ مهر  
 نه حشمت چه بود بود  
 ز بار گران شش آرد داشت  
 نگاری چه فرستید می‌تی غرض  
 دین به موی بودش سپید  
 نگو یک هفته بر سام داد  
 هم پیش آن فرود بودک نوان  
 نه فرزند پیر انداز پاک حفت  
 بهر بیلوان اندر آورده مهر  
 زبان بر کشد آفرین کرد یاد

که برسام دل در دوزخند باد  
 بداد آنچه در دوزخند باد  
 ترا در پس پرده می نامم جو کیا  
 یکی میدان بلیط شیر دل  
 تنش نقره پاک در خجالت  
 ز آه و جهان تش سیرت میا  
 بدین خشت کرد باید پسند  
 نود اند از تنش نام بود  
 یکی پیر سر پر پر مایه وید  
 چه موی اندام او بهم جو پرت  
 یکی به سرش استر نموده  
 چه دراز را دید روی سپیده  
 بهر سیه سخت از پی سوزش  
 سویی آسمان سر بر آورده است  
 که ای بر تر از کز یاکاستی  
 اگر من گنای گران کرده ام  
 بیغزش بد کرد و کار جهان

دل بدست کاروان او گشته باد  
 بی جان بدین خوشی راستی  
 یکی پاک بود آمد ماه روی  
 نماید بدین کوکی چیده دل  
 بر و بر نه بینی یک اندام داشت  
 چنین دو بخش توای نام جویا  
 ملک جانت نسای دل طعنه  
 بهر پرده درآمد سویی نو بهار  
 که چون او ندید و از تنش سپید  
 و یکی بر رخ تسخیر و شاد گشت  
 سیاهی سخی همی بر فرود  
 چه بود از جهان کیسره داشتند  
 بر شد از بود دانش بد گزشتش  
 با آفریننده پیکار خواست  
 بی زبان فریاد دوزخستی  
 گوشتش هر من آورده ام  
 من بر دشت یار اینده جهان

بپسندیدم یی تر جانم ز شرم  
اوان چیه چون بچیه زهر من  
چو آید و بپسندد گردنکشان  
چویم نه بین بچیه و یو کیرت  
نخندند بر من مهران بهان  
ازین ننگ گذارم ویران زمین  
موقت این چشم و تابیدوی  
فرمود پس تابش بر درشتند  
یی کوه بد نامش ابر کوه  
به ایامی اسیر و الا به  
نه اندر کوه دستند  
چان پهلوان زاده بیگانه  
بر هر بهر برید و بنیاد خود  
یی درستان زو برین نره شیر  
که گر من تر خون دل داوی  
که تو خوف مرا زنده م چون و یا  
و و دهم بر بچیه تو می

دوستد یی و دتم خون گرم  
سپید چشم ویش لبان پس  
به بنید ایی بچیه بد نشان  
ننگ دزد آید و یو کیرت  
ازین نچیه دور ستار و نشان  
یتام برین بوم ویر آفرین  
همکد با بخت فو قوت گوی  
ازان بوم ویر دور گذار شدند  
خود شد نزدیک دور از کوه  
که ای خانه تو صحت بیگانه بود  
برآمد برین روز کار یی و در  
زالت ننگ سپید و سیاه  
بغا کرد بر کوه شیر خور  
یی کوه بد نامش از شیر شیر  
سپاس بج بخت نهاد می  
و نم بگند گرز من گسني  
بسی مهران تر بروی از یی

همانی فرزند کدک برین جایگاه  
زمانی تیرانگشت را می کند  
چو بیخ و بن پست است  
یکی شیر خواره خوش شده وید  
ز خانه اش گهواره و دریم خاک  
بلو اندیش تیر خانبه رند  
پندش بریا هم لاشکی نام باب  
ساده زهری ای بسیم داد  
فرود آمد از بر سر سینه چو ک  
بیرکش دمان تا با تیرز کوه  
سوئی پهلان تیر دشت کش کرد  
به لبند یزدان یکی دیش  
کسی را که یزدان نگهداشت  
جوادگی را که یزدان ننگد  
بسیم تو که مدای پیوید  
نگهدار این کدک شیر غار  
ز تیشش بهانی به پهلان یزدان

شیر زنده افتاد بد فی سینا  
زمانی خوشی بیانش  
پروانه چو شد سبزه و به  
تیرین با چو دریا می بر می شد وید  
سن از جامه و در لب از شیر پاک  
به پریش خوشی کشید بلند  
گسایید با قتی را آفتاب  
نگرداد بخوردن انان نیم باد  
بنه بر انگشتش از آن کرم سنگ  
که بودش در ا بنا کس نام کرده  
میان ناله زده و ننگد  
یکی بودی دشت اندیش  
چو تیر بر دیگر می عاز شد  
تداند کسی از آن سر لبش  
که آن مرغ فرزند پاک دید  
نخندیم مدای در آید بهار  
به عیند و شیر زبان

سهر دیم در درستی کوکب بار  
نگه کرد سیرینج به چاکان  
شکفتی برو بر شکفت مهر  
شکری داد تا که آفتاب بر گزیده  
بدینگونه تمام روز بکار می آرد  
چو آن کودک صدف پر بخت  
یکی نزدش چینی یک آزاد فرو  
نشانی پرانگه شد در جهان  
بهم ز میان رسید آگهی  
خبر دادون که در این شهر  
شبی از شبان وانی خفته بود  
چنان دید که کشور بزدان  
نزد آمدی تا نزدیک سیم  
وزا میزد وادی ز فرزند او  
چو بیدار شد مردان را بواند  
بهیشان مصلحت اندر خود نیست  
چه گوید گفت اندرین دهر

دین تا پیشانی اش آرد اندک  
بر آن خود خون از عهدیه چکان  
بماند غیره بر آن خفت بهر  
که لی شیر همان بی خون نرید  
بر اندر بد کودک بماند از  
بر آن که بر کارها بماند از  
بختی که سیم بماند از  
بدونیک برگزید بماند از  
از آن یک یلی بر بماند از  
خبر دادون که در این شهر  
شبی از شبان وانی خفته بود  
چنان دید که کشور بزدان  
نزد آمدی تا نزدیک سیم  
وزا میزد وادی ز فرزند او  
چو بیدار شد مردان را بواند  
بهیشان مصلحت اندر خود نیست  
چه گوید گفت اندرین دهر

که زنده است ای خرد گوشت چو  
بر آنکس که بودند سپید و جوان  
که به رنگ یزدان خود سپاس  
که بر خاک و بر سنگ شمرند  
همه طبع را به درواختند  
تو جان یکی دیشی شکلی  
ز روی سپیدش دل آویزنگ  
بهرتا نگرانی که او زنده نیست  
که یزدانی کسی را دارد نگاه  
به یزدانی کون روی یوزش روی  
بدانی بد که روز دیگر بهمان  
بجوید مگر باز یاید در آن  
چو شمشیر زنده شد و ای خوابش  
چنان دید و خواب گز گوه بند  
عده یای بدید آمدی اعن روی  
بهشت چشمی هر یکی مریدی  
پنجایشی هم آمدی این دو مرد

میدانند ز سر و مهر خود  
ز این برکت دند بر پند  
تا شد به کار نیکی شکاری  
چو ای باب نوردن یا ننگ  
سنا پس به یزدان مرادند  
چنان بلیغ طبع را نگفتی  
تنی دیشی پاک است رنگ  
بدی ای در جنتش برایت  
نگردد و زگره و سرما ستاه  
که درخت نیکی ده در خاک یای  
سوی که بهر بهید توان  
بدل مشا دکانی فراید در  
که اندیشم من شتاب دیش  
دیشی به فراخت یای بلند  
سپیدی گران از این پست یای  
سوی است شمس یا نور مریدی  
زدان برکت یای گفتار سرد

که دلی را در دلی با یک پاک رای  
ترا ویرانگر معشاید مای  
گر استوست هر مرد موی را  
نهان و مین ایردنت بهر داد  
پس از آنکه بیدار بیدار شو  
لبه لبه تو به نزدیک تو بود خوار  
مردم هر زبان تو به دویم نیست  
خواب اندرون بر جوشیدم  
تجسید از آن خواب کز کردگار  
روغن سام با سیر که بر روی آوردن نرالی که افکنده اند بود  
چو بیدار شد خردان را خواند  
بسیار دمان سوی آن کوه  
سر اندر تار با بی کوه دید  
نشیمی ازو بر کشته بخت  
مردم دره از شمع بسیل کشد  
بدان سنگ خارا نگه کرد و تمام  
بیکی کاخ بدست پاک اندر سماک

زویه ششلی تو ششم خدای  
پس این پیدا می چه بیداری  
تو موی سر گشت چون شمشیر  
همی گم کنی تو به بیدار و نه  
که در تنگ هر روز زبانی است تو  
مرا دوست بهر درو کردگار  
تو خدای هر اندرون را نیست  
چو شیر زبان کاغذ آید به نام  
نباید که بشد بهر روز کار  
روغن سام با سیر که بر روی آوردن نرالی که افکنده اند بود  
سران سیر را به بخت  
که انگشت در خفا کند خدای  
که گفتی ستاره بخوابد کشته  
که نباید نه کیوان برود بخت  
یک اندر در یافتن هر چه  
بدان بخت مرغ و سول و نه  
که از دست مرغ نه از آب و خاک

سخن دهانی

مشته جوانی بدو رسام  
هر آفرینش کرد آفرین  
مکرمسان به انگشته من آویز  
بدلت کو داور داورست  
به برشتن بست روی بود راه  
ستایش کنان کرد آلوده بهر  
بی گفتن کای بر تراز جایگاه  
همه شعر بر تو سرگشته دم  
گردن بود کت آنجا که دست  
هرین برشتن بنده دوست  
به دست بر افراز این به بند  
چو باد داد و بین راز با گفته شد  
که کینه سینه ز اوراق نهاده  
که آن تدش نوزی الهی بود  
چون گفت سینه با پیرام  
ترا هر درنده یکجا و اوج نام  
بنام و تمام دستان نرزد

پیشانی بی حسبت گمراه  
باید زشت و زلف بر زلف  
زخا و سر اندر نریا کشید  
دلنا و از بر تران بر ترست  
دو دوام به بر چای جایگاه  
بر آرد جایگاه مذکور او گذر  
از رشتن روان از نورشید ماه  
ز سرش تو جان را بر آنگاه دم  
نه از غم به کمر آفرینست  
مرا این بهر نهند تو دل پذیر  
همین بار ده بهر آفتاب  
بنایش هم آنگاه پذیرفته شد  
بدانست چون دیدم و کرده  
نه از بهر سینه آن راه شود  
کایا وینه رخ نشیم و کلام  
سخت دیم هم یک سراییم دم  
که با تو پیر کرد دستان و بند  
چو باد و باد



چون نام من بدو می رسد  
چو رسم من به او می رسد  
ببین که فرزند جو اند است  
روا باشد کسوف که بر او است  
چون در سینه بشنید این  
به آواز سینه گفتی سخن  
اگر نه مردم ندیده بدو می  
چرا ز وجود بود و ای دوست  
سینه بخور که در دهان چلفت  
ششم تو زنده گاه نیست  
بسیار از تو دارم پس از کجا  
چون داد پاسخ که بر تاج گاه  
نگاهین و شربت بناید بکار  
نه از دشمنی دور دارم ترا  
ترا بودی ای در مایه دوست  
با خویشان هر یکی پیران  
گفت چو سختی بروی آورند

بگویم که فرزند من بدو می رسد  
سه افراز تر کشین بیان مایه  
ترا نزد او آورد اند است  
بی آواز نزدیک بود است  
پیر از آب چشم و دل اند بگین  
فرز او آن خرد جو دانش من  
نمیست که گویند گفت گوی  
تین نیز یاد بی ازین نیست  
که سیر اندستی بهما ناز جفت  
دو پیر تو فشر که نه است  
که در آن ستم از تو در کار  
به بی در رسم کید بی گناه  
یکی که نایش من از روزگار  
سوی باد ستای گذرم تما  
وین تر آن بهین بهر است  
همیشه می باشی با فرزند  
زین و ز بد گفت گویا آورند

نسخه

بر آتش بر آتش می پاشم  
و در این پست بر دردم  
چو بگویم چو ابر سیاه  
خوش من هر دویم ز دل  
و تن کو پدر ام و بر دستش  
و بر دستش بر آتش زود پدر  
تنش پدید بر تنش نو بهار  
فروغ بر دستش نسیم زود  
که ای سواد جهان ترا دادگر  
که بیا جهان را کنی پادری  
ز تو دگر دادن همیشه نژاد  
ام آگاه نسیم بر دست بگو  
پس آید سرا پانی کورک بدید  
بر بازوئی ایثار فرشته روی  
سینه زود و دیر لان غیر کون  
خو از دیر و بر گوشتش نود  
دل سام شد چون بهشت برین

که بیایم از زمان فرمن  
اب چکانت بر آتش زود  
نی آواز است آرم بدین چو بگاه  
که باشد هر تو و دل  
که آن با بر اند از دستش  
دست به بر بر دستش روی سر  
پدر برین عیدش با لعل زار  
بیا پیش می با فرین زود  
بدان زار بر دستش روی سر  
بر تنی بر داران دوری  
تجان هم چوین جودان زود  
باید بر دستش سام و گره  
ای تیغ و دست کنی با سنبل  
دل به دل دستش روی سر  
چو لب و رخ بماند من  
بدی دیگرش ز دستش روی سر  
بر آن پاک فرزند گره  
A. 100 - 100

بن ای پسر گفت دل نرم کن  
منم کمتر بن نیست و بیرون است  
پایزفته ام از خندنی بزرگ  
یو ارم هوای تو از یک بید  
شش را بی پیدا می قادی  
عزود انداز کرد و بازی حوت  
بی مزه را دل نه خواند سام  
سیکس پیش سام آمدند  
تیمیر و نان پیشی به بوندیل  
خوش شدن کس با کزنا می  
سواران نیمه غمر برداشتنند  
شاد می لشکر اندرون آمدند

دیشتم بن یاد و دل نرم کن  
ازان پس که از دوستی دوست  
که دل بر تو برگزیدم سبک  
ازین پس چه غمی تو می آید  
پوشید باز و به بندار و بی  
همان جاده حسد آری احوالست  
چوستانی در کرد سیمین نام  
شاه دل و شاد کام آمدند  
برآمد یکی گداز چون کوه سیل  
همان رفت ندین و دزدی اوراق  
بدان خرمی راه بگذارشتند  
با پیدا می نون آمدند

رسیدن خبر آمدن سام به زن از ابرو زکوه و فرستادن او نزد کسیر غور و نزد  
و دست سام و زن و آمدن سام و زن نزد شاه و رسیدن سام و زن  
که سام آمد از کوه با قهری  
بسی بر جهان آفرین کرد  
دیروز خدمت دیار فرمودند

نزد آن شاه آمد بن آبی  
ازان آگهی شد تره پستاد  
منوچهر را بیداد و هرگزین

چو نام نوزد گم چون نازش  
نفسه بود تا نوزد نامدند  
چو بیند یکی روی وستان نام  
گفت آفرین کیایی بروی  
نفسه پیش تا سوی شهید  
در آنجا سوی از آبستان شود  
چو نوزد بر سر نام نیرم رسید  
خود آمد از رختی نام سواد  
نیز شد و از روان پر رسید  
چو لطیف نام شاه برگشت  
و داد او روی در گناه نهاد روی  
فرز یکی پیل بر زال از  
چو آمد نوزد یکی شاه شهید  
در قش منو چو چون دید نام  
زین را چو رسید پس پیدان  
منو چو فرمود تا بر نشست  
سوی حلت ایوان نهاد روی

به میدان نامند آفر گشت  
شده تا زین پیشی نام سواد  
که به چو در آمد اندر گشت  
بدان شاهانی که گشت روی  
شده تا سخته گشت گشت  
بر آئین سر پرستان شود  
یکی نوزد پیدان را بدید  
نورفت در یک درگاه  
و در آن نام نوزد رسید  
زین را چو رسید نام سواد  
چنان گشت نوزد و نیم جوی  
شده و بدانش سبک روی  
شیشه پیر و شیشه سبک  
چو شد از آب اندازد گام  
که چو پیر زین است و گشت روی  
رآن پاک دل و خسر و گشت  
چو نیم دار و نیم نیم جوی

منوچهر بر کاه نشست شاه  
بیکدست قهر و یکدست ملام  
پس از آنکه زال و پیش مشا  
گوزان بیاورد سالار بار  
پس آنگاه منوچهر با ستم گفت  
بدین ابرو بالادین غلبه چه  
چنین گفت و سام را شهباز  
فرز نیاز داشتی از بیم روی  
که فستق خان دارد در خاک شیر  
بیا موز زور را ره ساز زدم  
بیکدست جرم و کوه و گدازم  
پس از کار سیخ و کوه بپند  
بیکدست بوسام بی بار گشت  
وز اهلکدن زال کشاد را  
سه قیام گیتی از سیخ و وزان  
برقم به فرمان گیمهان خدایا  
بلی که دیدم که اندر سحاب

کلاه کیا بی سر بر نهاد  
نشستند پیش دل و مشا و کام  
بزرگ من کوه و بزرگی کلاه  
شگفتی ماند اندر و شهباز  
که این را چون کسی نیت عفت  
تو گوئی که کدام است و هر  
که از من تو این را بزرگ دارد  
بکسی شادمانه شو فروری  
ولی موشندان و فرنگ سپهر  
چنان شادمانی را بینم بزم  
کجا داند آینه را تمام  
وزان تا چو خوار شد از پند  
ز خرد و ز جنت و ز جانی هفت  
که چون گشت به سر سپهر و از  
همراه استان شد به بسیاران  
با بزرگ و اندر آن سخت جاوا  
سپهر بخت گفتی ز خدا و بر آب

دارای شاهی

بعد بر شیبی و محاج بست  
بدو اندرون نیم سیرت زلال  
هی بوی محبت آمد از یاد او  
نشد راه بر کوه از هیچ روی  
مرا بوی پیر کم بوده خالت  
ابا و در پاک گفتیم برادر  
سینه بر جای بر مان تو  
که شد از من روی پیر گناه  
ایتم به غشایش است بس  
تو از سینه مرا پر درده را  
همی چرم پوشید با می حرم  
رسان تا من یا مرا راه کن  
بید مهری صحن را دم مسوز  
دیوانی نیر دانی جوین گفتی شد  
بزدل سیرت و بر شد با بر  
زکوه اندر آمد به ابر بسیار  
ز بولش جهان پاک پیر شد

زیر سو بر لبه راه گزند  
تو یقینی که سیرت هم غم بر مال  
بمن راحت آوردی یاد او  
دویدم بسی اگر در سلسبوی  
بد سوزگی جان می رفت سخت  
لهای چاره خلق و جو و ابرار  
ندود فلک حشر بر زمان تو  
بهرم اندر اند نور مشید و ماه  
مهری در نیم دست می  
بزاری و زاری با آورده را  
زرد گشت شکام پستان شبر  
سوی او و این رخ کوتاه کن  
بمن باز نفس و دم بر فرد  
مناشیش بهمانه پذیرفته شد  
همی حلقه زد بر سر مرد کبر  
گرفته من زان را در کنار  
و دویده مرا با دو نیمه چنگ شد

ز سیم و بی و بودم در پیش  
ریش من آرد چون دایه  
ز دایم بود بر سر ریش گشت  
بمن داد فرزند خود بار گشت  
من آرد و شش تو شد او جان  
فروخت آبروی من و مهر سام و زلف

فرمود سپید شاد و ما دودان  
بودی ز ما اختر انال بیت  
چو گیرد بلندی چو غبار کین  
ستاره شد سال دم دودان  
که او پهلوانی بود نام دور  
چو کشید شاه این سخن بشود  
که خلوت آراست شاه زمین  
ز سپاه تازی بنشینم  
ز دیبا و ز زریا قوت روز  
چو دلفان دمی بدیبا یی روم  
ز بر جد خلق بوی پیر دزد جام

خود در سیم جای نگرفت پیش  
که در مهر باشد در پای  
بسیم رخ بروم ناز بی انگشت  
ز میدان و حکمش نشاید گشت  
بم تشنه بگردم بیکر دم  
فروخت آبروی من و مهر سام و زلف

سنداره شد سال دم دودان  
یدان اختر از گشت سال گشت  
بم دستاها بسیار زدن  
گرفت پیر ز اختر زلفان  
سه اواز بشنید و گدازد  
دل پهلوان از غم آزاد شد  
که خواهند هر کس بر دافرن  
ز شمشیر منی بزرگین ایام  
ز گستره پناهی بسیار  
بم پیک از گداز روز دوم  
چو از سر سرخ و از سیم شام

باز کرد

چو ز مشک و گلاب چو ز عطران  
 جهان روشن تر و گداز  
 جهانی تاج پیر و تخت از  
 چو پیش منیر عهدی از تخت  
 بهم گامی در و سحر دایمی هند  
 ز بستان تا بدان روی از تخت  
 چو این عهد و خلعت بدارستند  
 چو این گداز شد بر پای تخت  
 شده تا بر افراخته صیخ راه  
 به مهر و برای و بوی در حرد  
 به گنج گیتی جیسم تو خوار  
 خوار آمد و تخت داد و بس  
 سدی از بستان بیاورد و بیا  
 چو آمد به نزد بگی نیم روز  
 بدار اسب و سواران چون بهشت  
 چو آمد از خلعت و تاج در  
 بهی مشک دینار بر رخسند

به پیش برود زمان بران  
 جان منور و تن گداز  
 همان شهر یا توستند از تخت  
 سر اسب و پیش لبی بهشت  
 در مدحین تا بدو بای اسند  
 نبوئی نوستند عهدی است  
 پس اسب چو اینا بیوان گشتند  
 یکتا اینا گداز مهر و داد  
 چو تو شاه شاه بر سر کلاه  
 نامه بجای از تو را مشی برود  
 ببا و طبع نام تو یاد کار  
 به نیستند بر کوه بلی کس  
 نفاذ بر دهر به شد و گوی  
 فرست به سار بیتی فرود  
 گلشن مشک شد نوزاد گشت  
 ابا عهد غنچه در دین کمر  
 بهی رفوان دوم رختند



یکی بر شاهی شد همه جهان  
 همه را بیک بخت سپیدای تا جوید  
 که در خفته بود به پای این جهان  
 چو بر بدوان تویی مرا بزمند  
 کسی که غبت شرور بود  
 مرا ز زنده شان غفلت استمند  
 سپهر آینه سام در پای در پیش  
 جهان دیدگان از زنگنه بخوازد  
 چنین گفت با ما مرد طربزدان  
 چنین است فردان به شبانه شایان  
 سوئی کرگزاران دانا بدان  
 دل و جانم آید باند نامی  
 که در جوانی در گزند آوری  
 پس و دینزدان بیدار حتم  
 گرانمایه پیغمبر بود پیش  
 مرا عزت بدست من را در جیبند  
 چون بگویم غلبه ایشان آمد فرزند

سرسریان کجاست و جهان  
 ز گیتی سوئی سام به نهاد رویا  
 بدین تانده دل نام در بدوان  
 لعل ترال زار بر افتانند  
 خوسد بود جهان دار بود  
 هم پای به تری مرز مسد  
 سزای شاهانه آورد پیش  
 سحرهای با سینه خدی بخوازد  
 که ای پاک شهید دل موبدان  
 که شد همی راند باید پناه  
 مای راند غلام سپاه گران  
 تره عین دل بر فشانده ای  
 یکی پیسته ساقم و اداری  
 ز میدان شایان جانشانم  
 جهان آفریننده گنج استش  
 سپهر و دنا شد پسر بلند  
 جهاندار یزدان بن داود باز

شماره دهم با من حق  
دایم یکنی کار است  
خویشی دارد و پندش دهید  
که من رفعت مرا نم یزدان  
سوی مال کرد انگلی سام دریا  
چون دان که باستان است  
تراغان و مان باو آمو تر  
نمید در دنیا پیشش است  
دل درشت هر چه باید بکار  
سام انگلی گفت زال جوان  
کجا بگفته که ز مادر افتاد  
جد پیشتر زین جا رانست  
بچه نیز خجالی رخ اندون  
کنا نم نشست آمد دروغ  
کون درو فاندن ز پرور  
زنگی ده من جز غارت نیست  
هر گفت به او نهی دل پرست

روانشان خود را بر انداختن  
نزد و شد زینها زهرست  
به رسم و روی بدشش دهید  
نویا دشمنان با سران است  
که داد و پیش گیر و آرم عوی  
جهان کیو بسیر نیز زمان است  
ان در ستانست به وقت در تر  
بخوان در هر کم و بیشش است  
بجای از بزم در کارزار  
که چون زیت فراخ و دور نون  
من آنم بسوز کر با لم براد  
دارم که آمد گهر آشتی  
چیدن خاک چریدن بونا  
پوشیده که بودم ز زمان شمار  
عینی پیور اند مرز روز کار  
پیدی با جها نذر پیکار نیست  
بهر داز بر گویا بر چش هرات

شاه شد مرد اختیاری  
 که بیدار شد با سواد آرم گاه  
 گوییت از علم گردان سپهر  
 سخن گردانیش نزد آنکه گاه  
 پادشاه نشین زهر و دانش  
 زهر که در پیشش رسد بکار  
 در به خورشید دره نشین  
 نه و نه ترا در سخن جان بود  
 تو زندی و یاد کار تنی  
 ایچم بدو دار و در شعله  
 لغت این بهر حالت در کس  
 خوشین رنگ بندگی و ای  
 باسی بهر آن ویران کار  
 سپهر سوئی جنگ بهادری  
 بشد نال با او هر منزل برادر  
 چو نال را رنگ ویر گرفت  
 ای نال را دیده در خون نشاند

چنین زو تر از در خرب و زوی  
 هم پدید آمد و هم آید کلاه  
 هم آید بجای دست سیر و مهر  
 سواران و گردان و دانش برده  
 بیانی زهر دانشی را شای  
 هم دانش و داد و دان سپهر  
 دانشی باشد بر بختی و دین  
 بهر دولت رویا آید به  
 بهر کار دست و پا و کار  
 کار طاعت و دست نویختار  
 بهر کار گشت تیر و تیر  
 برآمد و بهر پر و دستری  
 چو شیران بنی که کار زار  
 یکی سبزه لشکر جنگ جو  
 عدوان تا بدر چون نادر و سپهر  
 رنگی خوشین اند گرفت  
 بر رخ بر روی خون دل پاشاند

پرسودنما باز گردد ز دره  
بیاید چه اندیش پستانم  
نشت از بر نامور منت حاج  
زور دور با گرز و ملو و دی  
زیر کشتی مویان را بزنند  
سار و شمسان دین آوران  
شرف درز بودند با دیایم  
چنان است آمل از پس آفتاب  
برای دیدن شمس مایه رسید  
سوار یس چنان مگر در جهان  
از غولش خیز شدی مودن  
همانکس که نزدیک بود  
چنین هم هیئت گردان سپهر  
چنان بد که روزی چنان کرد رای  
بهون رفت با شیره گردان خوش  
سوی کند به ان کرد رای  
بر جایگاه بیارستی

شاد دل می تخت و تخته  
تا چون دیدی پیر و پادشاه  
سبب نهاد آن مشهور و تاج  
همی بود آن گوی پادشاه  
پیشوید بر دین و بر خیر دین  
سودان بجای و کین آوران  
زود یایاهی با کجا بهر شمس  
که گفتی رسد دست زودن  
که چون خوشی در جهان نسیم  
کند دست زودن زودن  
چو دیدی اسکنده یی بر دین  
گمان مشک بود و لاف بود  
همه ام و بر زان گسترده مهر  
که بادشاهی بخشد ز جای  
که پاری یی بودن زای کش  
سوی بکلی و در پیر و غم بانی  
ی درود و مشک آن خوشی

نشاده در پنج بخت گشته رنج

شیرین بوی بس در دهن

سیرین زان و کلام و نغمه

انکار و خون زال بظاهر

ز بختی باو شایه بربانام

بیاد میرد در آزاد سر

دل طهرال امانت و مغروران

رضایت گشایا گهر داشتی

همداد بر سال بارام ساء

چو گشته از کار دستان نام

از گنج در سپان آرد سینه

ز دیار و با قوت و ملک و جیر

یکی پنج چهر گهر شاه و از

سرا بر چه بروند و کالی سپاه

چو آمد بستان نام آگهی

پذیره شدش زان بختش

سوئی گشت پیروزه باز آمدند

یکی پدیدانی نهاده خان

بر اینی در رسم سرای سپهر

مردان و خندان دل و شادمان

سیرین زان و کلام و نغمه

انکار و خون زال بظاهر

ز بختی باو شایه بربانام

بیاد میرد در آزاد سر

دل طهرال امانت و مغروران

رضایت گشایا گهر داشتی

همداد بر سال بارام ساء

چو گشته از کار دستان نام

از گنج در سپان آرد سینه

ز دیار و با قوت و ملک و جیر

یکی پنج چهر گهر شاه و از

سرا بر چه بروند و کالی سپاه

چو آمد بستان نام آگهی

پذیره شدش زان بختش

سوئی گشت پیروزه باز آمدند

یکی پدیدانی نهاده خان

بهاره ای بی آرد جام  
خوشی آمد بهمان شش و دوازده  
چون دانش فدای هرب کرد  
چو هرب بر دست از توان نال  
چنین گفت با بهران نال در  
میوه یادی از مرد نیست  
یکی نام دارد از بیارت مکان  
پیش پیراهن در کی اختراست  
دست با بایش نکرده حاج  
بر آن گفت پیران دشمن گفتد  
رختش هر گشتار لب نذران  
چو چشمش بر آن هر گس چنان  
رو آمد بآن گمان هر از  
الهام چو بی هم روی دولت  
سز زلف جدش چو مشکین نزه  
ده انگشت بر سالن سپین قلم  
بیشق است سز تا سر او گشته

نگه کرد هرب با پر سام  
شش نیز تر گشت ده کاره  
گفت آنگین زار بر گز نمرود  
نگه کرد او بهران بر زبان  
کز پیران ترین گشتد و گشت  
کشتش گوی او را هم آوردست  
چنین گفت گوی بهلان بهران  
بایدست از خدشید دانش برت  
برخ چون بهار و بهار در مسلح  
برش گشتد چو آفتابی بسند  
رسمین برش بر خنجر دان  
فره بیری برده از هر تران  
پیر تو ز پیران ملک باز  
در ملک بوی چه بوی دولت  
نگذشت گوی گز بر گز  
پیر کرده از خاتم عدل  
چو آرایش و دانش و خد است

نور زینب ایام نور میزدان  
چو نیکو دل ایام سنجیدار  
بر آرد در منزل را درین برش  
بدل گفت ملکیت بخوبی  
چو لعل میگردی درو بیدار  
مست که دادی به بخت  
چو ز بسترین کوه فرستید  
خوب و بخت و مستی سام  
در میدان دا بیار اسفند  
پیران وقت هر بابی خدایا  
چه آمد به نزدیکی باز گاه  
بر میدان آوردن دست گو  
دل زان شد و بنواختش  
بهر سید ازین چه خواهی خواه  
بدو گفت هر بابی کانی بادش  
ما اگر در زمانه بکشت  
که تو بی لب دلی سوزی جان

که مانند ماه است بر آسمان  
بخت بد پرستی بر آن ماه تو  
چنان شد که در وقت آرام و همش  
بر حلقه مانند ماه و به مهر  
یوتی اندر زاده و در چرخ بود  
چنان دید بر شد جان سوگوار  
همه فرستد روی بختی سپید  
برشت روان در زمین سچام  
چو باله ای بر میان فرستد  
سویا خیمه آن را برین خدایا  
حرفش آمد در که لب می رده  
بسیار درختی بر آرد بار  
وزان این سر بر افروختش  
درخت در مهر در بیخ و کلاه  
سر افروزد و پیروز آمان روا  
که آن آرزو بر تو و کور نیست  
چو خورشید روشن نمی جان

چون داد پا سحر کین ای بخت  
نباشد برین سار سدا سندان  
کدامی گیم وستان شوم  
جزین بریم گوی تو پسخ دهم  
نیشیند مهاب کرد آفرین  
حوالی برنت از بر فست بو  
جودت ن ساسم در پیرش ننگد  
دانه گنج به دین رهم راه بود  
بریم چکس سیم گنج شستند  
شعزل پیدان راه بود  
پیدا سندان یکیک میان  
زبان در دیدار راستگی  
دل آلی یک باره دیوید گشت  
سپید تاری اسرارستان  
که تارده ام جرم خفت منت  
موسم نباید که معنا شوم  
از آتش کین نال تیرستند دل

بختی تو بهر مرزهای بخت  
نهان شد چون بشود بخت  
روی خانه بخت پستان شوم  
بدیدار تو را یاسرخ نیم  
بدل نال نال نال نال نال  
بی آفرین خواند بر فست بو  
شودش نال نال نال نال نال  
زبان از شوقش کتک بود  
مادر از بچه نال نال نال  
چنان گرم دیدند بگفت و کرد  
نهان کز پس پرده دوستش نال  
بیایستی هم ز شایستگی  
خود در دست عشق و زاری  
بوی برین برین نال نال  
غم چرخ کین خفت منت  
بر من خود سندان شوم  
بر آن کار به نال و پیرستند دل



همی بد بچان دل دگفت گو  
برگشت بچند سرسبز  
چنان بد که هراس در پگاه  
ستایش میبرد تا خود به نال  
گذر کرد روی بستان خویش  
بمی هم چه در دایم غمب چهر  
ایار استیم چه بار نه بهار  
یکی سرودید از بشتی گرو ماه  
بشگفتی برو وایم اندر باند  
بد بیا و گوهر بیا در دست  
ببر سید بین دست هواب بد  
که چن رفتی امروز چنی اندی  
به دوست این پیر سرورم  
خوبی مردی ایچ دارد ایچ  
چکدیز سینه زخمه نال  
چنین داد هراب پسخ بدی  
بیتی در از پهلوانان کرد

مردیته رودشش زین کرد  
دل نال آنگاه بیکر بهر  
بهشت دیار مد از آن بزرگوار  
مردی در دی اولد غم و نال  
هو خوشید حید اندر این خوش  
بیایم بر بین دخت مارای اوهر  
ستر سه شکر از رنگ بدی و ناله  
بناده از غم سر سر کلاه  
چنان آفرین را بر دهر بواند  
ببان بشتی پر از ناله  
ز غم شب بخت بخت  
که کوتاه باد از تو دست بدی  
همی غمت یاد آیدش با کلام  
بی نام داران سپارد همی  
جلدیت هر چه دلم است یال  
لای سرور بین بر خبر بدی  
بی نال از کس نیارو سیرد

خود دست

ز دست و دانش پیمان نگار  
و نرسید ز دور و دور پیل  
چو کار بایستد از ایشان بود  
خشن کسرخ مانده در فرمان  
از پیر سپیدست پیش برنگ  
بکین ازین پیران ملک بدست  
نشانه خاک درین جهان  
از آموها کس رسیدت بریا  
سجیدگی در پیش برید ای  
چو روایه شنید بن گفت گویا  
دشمنت چه آنکس بد زان  
چو برفت بانی زرد زردیا  
به یکد سخن گفت آن ایلیان  
دل زان جهان دید ما هست جای  
و از پنج ترک پسته بود  
بدان بیدگان نمودند گفت

نرسید برین چه ختم دواز  
چو بختش برود و بویا بیا  
چو جویک باشد سرشان بود  
وین سال برید در دست جان  
دین بروی بدو نرسد  
بنین اندون تیر چوب در دست  
نشانه در خنجر اکنون  
بمید خزان قوم چوب گویا  
تو گوئی که دل ما فریب عی  
برافخت کمان کون کرد ای  
از دست خنجر دارم و مال  
چو برفت بانی زرد زردیا  
به یکد سخن گفت آن ایلیان  
دل زان جهان دید ما هست جای  
و از پنج ترک پسته بود  
بدان بیدگان نمودند گفت

شاید یک یک از در میبید  
بدانید هر چرخ را که بین  
که من عاشقی ام چه بجز در میان  
چرخ از مهر زلفت در شن و لم  
بدانم همیشه چرخ از مهر دوست  
نه اند کسی ناز من جز شما  
کنون این سخن را چه در میان کنید  
چرخ بیدار یار من است حق  
پرستند آن را شکست تلان  
همه پا خوش را بیایا استند  
کایا فسر با دوان بهمان  
سود ز بند سلطان تا بچین  
ببالدی تو در چرخ سر زیت  
بکار رخ تو ز نسیم رای  
ترا صف دیده درون شرمیت  
که آن با که اندازد از هر پدر  
که پیروز رخ باشند بگو

پرستند و تو هم گداز می  
چرخ سانه با زلفت هر چه  
اندر برسد موج تا از سر  
بغایت آن لذت نشد گم  
شب و روزم اندیشم چه دوست  
که هم بهر بیدارم بهر بیدار  
چه خوابید بزم بهر بیدار  
دل و دماغ نه رنج بهر دخت  
که به کاری آید ز دست شهید  
به نیکی دل از بای برخاستند  
سرا از زلف و غم بیان بهمان  
بیان تبستان چه دوست بگین  
چه خنجر تا بکش بهر زیت  
فرستدی سر یا خاور خدا بیا  
پدر و دامه ز تو تو از دم زیت  
تو خواهی که در آگیری بهر  
نشانی رسد در میان گروه

شبی باز دارد از پیس بر گز نژاد  
چینی سحر خف و شک روی  
چای بر سر چه ز مهریت  
تو با چینی روی و بالدی و روی  
بر روی ایستادن نشیند  
برایت نانی بنگ بر زو غلتم  
وزان پس نشستم و بر روی دارم  
روان پس بکنیم کتابی روی  
چینی گشت کین خام پیکار تان  
دل من پشید بر ستاره تیار  
بگل نژاد آنکه او گل خورست  
سراسر که دارد به بر جگر  
نه قیصر بخارم نه مغرور چین  
ببالدی من چون گشت نزال  
گرش بر خوانی بی یا جوان  
خرد بر گز اندر دل من مباد  
مرا هر دو دل ندیده گزید

روان گش که زاید پشید نژاد  
شگفتی بند گز بود و پیروی  
بر روی این صورت چهرت  
ز صبح چهارم به آیدت شوی  
هم از عادت آتش زش بر مید  
تباید روی و بجا بیدار شیم  
با بر ز چشم اندر آوردن هم  
نمیدارم آن گفتار زنگ روی  
سینه نیز زید گفتار تان  
چگونه تان شاد بودن بیا  
لکه چه عمل از گل سوزن ترست  
شور و آگین در و در شیشه  
نه از تا جداران ایران زمین  
ابا بازوی شیشه و ز کتف یال  
مرا روی بی اتی ترست روان  
از خرم من مباد یاد یار  
همان دستی ندیده گزید

مهر مهربانم سحر بر روی افروزی  
پرستند آینه شد از در آرد  
با دوز گفتند ما بسند ایم  
نیم کن کون تا جو زدن روی  
بی گشت زین لایه بی سر دین  
چو ماسد هزاران غلامی تو باد  
سپه ترگ نیت پر از شرم باد  
از خاوری باید دروغ سخن  
به پیریم تا سرخ سجاد و شتریم  
نگار شاه را نزد ماه آیدیم  
لبس سرخ رودایم پیرفته کرد  
که این بسند را گریه کار بند  
که هر روز یا قوت بار آورد  
رفتن نیکو نه به بیایه کوی حبی و علاقه

بدی نگر گشتن مهر جوی  
چو شید دل سینه آرد و دو  
بل مهریان و پرستند ایم  
باید ز فرمان تو حشر بهی  
نگار ما ندان کسی این سخن  
خود ز ازینش روی تو بار  
رخاست همیشه پر از شرم باد  
به بند من چشمه در جوق  
بهویم در چاره آموشیم  
به نزدیک تو پا بگاه آفریم  
رجان معصوم سویی بسند کرد  
در ختی بر دست کار کی بخت  
خیز بار آن در کنار آورد  
کروان از آن و سخنان کوی تو بی غبار آورد

پرستند بر خاست ازین روی  
بدی بای روی بیا دانستند  
رفتند برینج تا زرد بار

بر آن جابه بیچاره به نادر روی  
سوز گفت بر گل به پرستند  
به روی زنگی چو خرم بهار

لم از دین

میر قزوین سیرستان بود  
اینان بوی رود کن گزین بوند  
بوی گل جدمه ز لب سوسه بد  
گفتند بر سوسه ای گل چدم  
نمرد رستخان ز غمت بلند  
چو گل سپید در گلستان ما  
چو غنچه گفت کو بزمه با پیدان  
پرسند که ز بزمه بی گلستان  
چو نشید رستخان دوش برید  
خاند سید پادشاه بر شتاب  
چو زبان سو پرستندگان ویدان  
پیدا بوی پست در بهر شکار  
کمان ترک بگوش بر نهاد  
فرود بانگ ترس بر خاست ز آب  
از افروزش آرد کردن فرو  
تترک اندکی گفت اران سوزد  
ملشنی نذر کرد و ترک سترگ

ب رود لشکر گم ز آب بود  
پرستان به در سوسه بوند  
توین چون گلستان و گل بوند  
سراینده را چون بر پستند  
پرسید این گل پرستان کیند  
خرسند تا ماند زمانه ما  
کمانه اخ هرات روشن بوند  
فرسند بوی راه کا بستان  
ز بس هر بزمه بی خنده کرد  
میرفت رستخان از آب آب  
کمان فرست بر ترک بوند  
خاسته بید از آب بوند  
بست همان پدید آورد نهاد  
همی تیر انداخت اندر شتاب  
چکان چون دشت بر آب بود  
بیار توکان بوند  
خامد نزد پرستان ترک

بر سینه ز بخت چه بود آن  
که ای شیر بدو کور عیالین  
که بخت در بخت تغییر از ملک  
نخستیم زینده تر زین سوار  
سگ بند و نهان طلب بر نهاد  
شهم از زلفش فرزند سام  
نگار و ملک بر چو نیک سوار  
پر سینه با کوهک ماه روی  
نه بای است در آب در سربا  
ببالای سحر جوت همزنگ حاج  
دو رخس درم پروان پر زخم  
دانشش به تنگی دل مستعد  
هر جا دوستش بر غروب نیر آبروی  
نفس را مدگر بر پیش راه نیست  
خردمان ز گلابستان آیدیم  
سزا باشد و سخت در خردود  
پرستندگان بر بی شکار

سخت گفت و گفت ای شیرین  
هر دوست در شاه کدام ازین  
چه سجد به پیش اندر شش بگمان  
به پیر و گمان بر چنین کام کار  
ملک گفت از نیکیه بر شاه یاد  
که دستش فرزند است با سام  
زبان نه بیند چنین نام دارد  
خندید و گفتش که چنین ندی  
یک سر ز شاه تو برتر بیای  
یکی از دی بر سر ز شدنج  
سعدن حبیبی چه تیغ در دم  
سر زلف چون حلقه پایک است  
چرا از لاله رخسار پرست موی  
چو او در جهان نیز بلیاست  
بر شاه زابستان آمدیم  
که با زانی رودایم سر بود  
مای کرد و صف رخ آن لکار

برین چاره نماند لب بر دل نام  
چنین گفت بدستان غیب چهر  
بیوستگی چون جهان را قیام  
چو خورشید مستن بناید شرف  
گشتش بدید لب بر تن نهانی  
دلدادیم به میر جوید ز جفت  
بدان تماشش دخت نباشد زدن  
چنین گفت مر جفت را باز نر  
نیزین جایم گر مایه بیرون کنم  
از ایشان چو برشت حدان غلام  
نه بعد این که با تو چنین راز گفت  
نه به تو چو گفت نگه ندان شدی  
بخت و فتنه لبشید با پهلوان  
چنین گفت ز بوی کماه روی  
که از گلستان یزدان مگذرد  
نباید شدن شدن سری لاج باز  
درم حالت باز و گوی زنج

گفت با لب پند هم  
که با ما غریب نشدند هر  
دل بر لبی مهر را جاری کرد  
بجای جفت را از جفت  
هم آن دم این است رسم جهان  
باز با سبانی اندر گفت  
نباشد شریفش بر لب سخن  
چو مر جایم نیست گشته و بر  
درایت پدر خانه بیرون کنم  
بپرید از نام و در دوسم  
بایدت با من ای باز گفت  
گشاه لب و لبم دندان شدی  
نوشادی دل میدان شد جوان  
که دندان پرستند لاله بگری  
نگر با لعل دریا و گوی برید  
بدان تا پیاپی فرستم برآز  
گمراغی و پیاپی از لب تیغ



کجا نیست به گنجینه شاه و در  
و انقباضی از سرچهره شاه  
دو روی این نزدالت ایام  
برفتند از ماه و صد پنج  
بهیشان سپردند و گنج  
پرستند با ماه و دیدار گفت  
ملا آنکه با شد همان دو تن  
کجا ای جزو مندا کیره ازای  
چو آگاه گشتند از کار زوال  
پرستند گفتند یا یکدیگر  
کندن کام و دو نیم و کام زوال  
بیانند سپید چشم بگوشه شاه  
سن بر چه شنید از آن دلمه از  
سپید خوانید تا گلستان  
میرود و گلرخ تبار طراز  
سپید بر سپید از ایشان سخن  
ز گفتار و دیدار و ای خرد

بدون کرد و کوشش خود گشتند  
گزین کرد از هر وقت و ماه  
کجا با گوید پنهان برید  
با گنم گفتار و دنیا و رخ  
بیم پنهان پنهان زوال در  
دو روی ماند سخن در گفت  
سخن نا بهالت و چار این  
سخن گزین بهار است با و سرای  
که در هر هست ادبی آرام حال  
که آمد بدام اندون شب بر سر  
بهای اندرین بود زشت و حال  
که دو اندران کار گشته زشت  
همی گفت سپید سپید برادر  
به زیند خورشید کا بستان  
بر رفت در و زدن پیشش نماز  
ز ناله و دیدار آن سر و بدن  
بدان تالک با از چه اندر خود

بوی

بوسید و مایه یک سستی  
بزرگ سستی تان به گفت گو  
در پیج کثری گویا بریم  
خج نه گان گشت چن سده س  
نشان بی به کنزبان  
عین گفت از سده چندان  
بدیدار سام و تالیدی ادیا  
در چن تو ای پهلوان دلیر  
بی بی چکه گویا از روی تو  
سم دیگر پرده ای ماه روی  
بستنا بیاست گشت سستی  
از آن کبند سیم سر بر زمین  
دشمن و بخت سرش تافته  
سرفروش و جدش و شکایت  
و نه انگشت برسان سیم قلم  
بست آری چون در بند بچین  
سپید پرستند و لغت گرم

بکشی گر گفتند به این  
بزرگ سستی من تان بود زود  
بریر بی بی تان سیم  
پیشی سیم به این و ادوس  
که ادوس گویا پر دل به نال  
نزد کسی دیانت مکان  
بیانی دل و دانش روی او  
بدین تیر دانه گویا شجر  
عزت کسر گویا تو  
بی سده سیم بانه روی  
چو سده سیم بر کنار چمن  
نوشته به گل گشت کفن  
بیل و زمره برش تافته  
نمذنت گویا که بر گره  
بر گره از حاتم سیم  
بر ماه و پر دین گشت آفرین  
سخنهای شیرین آری نرم

باز من و باده با من گری  
باز دل معشای پرده مهر دست  
چندند گفتا چو فرودان دهری  
بزم خفته دای جان پهلوان  
فریم و گویم هر کوه  
سروش بر پیش پرده آوریم  
خواندند پهلوان با کوه  
نقد حلقه در گردن گشت  
چوین آفتاب تا غروب آید ترا  
سگاشی که روز زینتی بهم  
هر چند خواب و بر بخت زان  
رسید خوابی بیدارگاه کاخ  
که در دیوان بر آستین جگر  
که بنگه ز درگاه برون استوبه  
شبان پایشان در بیاار استند  
که امروز روزی در کوه نیت  
بهار آمد از کوهستان گل چینم

یکی ماه حسن و نزدیک  
به آرزو و بدن چهره دست  
تیاریم تا کاخ بر سپهر  
نقد و دیدار در شتی روان  
میان اندرون نیت و آرزو  
لبس لب پرده آوریم  
باز نزدیک و پهلوان کاخ بلب  
مشو پیرشاد و مشکار بره  
بدین گشته دست فراز  
دل میدان گفت حاجی از غم  
مشو دیر یاران بنا بدی سال  
بدست آفرین بر یک از گل خوش  
زبان کو گشتاخ دل کرد ملک  
ملکوت آیدم تا شام چون بیدار  
بدنشلی از بای برخاستند  
بیاغ آفرین دیو و زو نه نیت  
زودی ازین شخ سیل چینم

فرمان رود به و سپهر  
مردمیت ز نیکو گفتار  
نیکان به گفت کار روز کلا  
که دل سپید بکین دست  
دیند که کاف کالی خدا ای  
به روش آردن کانی شین است  
اگر تان به بنید حق کوی دست  
میاید دیگر بون از حسرم  
شدند اندر ایوان تان دراز  
که بر گز نزدیم ز نیکو شید  
برافروخت بر وایه و اول نه مهر  
مهاوند وینار و گوهر شین  
که چند بود تان کار با پر سام  
بر میا چهره به رخ تابانند  
که زدن آن سوار بیان اسیر  
که روی است برسان سیر سیر  
بیش رنگ بوی و بیش قد و شرف

بیان کوی سپهر  
که کوی سپهر ام از سر خار  
نبايد گرس بدیدر شمار  
زین پر ز فرگاه و دست کلا  
زین اندر کرد بشکیر یا کلا  
به استند بایک در کلا  
که بر زین تان هم الله است  
با دانه کوی سپهر  
شمتند با ماه گفت دراز  
زنی هم کوی سپهر  
با کوی آن تان به بنید سس  
به پر کسید و وایه از کم و بیش  
بدین به است که با وای  
چو با ماه جانی سس یافت  
نبا شد خو کس با کس و فر  
بیش لب و دم فرشت شعی  
سوار بی بیان در فرشت شعی

چون که در مجلس بگوش  
گفت صد شمع و شمع شیرین  
مسر سر سپیدت و شمع  
مسر و حمد آن پندوان جهان  
چون گوئی ای آن جان بادی  
بدیدار تو داده همیشه غم  
نمونی چاره کار بهمان باز  
همی گفت با غمگان سرور  
همان زان کور رخ پر درده بود  
برج شد من چون گل در میان  
رخ من پیش بیارستند  
همی گفت و لبها پر از خنده داشت  
تسین با تو یی بانوان  
غمزه شبانه سوی او شود  
نه گامت بر آمد بیارای کار  
پرستند رخت و خرد او یار  
چنین گفت با بانوی ماه رویا

بدانش پر پسته داشت چرخ  
مشهور بود دل در راه فر  
از آفرینست دلی نیت  
چو سین دره بر گل افروان  
الگشتی سر نغز ایدی  
زمانه زلت است دل پر امید  
بوی تان چه کردیم باز  
دید شدستی برای و سخن  
چنان پیر سر به شمرده بود  
سپی تد بنبارخ و پهلوان  
گفت و زان یسی بهادرستند  
رخان پر چو گلزار آینه داشت  
پرستند و اکثر ایدر روایت  
بدید و گفتار او استخود  
بیامتابی بی بی چرخ  
بیاد نیز دیک سر و طراز  
نه انون بیاد و چاره جوی

کو پردازان برافروختن بود بود و بود  
بای کار سازید بود بود و بود  
یکی خان بود شش جو حرم بهاد  
با بیای بی بی یاد کردند  
عشق در مهر فرزند عیشتند  
جلالت حق در کس در توان  
هم در در پیوند بد جام نشان  
از آن خانه و درخت غور شد به بی  
آدمی را در کلاه بود به در کلاه  
و خورشید نمانده شد تا به  
پرستند نذر سوی دستان رسم  
سپید بی بی طرخ بنهاد رویا  
بر اند سپیدیم کلرخ بیام  
خوار در دستان رسم سوار  
در بهاره بخت و کار و داد  
درو بهانی که خوشی بر حق بود  
زود است همیشه دست شاد بود

سردارم این بود و بود  
تبدلی زویشان بود که بود  
چهره بخندان بود بهر نگاه  
حق بی بی زینا بهر پرستند  
بی و مشک و عطر بر آفت  
سختی شمع بسیل هر یک گویا  
به روشن کلاه اندر دشت نام نهاد  
بر اند بی بی تا خوش شد بود  
در چهره بستند رسم شد کلید  
نمک ساخته کلاه بگذرد لای  
چنان چون بود روم خفت بیجا  
چو سر بی بی بر پیش نهاد  
پدید آمد آن دختر خانم  
گشت و آمد بی بی چو از دستاد  
هم چرخ گردان زمین بر تباد  
روانست زود و هم آزاد بود



چو آن بر دراهم این تار را  
نگارم نواحی افغان ماه رویا  
بسیار گویان کوشش بویس  
میتنی داد پاسخ که این نیست داد  
این دست پر خور جان در جان بزم  
شند از روی لبند در دادم  
علاقه در اندر سر سرنگره  
چو برینم آن باره شست بار  
گرفت آنکه آن دست دستار است  
مردو آمد از دلم کلاخ بلند  
موسی جانیه از نگار آمدند  
بیشتری بد آرسینه تم زور  
سلطنت افغان نامه به زانی زد  
ابا یاره و طوق ویا کو شوق  
در خمار چون لاله اند چین  
همان زانی با فر شایسته  
حایل بی حسنه اندر برشی

که تار است بر بی کینه پیر  
تنگنی باز اندران رویا بوی  
که لبند آمد بوشش بویس  
چنین روز خورشید روشن مباد  
برین خنده شیر پیکان نام  
بغیرد خوار و زور و بی نام  
بر آمد زنی با لب سر کیره  
بیاد بر روی و بر روی ناز  
برشت بر لب کردار است  
برست اندر آن دست شایسته  
بدان طبعی شاه پیر و نگار  
پرستند بر پای و پیش حور  
بدان لاری و بالایی آن موسی عمر  
و دیو بی کور و باغ بهار  
سجده ز شش شک بر شکی  
شسته بر ماه و زای  
و قوت از روی بر شش



زادش چو دریا بی آب شود  
بدان پشیمان بدان خرم شود  
فرخ خوشی با که جان بر او حش  
بجا بود پس و کنار و بنیاد  
سجده بین گفت کای مادرای  
زین به چو دره ایستد برادر  
که ساهن تریان نما و او نیست  
که کفایت کار از نه استایست  
مگر کار کرد و از هیچ لب نشد  
مهر چو چن شد و داستان  
جان نام یزیم بر کرد و خوش  
دین سرایم و است و تو  
چو بر زدم از وادگر و دهم  
شوم پیش یزدان ستایش کنم  
که کدول نام شاه تین  
جهان آفرین شود گفت من  
بدان گفت و دهم من هم چنین

بزرگ دیده در دیا بای  
که غلام خاک آفرین در گنج  
و در پیش دیدی و در پیش رفت  
نگار شیر کج گوشت در شکم  
که ای سرسین هر مشکوکی  
ز نگرش است کبریم یاد  
مکن با بکارت یکت آید گزاف  
حلل از حرام بنا نیست  
و نه تان یکی از و از حبس  
نباشد بدین کارم داستان  
کف اندازد و بر من آید و بر شما  
همان غدار یم بهوشم من  
که بر گز و پیا تو بخدم  
چو دانی پرستان تیا بین کنم  
بگوید ز پیا و از چشم دین  
که کار کارا شدی حاجت من  
بپذیرم ز واد کیشی دین

خلف بخورین بر زبانه گوی  
چو از میدان جهان زلالی نه  
ای بهشت که ازین پیش بود  
چنین سحر برآمد زبانی  
پس آواز را زان پیرد و آواز  
مردم که در هر چه چو کتب  
دای فریفتی کی است پیر  
ملکین و حو بهر دکانی ازین  
و حلا کند اندر دکانی  
چو در سفید تپان بهر آید ز کوه  
نیز بیند بر میدان را  
سپید زشت و فغانند  
طبیعت زالی موبدان را بری تربیت  
چو دست فغان به موبدان  
است وی بر بیرون آمدند  
رمان نیز شد دستان  
فست آفرین بر جهان نواز کرد

که بر من نیست کسی بهشت  
کجا نیست قنوج بهر دکان  
خود بهر دکان آید بهشت  
تیره بهشت که بهر دکان  
نقش خلیق تبار بهشت بود  
زبان برکت و تر بر دکان  
بیانیت اندر چنان در دکان  
سختی از دل بهر دکان  
خود آمد از دکان بهر دکان  
برفتد مردان بهر دکان  
وزان بهر دکان بهر دکان  
و خود بهر دکان بهر دکان  
طبیعت زالی موبدان را بری تربیت  
چو دست فغان به موبدان  
است وی بر بیرون آمدند  
رمان نیز شد دستان  
فست آفرین بر جهان نواز کرد





چو نشیند از ایشان هیچ کس  
نه در نام نریز پس پندش بید  
و پس بر آنکه بود در نشین  
در هر دین راه نداشت بید  
بیاغی ستان آن گم در جهان  
ز غریبی نیکی در راستی  
همه موداتی پاسخ که دستند  
که ما سر نشیند به بیم  
که دوست این گمتر و بیشتر  
ابا گفته حدیث اهل بیت  
همانست که گوید از و است  
از شاه را بدنگو در گمان  
یکی نام باید بوی پندون  
قره خور حوران ما بیشتر  
مگر کوئی نام نه و یک من  
مویچه از رای سام سوار  
سپهر نویسد را پیش خواند

چو نشیند در ایوانی که  
پسین رای بر من نوشت بید  
باید نشین بسی سوزش  
و نه شد اهل لبش کس  
که با گمزان کس نگاو از جهان  
بند آورم در شما کاستی  
هم کام را آرام او بدستند  
نقد پس شد قتی نو با دهن ایم  
بزن باو شاه را که با بدست  
فرگشت در گردی سبب باید نیست  
در گمزه بر زبان باو است  
بناشد این ملک بر دوران  
چنان چو ز تو دانی بهشتی آن  
روان در تمام شب طبعی تر  
فرستد در رای او نگاه  
نمیرد از دور مدین و علم کار  
ولی گفته بدشش بیم برقتند

نامی که در میان شماست  
یکی که در میان شماست  
عزیز از دست آفرید گسترید  
از دست شما دی و دیست  
خداوند هست و خداوند نیست  
همه با بر شما بر هم در راه  
بسیاری نیست از به تیغ این بستان  
پیدا شده و پیر به کام گزیده  
فرایند از او آرد و گاه  
گزارنده تاج و درین کمر  
بر روی پیر و پیر به خسته  
چرخ از میان کمر کارزار  
من او را بنی یکی بندم  
ز یاد تو دوم بدوئی که دید  
پیر بود در باز خیره و چرخ  
مرا خرد و فرق بود بر جای  
ایستادم بسوی مانع می دادم

نامی که در میان شماست  
سراسر از به تیغ این بستان  
عزیز از دست آفرید گسترید  
از دست شما دی و دیست  
خداوند هست و خداوند نیست  
همه با بر شما بر هم در راه  
بسیاری نیست از به تیغ این بستان  
پیدا شده و پیر به کام گزیده  
فرایند از او آرد و گاه  
گزارنده تاج و درین کمر  
بر روی پیر و پیر به خسته  
چرخ از میان کمر کارزار  
من او را بنی یکی بندم  
ز یاد تو دوم بدوئی که دید  
پیر بود در باز خیره و چرخ  
مرا خرد و فرق بود بر جای  
ایستادم بسوی مانع می دادم

نیازم بدان که مشکدر آید  
بجای دست از یاد بر من بخت  
بجای خواندند عذرا مرا پر سام  
چه پرواز چینی داد اندر بستی  
کسی را داد پرواز چای و کج  
سنان را بدندان بجا دیده لیر  
گر گذار زمان بزدون بود  
بجای کاش پیش آمد دل شکن  
دید که در دست از دزدان است  
من از وقت به رب گریان کردم  
متراش شب نیمه یاد من است  
برخی در سیم از غنای شتی  
با هم دلم دید چندی ستم  
چه فرماید خون جهان پیدان  
سپید بشتید ایله بود بخت  
ز پمان گردد سپید بدو  
نه من دشت به آب و صفت خویش

ای دلچسبم در بشمار آورد  
دندان نهان از شک لب بخت  
به انگشت بسم و من در گنایم  
بر شکر پیش آمد بدم در شکر  
از چو ببرد بر آید به رخ  
بد شکر از روز به جسم شیر  
در چو دهنش سندان بود  
که نتوان بودش بر این  
از شکر از کز روستی  
چه براتش تیر بریان ستم  
من آنم که دنیا کنار من است  
که بر من بگردد به این  
خواند ندون به بختش دم  
کشم ازین رخ و سخن بیان  
که اگر کشد که از بخت  
بدین کار دست باشد  
کنم در سنی آیین دیش

[illegible]

بدو باز داد و ایرو داد و روز  
 و چون تو پیوستم و کعبه  
 یمنی انظار است بسیم  
 تو را می روی بام شدت است  
 نباید که آدم زارت بدی  
 بنیای نای تازه تا پیش  
 میریز اندر شش جرد بود است  
 یکایک نه و شش سینه بد  
 بمانند دور و دور شده  
 بدی کار و دید اعدای فریشت  
 همان جرد زیر اندر شش نای  
 از آبی است باز است  
 باید سخی اخلاص  
 بدست اخرون تا چه نام دار  
 سبی از جهان آفرین کردی  
 فرستاده گفت آنچه بدستی نام  
 فرو آمد از رخ که بلند



سند های دستان یکایک بنده  
سبزش عاقل چو آردی  
چو بند باسخ که ساد پدید  
هم میخ و این باشد آشکار  
نه چرخ که آمد سویی خانه باز  
همی گفت و گویم این نیست پای  
بر دادگر نیند و بر این  
و گویم آری کامت دلاست  
دین مرغ پرز عزان و دیو راز  
مرش گشت اندیشه دل گویان  
سخن بر چه بر منده و مشاوت  
گشت ده تر کن باشد اندر همان  
خوبی که گشت سیم با کوه  
چو بر دلاست از خواب با جودان  
گشت او کن سخن برست و بشمار  
و گویم چو آب در آتش هم  
همان که باشد بر دشت شمار

بهر روز در جای بانش میزد  
و گویند بایشش او را  
سخن هر چه از هر اندیشه  
سخن هم دل بود از روزگار  
بدلش اندر اندیشه آمد بلا  
مکن داور سویی دانش گرای  
عبادت شد پیروی پیمان شکن  
بر و از دل براید اینست بهشت  
چه گوید بزیاده باشد نهاده  
خفت و نه آسوده گشت از دین  
دانش خسته دل زمان و تن زار تر  
که زمان دهد کرد کار جهان  
تیر و زنی با و دین و دنیا  
یکی این کرد با جسد و دین  
که فرایم آن بر چه نماید بسد  
بر این سخن باشد ازین ستم  
فرمودن و خاک را کد تار

درد خراجه میاید و پاسخی دهید  
سختی شده سانی بر در دراز  
بدیدند با سنده پیشی اندک  
سلام بر یان است در شکر  
نور خورشید دخت بدید زلال  
این قدر هنر مند پیل زبان  
چهار پی زبانی اندر آرد بر تیغ  
بشود بی بدسگالان خاک  
نه سگوار ماند نه شکار تدوان  
نور بیشتر بدستوان رسد  
جواب اندر کرد سسر دروشت  
دو باشد ابر یان را اندک  
پناه ده کو چاند بزرگ  
و چلین بی و شیر زبان  
تک دوست بی در بگام روی  
چو بشند گشتار اختر شناس  
در خشدن میدان زد و رسم

سر قهر بر نقاشی سنجید  
همی نهانسان باز حسد داند  
که هر دشمنی از غت و غش کند  
همین گشت گاهی شود زوی کمر  
نه بسند بایم دو فرخ بهمال  
بیاید بر روی به مست و بیان  
خند غلت شاه از برشت مخ  
بر روی این بر غاند خاک  
زبان را بطوید بگوز گوان  
پیدا روی روان با بران رسد  
چو بند و دم رخ و راه گوشت  
از و چندان را غمخسرم و نوید  
بمالد بر روی بی بلیک  
تجه کرد از گوز آن میدان  
زمانه سپای مرد نام روی  
ببندید و پذیرفت از این سپاه  
چو آتش آمد بگام و رسم

فرستاده نعل را پیش خواند  
گفتن که با او غریبی بودی  
وین بر پایی برین بدست  
برسی کنان تو پشیده داد  
می آید شکیر برین مدد مگاه  
بدان تا به فرما یدم شهریار  
فرستاده را داد و چندین آدم  
نسی کردش و همه بره است  
بستند از آن که گسار را برادر  
ود بعد جواز تر نشد بر دولت  
چنان عامه را کس با کمروئی  
مسجید بنزدیک بران کشید  
زمتاه اند به نزد یک زن  
چو آمد بدو او پیغام سام  
گرفت ازین نالی بر کردگار  
ورم داد و بشد فردایش در  
سبی آفرین بر سجد هم

نزد هر کس که به سینه بران  
که این آرزو را بسجید بدی  
بجای نعل برین بدست  
چنان تمام داند کسی از کردگار  
سوی است برین که دوم صفا  
چو آمدش برین کار بر کردگار  
بدست چند مزن بر سجده  
سجده سپید از آن کار سواد  
چو به براری کشید بخود  
خوش سواران بر اینک منت  
بر آمد زو بهر بر و بهر  
سجده بر نزد دستن کشید  
باجت بیرون فرخت و نالی  
به سالها گشت باروی مقام  
بدین بخشش و شادان روزگار  
نزد آمد شد روم خویش را  
بکند او از آن خوب و چون هم

الف و ب

میشد خراب کرد و بنیادش را نهاد  
آوردن یک کلاه و سربازان را  
وینستیم به گزند دست و جفت  
همین سپید با سر و بدن  
پیام آمدیدی سوی چهلان  
سپید درستان مراد را بخوان  
به نزدیک رودایر گفت شد  
سنن چون به تنگی دستش رسید  
فرستاده نذر آمد از پیشش  
بسی گفت و گفت و خود را نشان  
مسبب پیچ نام زن را سپید  
نیز دیک رودایر آمد به پای  
پیرای روی به زن دردم بر نشان  
بداوشتی جان ولی که جاده گیر  
یکی ماه سر بند پیش آوردید  
پیشش نسخ یا قوت نزد  
یکوا جفت به پای استی

زنی حریف و نه نیز داشتی نزد  
بهر کسی که میخواست از او  
بیم هر چه میخواستی از او داشت  
زنی جو گویند مشرب و سنی  
هم از چهلان سوی اسراروان  
سختی هر چه بشنید با او میزد  
گوشش نه ای نیکو ماه ف  
فرخیش از صوفی سنی کلبه  
بازت و کانی نسخ بیام  
سرانجام از گشت بهر سخنان  
زن از پیش او دست و ناله میزد  
بدین ست دمانی در آورده داد  
بدستی از یکیش رفت  
بی است جاده بر آن نروده بر  
شده تار و پود افرازان تا پدید  
شده نه به تا پدید از لهر  
خود نموده چون بر ملک منتری

فرستاده نزدیک است به سام  
من از جبهه رفتن با یونان رسید  
چون نویسم سدا جان این دست لای  
زنا ندیم برشت من سدا یوسی  
بدو گفت این دست مایه است یی  
زنی تا زمان پیش من بگذری  
دل بستم شد به بر گمان  
بدو گفت سبستم کی چاره جوی  
بهایی از جامه و پیرایه  
روم می روی خانه مهتران  
بدین جبهه دو راه پیرایه خست  
بیا و روش انسانی از نگار  
بدو گفت این دست سبستم  
سپردم بر دو راه گفت این دو چیز  
بهیافت گذر بر چشم من  
درم گفت فردا دم ماه روی  
همی کثر بدانت گفتار اولی

همی دادار این در دو سپاس  
نم کردیم و دست بدو زد بد  
به آواز گفت از گای بی بی  
فرسید روی ازین راه بوسی  
سختی شد و پشیمانی را بدی  
بحره در آبی بمن رسیدی  
نکویی مرا می زنی یا همان  
همی نان روز گرم از چند روی  
فرستم ز مردم خود مایه  
زنی جامه بخند و هم دوران  
همان گویان کرد تا به خدایت  
بی حقه بر گوی سدا داد  
دل سبب ز بدت گفتار هم  
فزون بدست کنن بیا و شمس  
بی آب بر زن برین چشم من  
بهیافتا نیام تو از من بخوی  
بهیافت دل را به پیکار او کی

باید پیشش بروی دست  
چو آن چو باری گرا خایه رویه  
بر پشت پیرایه او را دست  
پیشش زن چو بگر را بوی  
چشم از زن شد زن زن می  
زنانی همی برو میس کشان  
میگفت او هم گناه به بست  
حقاقت علاج سازد آمد در دم  
در علاج بر پیشش بر به بست  
به موقت در خوش دست پیش  
و دل کل بود رنگین کرد در  
برو و این گشت ای گرامی ماه  
می نامند زن دستش در جهان  
سنگ چو گشتی ای باری  
لایق زن ز پیش لی رسید می  
سختی به دست دانی خوشیت  
نیز بزرگ است تا زمان

می دید روز گری و لایستی  
هم از دست بدو به پیروی  
به پیچید در دهی آنست دست  
بید بود و گفتند او را بروی  
نمودی لایستی بروی زنی  
پیشش بر خاک چون لایستی  
همی دست پای و پای روی دست  
پای بود و درد زانو و دم  
از اندیشگان شد کرد دست  
همی دست بر رو بر خوروشی  
همی دست تا شد بکلان تا بدو  
چو بر گزید می تو بر گاه چاه  
نمود دست و کار و این  
همی از این پیش مادر بوی  
بنزدت ز بد چه آمد می  
که زبانی که بد و لایستی است  
با داند بسیار سو و زبان

برین نام بد و نه بخانی نیاید  
زمین دید و دوام و پشت پای  
خود ویت از دیدگان آب هر  
باله چن هفت کای هر خسرو  
ملا نام من که نزدی زین  
سیدارستان عکالی مباد  
چنان تک مد بردل من جان  
نوام بدن تدبی روی تو کجا  
بیوانی کو در او دامن شست  
خو از رویی هر دیو زلفت  
دستان سازد و سام بزرگ  
زمانی به پیچ در در بود  
مسرا نام «است بهدانشنا  
برین کار کسب ز نامداران  
زستان داد و سپار چیه  
بدست بین زلفه غزیش روی  
نوسته که از دانه بود

چرخ سوزده ام دست هرگز فرو  
یرو مانده از ستم مادر بیای  
فرخ روزگس جیاد است  
بسی در جان مرد شکوه  
ترقی زمین تک یا بدست  
چین هر دویم به آتش نشاند  
خندان ستم آشکار و نهان  
جهانم نیز رو بیک روی لای  
به بیان هر قیم که شست بدست  
جانی من به خود آتش زلفت  
فرستاد پسخ برال سترگ  
سختی پاسبان نشاند  
به هر سید در دهر یا مستان  
با خویش و پیوند نام آوران  
سليم به پسخ ستم نیز  
روی بر زمین و سیدی روی  
مرا پسخ نه برین حیان بود

نورانی

[illegible]



خداوند این کلام سپید پرست  
دین چه رسد باری  
بدین تبری این دوستی  
به ناکام باید بدین سپید  
یکی تنگ صدوق آن بهرست  
بستم و دارم آتش سرخ  
چو بر شد بدست و شد سایه دار  
بر اینت سرخام و سرخام  
برین دشت بدست گفت این سخن  
سرای سپیدی به میان بود  
یکی اندر آب در گنج گنج  
به یکی دل غم نگردد و بدو  
بدو دشت برین دشت این داستان  
چگونه توان کرد از دانهان  
خداوند بهر یک خست  
زوم داستان تا راه حرد  
فرز بدست سرور داد غم

دین تاج این خرد دلی نیست  
دین نام دین دانستن دلی ما  
زمان تا مان آید پس کاستی  
همه سرخ تا باد بهر شمر  
در حق که تر یک او بهر دست  
بستم و دارم آتش سرخ  
خاک اندر اندر سرخام دار  
خوام که باشد گردد ما  
تو اندر دلی و دلی که دلی  
یکی عاز و دلی که دلی  
که دلی که دلی که دلی  
برین دشت بهر دشت  
به دلی که دلی که دلی  
چنین بهر دین کار دلی گران  
بفرزند دشت دشت  
سپید گنج دشت  
به دلی که دلی که دلی

پہرہ کے لئے نئے نئے لباس

کتابخانه عمومی

15/11/2015

روزنامه‌ی اطلاعات

پیش از آنکه در این کتاب

پایان

بر دست برهنه او را در جیبی

1946-1947

جی ڈی ایچ جی ڈی ایچ

مجلس شورای اسلامی  
شماره ۱۰۰

یوشیم در اسیر برقی است

بسم الله الرحمن الرحيم

مستشرقان ایران و شرق الاوسط

مجلس شورای ملی

الحمد لله الذي هدانا لهذا

سید بن محمد بن علی بن ابی طالب

پس از آنکه این کتاب در دست برپای گشت

مجلس شورای ملی

مردان این سخن را که از بی ادبی است

من سید محمد علی دشتی  
روز و ماه و سال

والله اعلم بالصواب

مجلس شورای ملی

یہ کتاب میں دیکھ کر ہر پیر

ایستاد و زان سر محمد

قسم دوم

دن صافیت بر من چنان پرست

[illegible]

*[Illegible handwritten signature]*

پن دسین نو مین پر پکت

فصل در بیان احوال و حال

ما که در دست گفت آرد و لیا  
نشانی پدر با بر افند بستر  
هم بیم داشت هم جلدی تنگ  
هر سام بل با شوهر شده  
ز کوهن بر آید غرض لبه دود  
یعنی گشت پس وقت بهم بدین  
تو بن ایام است سام سوار  
ایا ز رنگ آن بدین گشت  
چنین گشت هر اب ای ماه روی  
چینی خفا کی اندر خود یا خود  
در اینستی من بین دست  
زادگی مرا غایت ماد به  
لیا باشد پیوسته سام سوار  
بدانست معین نوبت مایا سر فرو  
کفر تو پیدا کنیز من است  
چنین است وین مردم شد درست  
کرانده پیدی را جد و ناک

چو در پیش پایم چنین دانت خوی  
 ادا نم بود در بستر گداز مهر  
 چو باز دارم فی سیم روز جلیب  
 بیا بید بر روی می دستگاه  
 در خواب ماند داشت و درود  
 کزین در گدازان چرخ زمان  
 بدل ترسی و تیار و تنگی مدار  
 کزین دست این سخن سیرت از  
 سخن بیخ زمین کزین یارگوی  
 در خاک باد زبان برد  
 اگر بینی یاقی از کزین  
 نبشتد هی دانت از کزین  
 نخواهد زده بود ستانت مدار  
 گفتار کزین میسم سنا  
 دل در دست کزین  
 همین بدگامی را در وقت  
 نیم خفته شادوی ز دل زنده پاک

۱۰۰  
 باشد این بخت کار بی بخت  
 زید و سید و منی بخت شد  
 که در آتش و آب در باد و خاک  
 بین دشت بستر و باب گشت  
 بیاد و پس پاسخ نامه پیش  
 هر آنکه که بیکانه شد خویش تو  
 بین دشت و زود پس نام وید  
 تر سید بین دشت از آن شیر مرد  
 و از آن چون بخت برین نهمان  
 بد بخت بیا بخت تمام گشت  
 بی بخت بیان سعاد و غمت  
 زان داد بین دشت را نام جوی  
 بد بخت بخت که سعاد و زین  
 ماند هر روم نام و باب  
 چو بخت بین دشت سرش اوی  
 و خرد که چو بخت سید  
 بی بخت دادش که بختی بخت

که چوین بداندیش بدگرفت  
جهان بوی استن همی دیده نده  
مرد تیره روی زمین تو خاک  
روی پر ز کینه سر پر ز جوشی  
دور است منش کن این کام هوش  
بست تیره را می بداندیش تو  
که بودیم را غمزه پیشین بر  
که رود بهی غم اندر کرد ببرد  
نبرد همتی بوی کام بهی  
که دور است بیکری بهی تند است  
بجایه دیش را ز کینه بهی  
که بودیم را بهی سیار و بهی  
سرد است دیش بهی بهی  
بست بهی بهی بهی  
نبرد بهی بهی بهی  
که بودیم را بهی بهی  
بست بهی بهی بهی  
نبرد بهی بهی بهی

بداد داد و ده بدوب گرد  
نه ناز و نه از یک یکبار روی  
لئون بود بهریم نایا و روی  
بدعت و نام بهریم نیست  
درین ملاطفت است جنت  
به پیش پدر شد و فرسید شوق  
بهشتی به آسسته پر نکلار  
پدر بین در دید خیر باند  
بدعت لای لایه مغز از خود  
که با بر من جنت گرد و پر میا  
گروز دلت قطان کی مار گیر  
چو نشیند در ابرم کس خجسته  
سیمه نه برزگان درم  
پیر دل آید خشم و سر بر زنگ  
روی مانده و خست و دل شد  
بیزدان گرفتند بر حدینه

بی نیت سرگشته در نام بود  
نه تو سر و سپین بر باد روی  
به پیش پدر شد و فرسید شوق  
بدعت و نام بهریم نیست  
درین ملاطفت است جنت  
به پیش پدر شد و فرسید شوق  
بهشتی به آسسته پر نکلار  
پدر بین در دید خیر باند  
بدعت لای لایه مغز از خود  
که با بر من جنت گرد و پر میا  
گروز دلت قطان کی مار گیر  
چو نشیند در ابرم کس خجسته  
سیمه نه برزگان درم  
پیر دل آید خشم و سر بر زنگ  
روی مانده و خست و دل شد  
بیزدان گرفتند بر حدینه

آگاه شدن من و خدایه و فرستادن خود را به طلب سلام و  
آمین سلام از دینداران همراه خود و سرشار خود و خود را به طلب سلام و

در این

می آید به دست او پندگ  
 نه چون به دست و از هر نعل  
 به تنگ رفت بر گداز با مود و ان  
 چینی است با خسته و ان شهید  
 چه برین ز تپکهای شیر و پندگ  
 فریاد ز خاک گیتی شربت  
 نباید که برین ز عشق و نال  
 چه زخت به لب و از پرسم  
 بید نه اند که هر ما بود  
 در تاب میرو سوزی مادرش  
 گذشت هرین به انوب و ریخ  
 گوید و این چه را بی آدم  
 جان به این کار گداز و دراز  
 کنن این سخن ما چه به سخن وید  
 چنان سرفراز به لب و روی  
 به مدین گویان خوار اند  
 گشت گز ما تو را نماند







[illegible]

چونکه همه بشنیدند بخت بدین  
در همه سپید بود باز عاری  
چو شبنم لاکری آرد از زمین  
بیاد به قندیک سر دهم ساز  
رو خاست کار و به علم گفت  
کمانه ییاتی بر غنم ز قوت  
مغاب نگار بر غنم  
بناام چنان شد سبدان سرش  
ناله و گریه از گردن پیوست  
چون اندم نشد یا مرا گمان  
دی اندر شتاب من اندر دنگ  
چو اندرم مرد جنگی در دوز  
بیهوشی در سینه بدست  
ز غنم گرسند مرد و شیر  
بیش گنم چو پیل تران  
الک بدست شاه از غنم خوار  
نشیب و دوز و بیابان گره

دین یکبار شد پدید از زمین  
سپید سوزی دوزخ و دوزخ  
همان غنم گران سر بادین  
چو پیل تران شد سبدان سر  
چو دیم گنم به دوزخ  
به پیل دوزخ و تیر خوار  
چو دوزخ و تیر خوار  
که دوزخ و تیر خوار  
برآمدی تیغ بندگی بدست  
کوز و زنتار خوابد بجای  
بسی جنتش تا کی گنم جنگ  
نی از جود خجکان کردم دراز  
بنام جهان داد و پور و ماه  
دین بر غنم پسر دوزخ  
دوم تیغ بندگی و ابر بیان  
سیم دوزخ بر کالت از کالدار  
پرسو شدند این بر گره

سوار و پیاده و هر سنی و هر  
سایه ای و شبی و بختی سود  
نیکو کار گشتن زان سودان  
همه سود بد اندیش با طاعت تو  
چو بخت گناه سازد مشق  
چو روز در شب اندک بخت سود  
یاد مجلس آفت گشتن زان  
بیک بار و گناه کبود لب  
چو شب زان شب پیروده بارگاه  
بیا بد سیاه و سام سنگ  
بخت و بختی روان بی بهمان  
گناه جهان بهیش تر بر گشت  
چنین گشت به سام شاه جهان  
بزدستان آنس اندر نبرد  
باید که در یار از تو روا  
زمان تا زمان رو بر آید خوش  
هر نفس که پرستد او بود

بگفت چو پیر گداز اندر مستعد  
بختی که در دوزخ هم بد ببرد  
مرد و هر نهوی از زخم آردان  
به پیش پرستد در تخت تو  
به از رخ تا ماه فسخ گناه  
مستی گرشته در مشق بگو  
جهان باک دید از بد بد گمان  
بیا و سپید گشت و دلب  
گناه و دوا و دانی شاه ماه  
بیا نزد من و شد و بزرگ  
همه است بخت و هر باب و زان  
مستی و هر می درم بر گشت  
کو بود بود با سپهر گران  
به لاج هر دو و لاجیل بسوز  
که او مانده در خط از و ما  
مرد و ام بختی پر از جگ و شمشیر  
نبردان که در بخت او بود

کمالی

سروان جردن زمین را بشوی  
دست چون شمشیر و تیز را ببرد  
چون دایه با سجده ای و دل کنم  
بدرخت خفت و بدایه را  
سوی خانه به بناد سر ببارد

ز پیران خاک و غریبان او بی  
بدرخت گدازد و بسوزد  
که این آتش است و بیرون کنم  
بر آن نادر و دلگشای  
بپایان دایه را بپایان

خبر از پیش مرگ و مرگ و مرگ  
و مرگ و مرگ و مرگ و مرگ  
و مرگ و مرگ و مرگ و مرگ  
و مرگ و مرگ و مرگ و مرگ

به در باب و درستان رسیدن  
بر آن به شمشیر کابل و شمشیر  
چون دخت و در باب و درستان  
خودشان را کابل و شمشیر  
بپایان و درستان و درستان  
چون کابل و درستان و درستان  
بپایش و درستان و درستان  
چون کابل و درستان و درستان  
بپایش و درستان و درستان  
چون کابل و درستان و درستان  
بپایش و درستان و درستان

که شمشیر و درستان  
و درستان و درستان  
و درستان و درستان  
و درستان و درستان  
و درستان و درستان  
و درستان و درستان  
و درستان و درستان  
و درستان و درستان  
و درستان و درستان  
و درستان و درستان  
و درستان و درستان

به نیت چون زمین و آتش  
چو دستان بدید آمدند در مقام  
چو دلی چو دید دستان سام  
چیزگون پیاده شدند در ادبی  
نهی را بر سپید زان در لیس  
نقش آید چو زنی بیک کف  
نیز کان به پیش آید آمدند  
که آید و گشت است در قدم  
چون داد پاسخ نرین باب بریت  
چیز گز به نور آید آمدند  
نزد آن زبان را به از چشم  
چنین تا به درگاه رسیدند  
فرود آمدند به سام  
چو در آن آید آمدند پیش  
بی آید آمدند بر سام  
که بیدار دل پیوان شداد  
و تیغ تر آید آمدند بریان شود

بیدار است به رخ و زرد و نقش  
بر آید آمدند به دین سرنگام  
پیاده شدند به لیس و گام  
چو در آن آید آمدند به دین  
سوی گشت آمدند به دین  
چو در آن آید آمدند به دین  
به تیار بافت و گوی آمدند  
بی پرواستی آید آمدند  
مر نیز به دین آید آمدند  
یونان به دین آید آمدند  
بی آید آمدند به دین  
که آید آمدند به دین  
به آید آمدند به دین  
زین را به دین آید آمدند  
در آید آمدند به دین  
در آید آمدند به دین  
در آید آمدند به دین

بیاورد

بدرستی تو چو در جنگ  
سپهری با او گوی تو دید  
پیش ر سب سب با او رفت  
چو مردم از داد تو شادمانی  
مگر ز داد تو بی بهره ام  
یکی می خواهم بدو ام خاک خود  
مرا نم می نویسنی در کتاب  
مگر آنکه سام بیستم پدر  
نمودم مردم به از آن حتی  
فکند یا به شمار آیند را  
بگذرد و بدیدم نه پستان شهر  
چو دنیا بگو و بگو بیگم  
نزد با جهان ازین است جنگ  
کنون کم جهان ازین هر وزیر  
برست و روی در تنه ای  
بخت و باغ در گنج گنج  
شستم با بلی به خسران تو

شاد بود اندر سپهر  
چو گشتن بنادر شهر  
روان و خود گشت بنادر تو  
ز تو داد یا بد زمین و زمان  
دریم چه چیز تو ستمه ام  
بیتی درایت کسی هم ستمه  
که بر من کسی را به بدست ده  
هرگز اینا تو آدم ستمه  
بگو تو گشتن با بگو ساختن  
با کسی ستمه افیا فرایند را  
مرا به چو غلبی مرا بگو  
دل از ناز و آرام بکنم  
به روی سپهر و سب ستمه  
چشم خدای به من بفرست  
بی باره چون صبر کوهی  
با رازی و با مهر ز تاج سبایی  
بگذرستم رازی و پیران تو

نور گیتی که هرگز نماند در دست  
مستعدان بهر چه در دست  
که بران می گاه آید این  
نور پاک بر پیش تو رسد و دم  
بازگشت سپاسم بهر چه در دست  
که در این گاه بر زبان گفت  
چه گوید که در هر چه در دست  
در این گاه گفت که در دست  
بیش بر چه در دست که در دست  
سپید بر پیش تو گفت که در دست  
بهر چه در دست که در دست  
بهر چه در دست که در دست  
نور پاک بر پیش تو گفت که در دست  
بازگشت سپاسم بهر چه در دست  
که در این گاه بر زبان گفت  
چه گوید که در هر چه در دست  
در این گاه گفت که در دست  
بیش بر چه در دست که در دست  
سپید بر پیش تو گفت که در دست  
بهر چه در دست که در دست

و حق که گیتی بهر چه در دست  
به هر چه در دست که در دست  
چنین داد و خدای بی وادمن  
نور پاک بر پیش تو رسد و دم  
بازگشت سپاسم بهر چه در دست  
که در این گاه بر زبان گفت  
چه گوید که در هر چه در دست  
در این گاه گفت که در دست  
بیش بر چه در دست که در دست  
سپید بر پیش تو گفت که در دست  
بهر چه در دست که در دست  
به هر چه در دست که در دست  
چنین داد و خدای بی وادمن  
نور پاک بر پیش تو رسد و دم  
بازگشت سپاسم بهر چه در دست  
که در این گاه بر زبان گفت  
چه گوید که در هر چه در دست  
در این گاه گفت که در دست  
بیش بر چه در دست که در دست  
سپید بر پیش تو گفت که در دست  
بهر چه در دست که در دست

هر چند سزاوارتم بود تو  
مجن پرده بایرید و دریم  
از پادشاه جهان در دنیا  
بیدار شد شیر مورد کار  
نگر خود نکام تو گرد و سخن  
نویسد دانش سبب بدید  
نغمه تر شوقم سرودم هر که  
سر به کرد آفرین خدای  
اولین نیک در آیت کیت  
بدان چیز که خواست از دوستی  
خواند گیوان و خوشید و ماه  
بهرم از آن در تر یا کتب  
نمایند نگر در کتب پند شهر  
کشد و دانش و دیون جنگ  
نبار بدستی تو که بلبست  
تا بر دل پاک پاکیزه سخن  
کی بنده ام من رسیده ای

خوید بها بدور از دور تو  
نزدان دولتش سوی وار آوریم  
کام تو کرد و سپید کار  
بر جان داشت بیاید و کار  
به نیکو داشتند و سزای  
زهر در دوان سخن را ندان  
نغمه تر شوقم سرودم هر که  
کایت و با پند پند عارف  
به سبب نکام و ایروانی  
روان است حق بران را در سخن  
نه آفرین بر سر چه شاه  
به برم از آن در تر یا کتب  
نمایند و یا به کس رسیده ام  
کشته سر زلفی نگی پندک  
مخاک فل وقت از سمت  
به ایستاده آفرین ای کس  
بدست سسار از آن آورده پای



[illegible]

دیده بودم در دگر بزمی مست  
میسوس دردم چو کوه لب  
زبانم بر لب ده خست سیه  
دود بگریست بر آفتاب زون چشم  
چو بی چو بی مردم ای شهید  
چون شیش چشم پر دریا بود  
دیده امش بر زید بودی زین  
بود بر زدم با لب برسان شبر  
یجا تر از اس پیکان خدنگ  
سوی تو کردم آن تیر رام  
چون رفیق یکان لا دالشی  
از اند زمان دیدی ام چنان  
سپه دیدم در میان زورش  
چونک اند آردو با من زمین  
بزرگ پزدان بیهوش  
بزم بر سرش گزاف کار  
ششم زورش چون سر ترانه پیل

خبر از دگر گزاف کار  
بستان زنی اسیر زین وین بند  
ز غریبه چو کوه غنچه برده  
مردید رویه اندر چشم  
دیده امش بر آفتاب زون چشم  
چو بی چو بی مردم ای شهید  
چون شیش چشم پر دریا بود  
دیده امش بر زید بودی زین  
بود بر زدم با لب برسان شبر  
یجا تر از اس پیکان خدنگ  
سوی تو کردم آن تیر رام  
چون رفیق یکان لا دالشی  
از اند زمان دیدی ام چنان  
سپه دیدم در میان زورش  
چونک اند آردو با من زمین  
بزرگ پزدان بیهوش  
بزم بر سرش گزاف کار  
ششم زورش چون سر ترانه پیل

زنجی چای نشاندید که است  
سفت بود چمن و زرد و آب است  
هم که پادشاهان بر از مودن  
چهار کیمران جنگ نشاند بود  
مقام یک زخم از آن خواندند  
چو دینار گشتم تنم ز دستم  
قورمیت از دیو هر گشتوان  
بیان بوم بر سایبان به بنود  
نگار جنگ دیدان بدویت باز  
چنین و جوی این بر چه بودیم رای  
چون چای سیدی چادر پای  
کین چند سال است ز پشت من  
هم لرزان و مانده دران  
نورم زانی بر و بوم یاد  
کندن بی بر افراخته بال من  
بدان من که بود خواند می  
کندم سید دست از دست است

ز نرس زمین گشت ناب که است  
زمین پای آتش و غروب است  
همی ازین خواندند جای به من  
که آن از دما زشت چیده بود  
بهانی به من گوهر افتادند  
برین سگ در نا مور جو ششم  
وزان دست در میزد ران زمین  
خبر از سوخته خاکس نماه بنود  
ز گشت آن نامه گرود درود  
سران را سر کردوی این پای  
بهر دوختی شیر در دند جای  
را تخته است و اسم زمین  
بهر است آدم بهر گران  
تقریب خود گشتم نیز پیروزه شد  
بهر زخم کوبیده گویان  
برو کرد حکام خواند می  
زبان مرا باز گوید به است

سکون

سپهر دوم ز دست کهن رطل ز  
چون بجوم ناز دشمنان نم کند  
یکی تیر زد دارد اندک جهان  
یکی از نوگان به نردان گوشت  
نبردیم ای راهی پاش بزرگ  
همانا که بد ز حال جهان من  
که باشد بجوم سیاه کرده  
که از راهی اوسه نیشیم به هیچ  
مهری من آمد چه از قرن رخا  
ملکت برادر اکمل کنی  
چه ببرد ز رخا باشد به کوه  
جهان ما بیدار بستان  
چو دیوانه کرده بناتد شکفت  
کرن رخا مهرش یابی رسد  
ز بس در کوه در بر نیان  
کوی کردیس دل شد مستمند  
جهان کن که با بهتری در خود

که بشود کوشند و گویا  
هزای او دولت خرم کند  
بیاید بر ابد است جهان  
کایه کی زیر فزون است  
که نهد بناید که شد شترک  
مشیتت نه بهایان من  
چو آمد دم اودا تر بسز کوه  
همن روزا کرد زنی من هیچ  
بی پاک یک آتش راستان  
شتر که نهنگ کایل کنی  
نکند بدو از بیان کرده  
چو در سببی به شتر گشتان  
از شاه را نین بناید گشت  
که خست ایس درو ز کس که دید  
چنان رفت پیمان که شد شاه  
چو آید به نزد یک تخت بلند  
نزد خود میا وخت باید خود

به گیتی مرا خود بین ست و پس  
سینه گر شست با زرد واد  
دنب هر زیمان بش و جهان  
چو دود نو سکنه گدای است  
چو خورشید بر سر یاقوت در پناه  
نه خفت و نه بخت و نه تاباید افتاد  
چو آن جلیقه خرمک باد شب  
بجایه ترین اندر درویشی  
نفت در دلی خورده بود و خواب  
بخت گدایان با او برادر  
چو شد رال فسخ نه بختی  
گدایان این عالم خست  
چو در کمال این داستان فاسد است  
بر تفت بین دشت پیشی خوانند  
بود گشت گدایان جهان روی آیت  
که آیت بودت ناپاک است  
مکن ایران زین چشم و کین

نقدی که در این کتاب از سواد این نویسنده در این کتاب

چه گدای گدایان و فریاد و پس  
یکی گدایان یا گدایان و پس  
بدر آفرین باد و دم بر جهان  
سخت شود و دشوار و در پی است  
دنب از بترگی نتاج بر سر نهاد  
از اندیشه بر حق نیایدش یاد  
سپید خنجر و بخت و نسب  
باز گشت و شد و گدایان  
بجای ماند زانکه دل پرستاب  
دانش در دستان چو سوزی خفت گدای  
بدست یک نفر در گشتن  
گدایان این عالم خست  
سر بر زبان چو ز پر خاستن است  
چشم در دهم بروی بر آمد  
نه با شاد بختی و پای نیست  
گشت در دستان بر سر خست  
بر اگر یابد و دم برود و زخم

جلد اول

بکابل که بسم بود چو  
موتی زینده وقت پیش نیست  
بکلی جان بود از دین بکلی  
دانش بود در دین و دین  
بدانست بشو زین یک سو  
نزد و دینست زین هر دو  
از چو بدست میر باز  
نزد روز چو شمشیرشان بود  
بدانست هوا کز پستان  
بدرقه دانی ربا جان بدین  
بدانست دین دشت کای سرفراز  
بدرقه آید ای پیشی سام  
بگویم بدو ای کفایت کسند  
نمودن جان و از تو خواسته  
چو کفایت است ایستاید  
سند و کفایت و کفایت  
مهرش کابل کسند و کفایت

همان زخم بر پیش کفایت  
زین چو بدو از بدین است  
که بدو بدست دین بدو بدو  
بسیار بدست و بدست  
وزان پس بدست بدو دای کفایت  
برخیز و بدان کفایت بدین است  
بدو بدست کفایت بدو بدست  
همان چو بدست بدو بدست  
نزد و بدین بدین بدست  
در چو بدست بدست بدست  
بدو بدست بدست بدست  
کفایت بدین بدست بدست  
خود خاتم کفایت بدست  
بسیار بدست بدست بدست  
نزد و بدست بدست بدست  
بسیار بدست بدست بدست  
چو بدست بدست بدست

چنین گفت این دشت با نادر  
ناید که من هم با تو  
مادر من از دود جان است  
خدا هم می آید تو نشین  
کی نت پانی سده زلفت  
بیادست تو را بدیای زو  
بجی از گنج هراب هر تار  
و امیر گرازم باستان از  
همین شتم آردید ندی  
اما عوق ازین پرستش  
پرستش و کاف و یاقوت وند  
پهلوت میبای سپید  
نیزین دین و حدیث  
مدا شتم مادر و سرخ موی  
بلی تاج پر گوهر شاه داد  
ساز سپیدی خفت زو  
من خند ریشت پنهانی

یاد می کردن نورس  
تو هم را سنجی زو بروی  
کشتن با توام زو پانی دولت  
نورست اینی درد و اندوه من  
بجایم بروی زو چو شست  
بله حریفان زلفت چه دایم  
مردن بدو دیار سه همدراز  
پرستند چو بزرگین کمر  
لذای پانی تازی و از پاری  
یکی جام زو می را بدست  
یکی پرستش و یکی پرستش  
طرحش به گویند گویند  
چو تیغ زو آب داده چاند  
مدا شتم مادر و سرخ موی  
بلی تاج پر گوهر شاه داد  
ساز سپیدی خفت زو  
من خند ریشت پنهانی

در آن دشت

فغان نهاده پلان پند می چید  
چو پیر خسته کار اندر کند پاسب  
چو تنگ مدی پسر بر خندان  
بیدار زان بد ملک و ستم  
بکار گنجان گفت ستانای جهان  
که آید دست او کارهای  
ز مهاب گو آرد به پیام  
رسیدن مینی و خست بر خسته خروار  
در حجت ایرو امانه کردن سام به خیر نامه  
بیاید بر سام بل پرو و دار  
فرود آمدن پاسب سی و نیت  
زمین ایوب و کرد آفرین  
نثار و پرستند واپ پس  
با نیک به پیش سام آید  
چو باو خنجر است بر دست  
که خنجر می یابیم چندان بود  
خو به سر یکدم دوم نزد

بوم جام و فرشی که وند بار  
چو روی آورد آرد گنجه پاسب  
چو بانی باز و نیز اندر ششم چو باد  
نه لاله داد و زیر گنجه نام  
بگفت پاسب در جهان  
به نزد سپید و شاه را می  
نه سپید جهان گیر سام  
در رفتن و نرم کردن سام در جهان خرد  
در حجت ایرو امانه کردن سام به خیر نامه  
گفت و باو بتا و در و دار  
به پیش سپید خاصیت  
در شاه و بر پادشاهان از زمین  
در به کشید و در تا خنجر  
سر بیدان چو سپید و بد  
بگفت کرده و گفت سر آمدن است  
درست اندر دنیا چو آفرین بود  
ای ای به پیش و هر کم نه خرد



زبان خورسته زو پذیرم  
گفته باشم در پیش زان  
مغور خم آرزوه گردد بهین  
چو تیش بهر کرد ابدان  
باز سر رفت این خورسته  
شاید بهر گوشتان و بید  
برای چه بپوشد در پیش سام  
چو آن بید او پذیرفته و بد  
سخت ری با او یک چو بد  
گرفته بی جام بر یک بخت  
هم پیش سپید روز نشیند  
چو دید آفتاب چندان چرخ  
چو با چندان کار در ساختن  
چین بخت این دخت با چندان  
بدرگان ز تو دانش آموخت  
بدو تو شد دست بدی  
چو بهر کار او مهربان بود

زین کرد آرزوه شد بهین  
به آرد کردار سین سال  
چو پاسخ بدیش در سخن  
سراغم تیش کن چندان  
غلمان رسیدن آرد سته  
بنام می کا بختن بهید  
زبان کرد و در شدت و کام  
سید بهی و بر ریاسته  
سین یک و سر و باله بوند  
چو از سخن یادت و در شرف  
هم یک بدیک بر آموختند  
ستایند اودا چنان چون سرود  
ز بیکان عالم بهر دامتند  
له باری تو پسر رود چنان  
چو بهر سخن از زو گفت  
بدرت گفت و ایرود  
دختر دشتی نه پر کوب بود

مهربانان

سپیدی تان کانی چه کرد  
پسته و ناک با کجا تواند  
نخود و حسن کو برستش و روز آید  
سید چن برستش از ناپسند  
نماید ما در شدا حوینی است  
کرمه روز قید و است است  
شما و حقه نفس بر نفس  
برستیدن هر دو را بی بدست  
تو دانی نه نیکو است خون رفتن  
پوشام بی گشت با من بوی  
تو بهر ما برتری با حال  
بودی و بودی و دنیای و خود  
تو بهر بودی و فرنگ و دوی  
نست این وقت کای پیدان  
بی نشت پیمان و حرم  
تو تو بنای و بی نام گفته  
مرا کج و دایان آباد است

چا اند آرد و با بد به کرد  
پهوانه کیم برای تو دند  
دشت ناپسند و آفرید  
بیان را خون زین بر مسجد  
پهردان ما به چهار است  
چو و چن و کانی چه در بند است  
تو دانی کزین و کفتم دروغ  
دیزله هر دو جدا و بدست  
با بی گدازان بر او بین  
بر طیت به چشم جهان بوی  
مرا و وقت او را کاید نال  
بهی گوئی اما بکه اندر خورد  
بر نشان که دیدی یکایک بوی  
که نه آن شود و بر و بوم است  
سر پندار و نشت گوان  
نه کسی که بر من خود در بند  
بجان و نیشانی و بیاد هست

چو بی شمع بر چو شمع بی بی  
تپنده به گنج کاه بستان  
زین تر از هر چیز کاه خوراد  
گرفت از زبان سیم بقره بخت  
و نسید سوگند یعنی جنت ادوی  
زین دهر سیم در ریای جنت  
که من دریش فایم ای پندوان  
هوان مام مدوام راه روزی  
هم دادمان تو یزدان پاک  
پیر تو بر خاندیم ازین  
کفن حکم من هائی که جنت  
از کاه که محار که بدگوهریم  
من اینک به پیش تو ام مستند  
دل بی گناه کامل مسود  
سخن او به شبیه از پندوان  
سخن چوین بهار و بهار چو سرد  
چنین داد پاسخ که چنان من

بیوم به رسم بهین اگر دی  
چو شمع سیم بر آستان  
بیاید ز من بهتر چه خضر  
سین جد و سوگند بهمان بخت  
شبان امان گفت و هر روز ادوی  
گفت اندر او زبان بود مدست  
از زود بهر سیم دوستی ادوان  
که دستان بی جان میخاند تروی  
شب تیره تا بکشد روز پاک  
توان بر جهان دارستان  
لایق تودش و محبت کیمیت  
بدین باستان بی نه اندر هریم  
کفش شستی شستی بهر سیم  
کران تیر کی اندر آید بهر  
زین به باران بهر سیم  
بیان به خود و بر فتنه  
درست است از کیم جان من

تو را که باین دهر که چو در تفس  
چو بنی بندهم دستم که دل  
مست لعل چو در گور بیکر آید  
چو آب گیتی درین شک نیست  
چنان ازین نه آیدش رای  
چو در فلان ای که در شیب  
چو در خورشید دل آیدسته  
سرمه نام بر نه پاک آیدست  
کون بشنای با نوری یک ای  
بگویم کون ازین ای که تو  
چو نام بر یاد دهم در دامن  
چو نرد میز پرستد تال ند  
بیش از آن که درین آید  
چو بنال دستاه پاسخ دهد  
که پرده رخ دیدن نیست  
چو ز به بر اندون هم چو کس  
یکی روی آن میم از آن

چو بدست دهن در دست نیست  
چو گیتی بر دهر چو بدست  
چو تاج ازین که در خور  
چو کلاه چو درین جگ نیست  
که ما بوم در این ای ای  
چو با قوی بی با نیست  
چو در دل و بوی راست  
که بر گور کشیده زین گورست  
سندش و نه بیا در ای  
ازین که در ناله زار تو  
چو بازو یک شاد نیست  
چنان شد که گیتی بر آرد  
چو درین کسبش این ما بد  
چو خدای شو لای سفر بند  
ز آب نه پای در گل نیست  
سوز کر یک بند هم زو نیست  
مرا نیز به غایتان نیست

مژده دین در بند کردیم  
دور دشت این دشت لعلیوان  
چهار بختی از اندر سجد  
کابل چه تر است در آردیم  
بسم بین دشت پر خند دید  
غنای بد گشت سام دیر  
بکام تو ای که همین کار خند  
شربت شدن این مهر خست از سر و سام خورشید خام شود غنای  
و بکابل رسیدن و طاری کو از دین بهانی سام کردن نه نه  
بیاید از جاییم شاد و بکام  
نودنی دلاور بزرگوار با و  
کز اندیشه بد کن یو هیچ  
من ایک پس نامه اندر دوان  
دیم روز چون چشم آفتاب  
گرگامی بین دشت بهاد دوی  
رواد در آمد زده تهاد سام  
بیا بد سام و بر دشت ناز

مرآن روی در دوش سپید کردیم  
کند سبک لالت و دوشش دوان  
سرم بر شود ز آسمان لبند  
هم پیش تو جان ستار آردیم  
هم پنج کین در دشت کت دید  
کز دیشبه دل را کن ایچ سیر  
هم نشید بین دشت پورش خود  
شربت شدن این مهر خست از سر و سام خورشید خام شود غنای  
و بکابل رسیدن و طاری کو از دین بهانی سام کردن نه نه  
بیاید از جاییم شاد و بکام  
نودنی دلاور بزرگوار با و  
کز اندیشه بد کن یو هیچ  
من ایک پس نامه اندر دوان  
دیم روز چون چشم آفتاب  
گرگامی بین دشت بهاد دوی  
رواد در آمد زده تهاد سام  
بیا بد سام و بر دشت ناز

نسخه نویسی



مخبرم که در این روزی که  
چو نزدیک تخت افروز و دروغین  
زانی میداشت بر خاک روی  
نوروز تا در پیش زانک شک  
بیا در تخت شاه درجند  
که چون روی ای پهلوان زاده مهر  
بهر تو گفتا هم بهتری است  
زده سجد آن پادشاه پهلوان  
چو بر خاوند اسب چینی واد باز  
وینکین بدین خانه دل پذیر  
اگرچه دم هست اینی در دلم  
برگرم بازم بهر کام تو  
برود خا بندگان خا نده  
نوروز تا تا در این همه  
چو ز خدای جان پیر خاستند  
چو می نرسد شد تا نور پورم  
رفت در بهر همه با لای شب

سبک زوشت پیش گشتا و دروغ  
همسید و بر شاه کرد آفرین  
مهر داد ال شاپر که نرم بی  
ستون بر روی بر آفت مشک  
برگسید ازو مشد بار بلند  
بین راه دشوار با باد و گرد  
ابا تو بهر ریخ از مشکری است  
چندید و شد شاه روشن روای  
که برخی فردی بدل بر دراز  
که بولست با درو دل سام سپر  
میردم نه اندیشم از پیش و هم  
لطف است ز جام رد جام تو  
منش شاه بولست با درو  
استمزه خوان شد شاه  
بخت در گابی می حسد  
بروید تا دی که زین ستام  
که اندیش دل پر ز گفتار

جو کزین بود شاه جهان  
 بیاد بنگیر سیه کمر  
 یوسف تا مریدان و روان  
 منزه من پس تخت پید  
 بر تخت و بر در و در  
 سکه نور اندران کارشان بند و گ  
 زمان بر گشت اندر پشته یار  
 حنی که از در احسن پرید  
 ازین دخت بود روز پرسم  
 پرور کرد و گوی زرمند  
 بود اندک شش بسیار مر  
 همش همه دستش من و مال  
 کا بود و گشت موی اثر  
 غلب از بر نه گشت گشت  
 بی بزرگاله بعد او مند  
 بدانش بی کور بران گشت  
 است شهر را نیز بود



بچه در سوختن آتشان بود  
ز پیر دلستان ایران زمین  
منوچهر شد در میان زمین ستمی  
چنین گفت پس از گزین فدا  
فرزند آن زان را می داشتند  
بدان تا می رسید از چند چیز  
نشستند بر دور دل موبدان  
بر میوهی موبدان محاسن نهفته  
پس بر زان را موبد می  
که تاپست آن در هر سر سپی  
زان بر زان به یکی شمع سپی  
در موبدی گفت که با سر فروز  
می زان بدود و با یی تبار  
بجست در هر دستا بند اند  
سه وید چینی است لکن نمی رسد  
یکی هم می رسد راست چون نگردد  
چهارم چنین گفت لکن بر خور

بدر دل خاک نماند بود  
بک روز تا شاید از دم چن  
بیار بست دل را ز رخ پنهان  
که این همه گفتند و در بد روز  
که تا نور سخنان کس در دستار  
سخنهای به نهفته در پرده پیروز  
مجان زان با نامور بشردان  
از آن تیره شمس وای این خردی  
که دست شاداب به نرنگی  
نگاه کم پیش بر پادشاهی  
در آب که نایم شبستر تاز  
یکی چون بدو شیبند آید  
که یک با به غنای سبزه رند  
ها بلند نامند بر شمشیر بار  
چون سی لود باز چون شمشیر  
که زینما پر به سبزه و جوی با

کمی بود تیر و سبزی بیدگ  
با تیر و خش سبزی بدو  
گفت گن به کسی چو شد  
بی موی و دود و بوی نام  
ازین بدن به تیر و خش  
زین موی همیشه بی آب  
پرسید و دیگر که در کوچه  
خود مردم از آن نرسان  
بناک بید سرتا به ماه  
دندان سانسان شان بیل گزود  
بی گزود بجز از آن نمانان  
بدان شاهسان شان ساز آورد  
بهر ده و ده است این سخن بزرگو  
گو این را که است که می  
نمایی چو بدیت خند

هری و زهر اندر آب و شکر  
گر به پست می می نشود  
ز روی با موج سانس خود  
شمش بام این به آن نام  
بر آن بر نشسته و روی مشک  
بی بزم بود سانس بزرگ  
بی شانس بزم بزم سانس  
گریه بزم بزم بی سانس  
بهشت سانس بزم شمس  
کس از یاد گریه سانس  
هر دم سانس پاک گردد سانس  
هم بدیت گن بر دوازده  
بهشت بزم بزم بزم بزم  
نقاب سانس بزم بزم  
بهشت بزم بزم بزم

و آن پس زبان را پیست  
و آن چو آب سانس بزم  
و آن چو آب سانس بزم

تقصیر در دین و دنیا  
لبانی ده ده بود ماه  
همی زده بریم و سزاید شد  
کون آنکه گفتی زکاد و آب  
سجید و سید است هر زمان  
چنان که بوی قورم و هم  
شبه دوزخ باشد که بی عوز  
و در آن ملک این آن درسی است  
نیا بند و پست درگاه ملک  
مهر آید به شغلی زان که سواد  
از آن کسی سواد آن کی هم بود  
گفتی سخن جز وقت و ماه  
بعد از آن شمار مهر و زمانه پان  
بی گناه چون نگر پیش است  
کون نام آن سخن به نسیم  
ز برج برده تا نر از و جهان  
به هزار رود و با ای شود

همه یک بی شیخ سقا ترک  
هم سقا و فراتین است و ماه  
بر تینا بود و در پیشی و زکار  
فرزان بد و در اندک شب  
پس یکم و تین بر هم و مان  
یا نه وجود و بی و هم  
هم پیش به تو ای هم شود  
یکتا این بیاید مرا آن در  
دوان هم و پیشتر از شیخ و ملک  
لکار و لکس و تین و شمر بار  
دقت نمودن بی سی بود  
لیک شب نام به بی گناه  
که که که تین و مان و یار تین  
یا است باشد و تین و ملک  
زنج جان سوز و در و نسیم  
همی تیرگی و مان و تین  
جان تیرگی و سید بی شود

«الکرم»







بچه و درخت و دریا و دریا  
پیش من شد و رود و رود آمد ببرد  
که رود تا میرفت زان شبان شود  
زود آمد و آمد با آن بیک  
چنانی خود خوش و خوش تر از پیش  
با داد گفت کردن کشتن  
هر آن کسی که با او بود بود  
منوچهر گفت این داد بستان  
ز تران زارم چون نیز بود  
تنگ نام بی شر چون باد کار  
به تو چنین کرد شاه بزرگ  
بر تهمان رویی کاغذ شاه آید  
یکی خلعت در دست شاه جهان  
چون تلخ بر بایم و خوشترند  
همان جا با می کرد تا به نیز  
بهستان رنج میبرد آن نام  
پس آن نام را به پای دست

بچه و درخت و دریا و دریا  
هر آن کسی که با او بود بود  
خان چو برون کش و نادر  
گرفت بر بند بود بیک  
که شد و رسید به بد ببرد و بگفت  
به مردم نه بشت لبی زین کشتن  
کند چه به سعاد هر چه بود  
نادر بود و در دستش روان  
به سواد از دستکش با بدست  
باند به بیکی و میسر بود  
همان نام بهستان بزرگ  
که رسید به پای کوه و کوه  
کند خود مانده به سیر همان  
به زبان و طوق خوشین  
بهستان و آب و به گنج  
زمین را به سیدستان نام  
بگفتی سعادتی نسج گزینت

در ایام دور پیوسته و در سیه  
 بهیند و تو نشیند گروان سیه  
 گمان بر خورشید زان سیه  
 سیه بدستم ز ماری  
 چه که هم نامیده پهلوان  
 بدوم همان چیز است کام بود  
 هم آرد و سیه هم مری  
 ز شیرین آب است نکار شکست  
 حتی که خوش به دل دستان  
 چون رفت با حرمی زان روز  
 نندید به شکست زانیکام  
 با غنچه حسن و قبح  
 چنان شد که آنرا نمی پندارانی

بد کار فیه و برسان سیه  
 بدوم در بزم و مری در مری  
 گمان بر خورشید زان سیه  
 سیه بدستم ز ماری  
 چه که هم نامیده پهلوان  
 بدوم همان چیز است کام بود  
 هم آرد و سیه هم مری  
 ز شیرین آب است نکار شکست  
 حتی که خوش به دل دستان  
 چون رفت با حرمی زان روز  
 نندید به شکست زانیکام  
 با غنچه حسن و قبح  
 چنان شد که آنرا نمی پندارانی

در ایام دور پیوسته و در سیه  
 بهیند و تو نشیند گروان سیه  
 گمان بر خورشید زان سیه  
 سیه بدستم ز ماری  
 چه که هم نامیده پهلوان  
 بدوم همان چیز است کام بود  
 هم آرد و سیه هم مری  
 ز شیرین آب است نکار شکست  
 حتی که خوش به دل دستان  
 چون رفت با حرمی زان روز  
 نندید به شکست زانیکام  
 با غنچه حسن و قبح  
 چنان شد که آنرا نمی پندارانی

در ایام دور پیوسته و در سیه  
 بهیند و تو نشیند گروان سیه  
 گمان بر خورشید زان سیه  
 سیه بدستم ز ماری  
 چه که هم نامیده پهلوان  
 بدوم همان چیز است کام بود  
 هم آرد و سیه هم مری  
 ز شیرین آب است نکار شکست  
 حتی که خوش به دل دستان  
 چون رفت با حرمی زان روز  
 نندید به شکست زانیکام  
 با غنچه حسن و قبح  
 چنان شد که آنرا نمی پندارانی



من ایستاده و دستان بر من رسد  
خستند و جانان به این رسید  
جانان رسد و دستش آید به تن  
بوی جان شده باز به در آید  
فروغی به هم جان برافشانند  
چو مهر و بخت در دوشش آید  
نگارنایب سینه دشت پیش خواند  
سید گوشت نهی صفت و حق را  
نشان می آید و است کائنات زمین  
همان هم به سستی آید  
بهم پیش از آید است  
چو بخت سینه دشت به است  
همی نرود و دستش به در آید  
آن چو در آید از دشت می آید  
سپیدی که دل تیرش آید  
بدلت روایه ای است از زن  
من از خاک پای تو به این گم

گویم به خستیدن بر من رسد  
دروست که سستی آید  
ز پیوند فروغش آید به تن  
و با پیر سر مرده گردد و جان  
زهره ای به شکران خواندند  
بش گشت خندان و دل شد دامن  
بسی چرب گفت با او براند  
بفرست از دست این تیرهای  
به شهر یا دامن کشد آفرین  
چو در آید از سر و دم است  
از گشت به گشت در نور است  
به درخت آید سر سینه به  
راغی به چو که بادیه حال  
سند و گر بر آید سر و دستش  
نمون به چستی به به  
سندگی مستدیش به این  
نور است از اینس درین گم



ای بند دستن گزیده پشته  
کسی مراد بد نر که نشیخ آوی  
نمکشی بد آمد ز پیر و سهرای  
چیه شدش هم جل سحران  
پشت روزا مثال بوسید و ک  
نشت ز بر پشت پیرایم  
سمن ای جان دشت گشت رفت  
چین گشت کامد ز کابون پیام  
زنی خلعت پیام ز دایم زبان  
نور چیز ز من بوی بوی  
غشت که تا شاه تابستان  
و که زدی او به نهان شوم  
فستاد که از بدو ادوی  
لوتی میت پاسخ فرستای  
زشت دین پنهان خانه شادان  
چین ادوی پاسخ که ای پندار  
سهرای بی پنهان شوم

چو پشته سرفان و کشتی بر پشت  
پذیرد به غنچه بد و زاری  
که آمد خرد زمان غنچه را بیا  
ای دشت غنچه پیش یکدانه  
گلشت آن کجا میدر بشید پاک  
ای زل خشم دل در ستاد کلام  
چو خندان شد که یفتن بر وقت  
تغیر زنی بود سین دشت نام  
که در دشت شوم بروند گمان  
سختا بر آن بر نهادیم دشت  
مقد غنچه بار کابلت  
بر آن در دما پاک در دما شوم  
که شدت غنچه کار پیران  
چو گویم هر دین از آیه  
که زشت سهرای می شد عمل نام  
کو ایدین که بی پنهان شوم  
چو گویم در آن در دشت شوم



نموده بر یک کربک نشان زده  
بکابل رسیدند جدا از یک  
به شهر زده که یکی از دیوای  
نوعی دوره بام و سنگ گشت  
پیش و مال است در آن تکران  
به نیت جان پرده کوسه و دوق  
رسیده تا سامان زانو خیزش بکابل  
برون رفت همین وقت دیدگان  
تران بر یکی از دیوای  
به نام را آفرین خوانند  
بر آن خان بکسی که آمد و رفت  
به بر روی پیلان در میان کرد  
به و بخار از آن که در بر بسیار  
خفته بدین وقت را نام گفت  
چنین حسین و قشای چیدان  
چنین بود باسخ بین خستام  
دریغ و زنجار و زلفت و زهر

یکی تیغ زدن عکاشش کرد  
سوی دیوای رسیدند که زده بود  
به دیدن بر لبه و چنگش  
ز نام با نایش و نیش  
بر اندوده از شک و زخم  
بر آورده از شک و غم  
رسیده تا سامان زانو خیزش بکابل  
جانی نشسته به حد پرستش گان  
به نیت از دین بیکار گشت که  
عز آن به خدا و هر که زنده  
نگه از نیت بیکار گشت  
چو خدای تا قیامت پیش  
نمودی مردم را دور از نیت  
که در دین تا قیامت بیکار گشت  
همان بود عکاشش ایوه این زمان  
که از من بود و بخار و زخم  
ملاحجه باشد که نیت

بزن

نشد ز بی خا خور در بنگار  
گنجینه بیام آوردن ماه و دی  
نشدت کس چون ستا پیدای  
نیل انگلی گشت لای تک گشت  
لو بیت نغمه ز این غم پرست  
نغمه تمام وقت مردب پیش  
بیکت پستان متاودن شاد  
مسر به برافسر در بنگار  
بیام آورد پس دفتر محاسبه  
برو خواند از گنجها برچ بود  
چو ساه آفتاب دید خیره باز  
برفتند از آفتاب بی لشت  
مردیوانی بودی کاخ شد باز  
هم مشرب بودی آیه آری خوش  
نه زان روزی داد بر او لب  
با یکدیگر از پس آفتاب  
نزدگان شد ایا دست بند

با افزود بود خشم بهار  
یکایک سقنی بماند بر دی  
بروشم چون کشاید بجا  
نیزوان ترا بدیدی جو سخت  
گنجینه گریه یی می باید دروغ  
بستند بند یی بایک آتش  
تقیق و ز جبرافت نند  
مسر شاه با گور شاه دارد  
سپاهان کشید گنج آرد  
دانش آری نیاست تقی نسو  
بایک نامه نام یزدان دارد  
بید و یک هفته با جایست  
بشد دی گشت یک هفته  
سرای سپید بهشتی زش  
فقط یک هفته در زش  
بشد دوران شب در گنج  
کشید وقت شش کاخ بند

بدون یک سینه پانای وادو  
سرمه سام زین بهفت  
الان پس نه اورفته بد زان بد  
عماری و بالایا موج نبت  
چوبین وقت هر چه نیش  
بخت دشت دات علی حسی نش  
رسیدند پیروز در نیم روز  
یعی هم سم انگلی سار مرو  
پس انگاه همین وقت آغا بان  
چو زان گرا نمایه نیک نام  
سیر و آند مان بادشاهی نزل  
سوی کنگ این سوی باختر  
ملم گفت کان پستی است  
منوچهر نادر آن شد و بر  
تیر از خوب بد گویان  
ترا دو دم ای آزل این جایگاه  
بشد سام بد خرم و پشستال

ابا مورد حشمت و غرام و سرود  
سوی سیستان دای بندهفت  
بشد دای یعی بهفت برگشت  
یعی بدست ماه روز گرفت  
سوی سیستان ده گرفت و پیش  
چهره آفرین لب زین و پیش  
چای شد و حمدان و یعی سرود  
سبه بدست آذران بزم بجا کرد  
صفه کشی سوی کابل بردند  
کلام دل خوشن و دوسام  
برون بود شک بو خوشه مال  
دشمن خشم بر اورخت کسر  
دل دیده با فاند ارند است  
مراداد گفت همین زاد و جود  
بفرست ز کوردن ماژد ران  
همین بادشاهی وقت و کلاه  
میا مجلس در است بفرست مال





ای کس ندی بعدی نمیشد  
بستان بود بدو کس  
چون گشتی بر آن اندیش  
چون از سرش آمد به باد  
بی غریب و دشمن فرخت  
همه انداز مال تیره گشت  
چون باری که با دشمن بر جان بود  
بیاد همان تیره نزدیک  
سختوش فراوان بر دشمن ماند  
چون از سرش آمد به باد  
بدان کس که بر باد بود  
خاک پای او بوسه فرمود  
که اگر از او بوم بخاک  
بر آن مرد گدازد کوپال او  
و آنکه او بدو آید ز جایی  
برای او در دسام سنگی بود  
بستم میداد و دایم شیر

چون نمیشد بدو کس  
در هر سر روی و ترک و بدی  
در اندیش آن کس که گشت  
نزدیک برین دست و پا  
دشمن به سرش رفتی بدست  
پیدا شد آن کس که فریاد  
چون بر جان که با دشمن جان بود  
چون از سرش آمد به باد  
بوسه فرمود بر آن کس  
در چشم بر او اندون نم چاشت  
بی بودک بدو تر نام جوی  
بیا و بسره که گشت  
شوق پاک چاک و یاد و یک  
به بسره بر باد و مال او  
دل مرد و علی فرود جایی  
در چشم اندون شهر جلی بود  
که ندی در دست و سرش



بدان کار نشود چه یک جهان  
فره داشت از بدین وقت  
بیداری بهر چیم دست  
به بدی است بهی ماه  
چو بی گذشتن بودی آید  
ای چو بد چون گشتن  
هم می گشتن روحی روشن  
دوستش چه از خلق زمانه  
ملکت اور و ماه بد وقت  
شبان روز اور نمی آید  
همان رزم گشتن از وقت  
چو از خواب بیدار شد  
بود از خواب بیدار شد  
بر آن بهر بهر پیش از وقت  
جست از آن که یک ساله بود  
نمیدان از آن بهر  
نزد و دور دید آن گشتن

هم وید چه قوتی بهان  
که بود ز بهر کی آید  
مر آن ماه رخ ز بی گشتن  
تباید ز بهر بهر  
که کس در میان این گشتن  
باید بهر بهر بهر  
چو در بهر بهر بهر  
نزد و دور گشتن  
که نشید ز بهر بهر  
نمی آید ز بهر بهر  
باید بهر بهر بهر  
برین دشت بهر بهر  
در گشتن از آن  
باید بهر بهر بهر  
می تو بهر بهر بهر  
باید بهر بهر بهر  
باید بهر بهر بهر



الطریق درین پیکر یک شخص  
وزن او پس فرستاده و چنانست  
بپایانست جینی که فرستاده و باد  
بشادی بر آمد ز درگاه کس  
فرموده این کاران تا کرای  
می آید و معشگران را بگوید  
چو میبستند بخت نماند به کار  
پس آن نامه نمایانست از دست  
خفت ازین کرد بر کردگار  
سعدان گشت از آن زمان  
پس آمد بر آن پیکر پریان  
فرموده کور چنان از قفسند  
خیالش میدومند ز جهان  
نخست به بیند جهان بین من  
کس نیست مرا درین از بخت الفت  
فرستاده اند بر باد و من  
چو بشنیدم آن سخن یا غنم

بشاید درین پیکر یک شخص  
وزن او پس فرستاده و چنانست  
بپایانست جینی که فرستاده و باد  
بشادی بر آمد ز درگاه کس  
فرموده این کاران تا کرای  
می آید و معشگران را بگوید  
چو میبستند بخت نماند به کار  
پس آن نامه نمایانست از دست  
خفت ازین کرد بر کردگار  
سعدان گشت از آن زمان  
پس آمد بر آن پیکر پریان  
فرموده کور چنان از قفسند  
خیالش میدومند ز جهان  
نخست به بیند جهان بین من  
کس نیست مرا درین از بخت الفت  
فرستاده اند بر باد و من  
چو بشنیدم آن سخن یا غنم

پادشاهی در دست و ما بی فتود  
 بی گشت دنیا نموده بر سر جهان  
 و از شیر و دهن سوزی خوردنی  
 بدی پنج بره را در او خوشش  
 و رستم به پیوه بالدی جهشت  
 چنان شد که رفتن مست و نه  
 تو گشتی در سام بی استی نای  
 بر خف بود و بدش تو بخار  
 چه آگای آمد بسام و میر  
 کسی آمد بهان دوی فارسید  
 به جسد سام را دل ز جایی  
 آمدن سام بر آید بری دیدار هم نیر و غم و بخت و شکر  
 چه پیش نعی بدستان کشید  
 چون فانی آید یافت بر لب دشت  
 سپه را لب در شکر سپه  
 خود و نه بهدوب کاهن خدای  
 نزد سپه هر جام و در خاست و نه

بر او وقت گران به چرخ بود  
 بر نه شدن روزگار نهان  
 مژدن آن روز گشت بد و بی  
 با مدد مردم از آن پرورش  
 بآن بی سر و آواز گشت  
 چنان بست که نفار و سود  
 بهر دفرنگ و دیدار و رای  
 که خف بود یاری گشتند کار  
 نه شد پر دستن با خد شبر  
 بدان شیر بدی و نرو یان  
 بهر آن کدک آمدش رای  
 آمدن سام بر آید بری دیدار هم نیر و غم و بخت و شکر  
 سپه را لب در شکر سپه  
 ز شکر زین گشت چون آمیزش  
 بهر وقت و بهانید لان و سپه  
 پذیره شکر و نه اندازی  
 بر آمدن هر سپه و دور و دور

این شعر در کتاب  
 تاریخ جهان  
 در باب  
 کوروش  
 آمده است

یکی سبک کرد که مرده  
 خود کشید ز ریاسه و دیو چیل  
 یکی تشنه ییغ بین و سبک  
 بست از بر وقت روز و دیو چیل  
 از پیشانی می کرد بر میان  
 بر مهربان علی در پیشی و یل  
 غم مست زان زان گردد باز  
 چون در سام یل از جوی  
 غرق بود از آب مهربان علی  
 یکایک نهادند بسوی زمین  
 چون گل چو سام یل بر شگفت  
 چون بر یل بر چو شمشیر و یل  
 چنانست که یل پیش آورد  
 یکی آفرین کرد سام و یل  
 دید کرد بر غدا شمشیر  
 نزد آن کتابی بس از جهان  
 یوسف بر شمشیر شگفت ای شگفت

سپهر به سپهر بافت سبزه درو  
 بی منت کز بر چشند بیل  
 وقت نشانی به پرستند  
 به نغمه صدیا گفت و دیال  
 پیش دولت تیر و کمان  
 زردین میان گشته بزرگ بیل  
 ای تافت چون آفتاب از روز  
 سپهر را دیدیم زان بهر کشید  
 بزرگان که بودند بسیار  
 ابرام بیل خواندند آن شری  
 چون زنده آمد با یاد و گفت  
 بخیزد و روانش برید  
 بگرد برف و خاکش بدید  
 بر آفتاب بر پادشاه دیر  
 بر از راه تا جا بلند اختر  
 که چون تو برین آمدی از بهان  
 بیار یکی خوشه پیش گرفت

پیشانی

چون گشت به میدان بهر نال  
که این میدان جهان شد و پیش  
یکی خفته دم میدان سم  
همی بپیش تو نام و روح  
بسر دشمنان و سپاه بجای  
چون گشت بهر نال  
چون این میدان بهر نال  
همی بپیش تو نام و روح  
بسر دشمنان و سپاه بجای  
چون گشت بهر نال  
چون این میدان بهر نال  
همی بپیش تو نام و روح  
بسر دشمنان و سپاه بجای

چون پیش از پیل باکت دیال  
چون شاد تو دم من تو شاد پیش  
نایم خود و خواب تو ام  
همی بپیش تو نام و روح  
بسر دشمنان و سپاه بجای  
چون گشت بهر نال  
چون این میدان بهر نال  
همی بپیش تو نام و روح  
بسر دشمنان و سپاه بجای  
چون گشت بهر نال  
چون این میدان بهر نال  
همی بپیش تو نام و روح  
بسر دشمنان و سپاه بجای



بر آن زلفی گفت تا حد بند  
که کرب و پیله بدین آوردند  
بسجده باد هزار آفرین  
برین روی غیب دین فردیال  
برین ستمانی کونیا غریم  
و گیتی سبزه خست بر روی او  
و یارست بردند وستان شدند  
همی غمزه هردب چندان بشند  
همی خست نیندیشم از نزل بند  
من ز ستم دلب سبزه زوق  
کم زنده آید محاکم  
بیانم کنم من بهر شش سبزه  
چرخ خنده ستم نال ستم  
سبزه ماه و بر من مهر ماه  
باید ستم بر جان منده  
همی رفت بر پیل ز ستم قدم  
چنین وقت نزلت که ای سبزه

بپرسی کسی این بنا رو بیاورد  
بدان نیکی یا چاره چون آوردند  
که ایزد بدو رو نمودند و نذر  
به پستی کس در بنا شد هلی  
به بی جان ندمه را بشکریم  
کس نشد بی دیگر آوردند  
زید و سبزه بدستان شدند  
که جز عشق را به گیتی نندید  
نه ز ستم و نذر شاه با تاج و فر  
نیار و به سبزه ستم و بیغ  
پیری مشک سبزه کم خاک  
همی خست چوین ز ستم و بیغ  
ز ستم هردب ستم نال و کام  
بر آن خست نیندیشم از نزل  
بی نزاری نعل سبزه نیا بدید  
بیدر و گردن سبزه نال و کام  
نظر نیا شدی چرخ نذر و او گز

فرمان نشان دل آرد به  
پیر سال سپید دم دست زبری  
پیشان دامن دیر کس خانه جهان  
پیش پند من بشتن و گشتن  
که من در ملک ایران گاه می  
فرزند را کرد پیر و دوست  
بر آمد در و گاه زایل در ای  
بسپید می روی با ختر کرد ای  
رفتند با او فرزند او می  
سه منزل رفتند و نشاند  
خزان روی ندان سپید و زرد  
چنان ام که به او بر آید زدم  
مشت در باز دستم شیر  
ترجمه است به این سپید و بهر مشت  
چنین میگرد که بهر در و بستان  
خود سپید نشسته دل زبرد هم  
نیای دل نون را به عیال هم

خود را گزین کن بر خور  
همه خود سپید و بهر دست  
نیای به دست بهر دست  
خود بهر دست بهر دست  
که اند به غمی ز نام بر ای  
که این سپید را دست بهر دست  
ز سپیدان خود سپیدان گزین  
زبان ام که روی او می  
پیر از دست بهر دست  
که سپید آرد سپید بر او  
روی سپیدان باز برون سپید  
چنان چون بهر دست بهر دست  
بهر دست و می دم بهر دست  
ترجمه است به این سپید و بهر مشت  
همی باده خود زرد با سپیدان  
مشت نشان دامن نامزدان هم  
بهر دست و بهر دست



تنتن شد آشفته از گفتش  
هرن سان شد سرش ندای  
رسید از آن پس بداند  
بر دست و شکت نه خیزد  
برون کند و نه ببرد باد  
همی رفت از آن سوئی آنه پیل  
نم کرد کوی خورشید دید  
زبون دید از نام دوران تریش  
تنتن پکی غره نه چو شیر  
چو پیل و شمشیر مراد در بید  
بر او زد خسریم پیل توان  
تنتن می کرد زو بر سرش  
بفرید بر خف که کما ستم  
بنیاد پیل و شد ز پای  
بخت ابرو شد ز نادان  
باز آهی شد که رستم چو رود  
بیک گشت گشت مردانش

یکی شست زو بر سر و گردنش  
سپیدی دیگران اند آرد و روی  
ولاد بسیار به نزدیک  
چنین آخم توان نامر بپسند  
بدست اندر آن گز و سر چو زرد  
خوشه شد بهند روی ی پیل  
ذین زو او دیو چو شیر و پیل  
بازان سان که بید رخ زنت  
نترسید آمد بهر او و سر  
چو پیل و شمشیر مراد در بید  
بدان تا برستم رسد ز تریان  
که خم گشت بالای به پدیش  
ترخی بنیاد و خور و زبون  
تنتن پیا رسد باز جای  
برآمد اسبان رخ و سیران  
ز پیل و شد بر آرد و رود  
نات اند افکند در شش را

سپید و چشمتی من سمن  
گفتی تریا جان زلفا پیل  
لب زلفا که آن پیل است  
هر چه در زرم پیوسته  
نو تو تا منم تو پیش  
در گفتنهای چهره شمر  
بهین کردی نیست بهتای تو  
گوشه پیشتر نه اندک دور تو  
چون سیمای میان راه بند  
صدای فریاد و بالیدنی که  
چو کوه سنی کسره اندر سحاب  
چهار دست فرسنگ بالای آبی  
چرا سبزه خاک و بنار و دود  
دوستان بسیار داشتند  
ز پریشانه کار و هر میوه دار  
چو باده بروی در پی منته  
نه پانی که گری از دیران میوه

که چون بود از آغاز کردار من  
که بودی نمیشد آن چه دمی پیل  
به حدسیم پاک در ملک  
جوی به درو بستم نام  
چو سبزه بایل دست و پرش  
هر دوری چو گل دشت و سیر  
چو بر روی دیالای تو  
چو دران گشت تا تو  
چو نازبان تا کوه لب  
چو از سبزه با دست دشت و درو  
که بروی نه برید برش و شتاب  
چو دست چهار دست چندی تو  
بسی اندر مردم و جانور  
کسی خفته است از انگیز  
درو آفرید سعد  
بسی سپری بر افروخته  
بویان است از دیران



[illegible]

مران در دریا زلف و دندان  
 بر دشت بگویم زن گشته  
 شتر بفرود از دشت یک درون  
 جهان بدست شاد است هم کس  
 به قیامت جهان به خوابید هر  
 مهر کی ملک مثل مهر و بر دشت  
 پدید دودست کمان و همان  
 زنده در دشت خاک و قیامت  
 بدستش که بد در دشت  
 بر افراخته پدید کی پیل و  
 کسبی که بدستش یار و  
 نهانی مهر آنگاه و پدید  
 چنین تا نیز یک به سپید  
 نیز یک سوار نیز و وید  
 نیز یکی در یکی سوار  
 از دشت مهر و دشت  
 به نیز یکی سوار

۱۰۰





زهر سوید گرد شد این  
بی رویه بی زهر سم  
چو تیرت در ستره چو یک  
سوی متر باره دارد و بدی  
پروانه شد گویا در صاف  
بی گرز زو پهلوان پرشش  
همه مردم در غریب نیستند  
شب تیره و تیغ خشان شد  
تیرس در اگر و ز تیرس چو خون  
تیرس بجز و تیغ و کشتند  
و غرضشید نه پره بدار گشت  
بجز بر یکی سخن نبرد زان کرد  
دیران بهر گشت نشاندند  
توین بی غایب نه خانه زندگ  
بی دگر این بود سخته  
نبرد در و بگشت در و در  
بی گشتی وید از رسته

چو نه نوبت خودم به مدان  
خویند و بردند بی ترس و بیم  
بر در گشت با نا و دران بیدار  
پس او و لیسان پر شوی  
بر آویشت با رستم نادر  
نه زید زمین می شد و ز شش  
سوی وزم به خوار بشانفت  
زین همه لعل به خشان شد  
خویند زین زان سخن شد خون  
مردان و لیسان سر اسد شد  
جهان از تیری گشت و گرفت  
چو کشته به از اندام کشته شد  
لیکتر و مرگ به یاد نهند  
پروانه وید اندان حای تنگ  
مردس بد انگیزه چو در خسته  
پس انکه سولی خانه بخوار و دی  
روینار ستره سرباشته

[illegible][illegible]





پرسید هر مردی در پیش  
بیا آفرین خواند بر تالی تو  
بهر دست مال تو نزد مسلم بر خود  
نموده به نزد یک سام رسد  
بیا درون سیر سیر نیک بد  
فرستاد به نامم در بهر بسیا  
چو نامم به سام نهم رسد  
بیا دست نری به خرم بهار  
فرستاده را خلعت و باره دار  
نزدت انگلی به نامم باز  
بیا به درون آفت گز نه نشسته  
ایمان به نامم شیر با خورده بشیر  
سرا بر آورده بیا تا گروه  
ایا کند به دست پستان نام  
بیا نیت در دستم نه  
نم نامم به نامی درین آردی  
چو نامم به هر اندر آورد گردد

بیا آفرین خواند بر تالی تو  
بیا نامم به نامم به نامم  
بهر دست مال تو نزد مسلم بر خود  
نموده به نزد یک سام رسد  
بیا درون سیر سیر نیک بد  
فرستاد به نامم در بهر بسیا  
چو نامم به سام نهم رسد  
بیا دست نری به خرم بهار  
فرستاده را خلعت و باره دار  
نزدت انگلی به نامم باز  
بیا به درون آفت گز نه نشسته  
ایمان به نامم شیر با خورده بشیر  
سرا بر آورده بیا تا گروه  
ایا کند به دست پستان نام  
بیا نیت در دستم نه  
نم نامم به نامی درین آردی  
چو نامم به هر اندر آورد گردد

اسمده اند

فرستاده ای که در خیال میزد

ای صفتش نام نام بود

بیشتر دان شد دل به دل

که کار آن نورسید و جوان

بهانه و کجاسید شد مکده

ز روی زمین تا به سحر بود

در غم و توفان که در خلدی میزد و در خانه و در بیرون

بدستش نفع و غنای چشیده بود و در دستش درم و ستم

نموده در آن مجلس است که با سخنش با که عزای افغانی

بشد جگر بدم نفع بی حرام برکت است و در دستش درم و ستم

که در جگر بی در آن با فتنه بود و در دستش درم و ستم

از دلام و در کسی است که از قلم و در دستش درم و ستم

از مایه نموده از امان ساخته و در دستش درم و ستم

در دستش درم و ستم که در دستش درم و ستم

در دستش درم و ستم که در دستش درم و ستم

در دستش درم و ستم که در دستش درم و ستم

در دستش درم و ستم که در دستش درم و ستم

در دستش درم و ستم که در دستش درم و ستم

در دستش درم و ستم که در دستش درم و ستم

در دستش درم و ستم که در دستش درم و ستم

در دستش درم و ستم که در دستش درم و ستم

چاک بودی اوردیست خواجه بود  
 نشسته در آن دستبیدی  
 که بودی آن که تویت بلند  
 زده داشتش عین ابرو داشت  
 یکی طلبه بلا بی آن که بود  
 برین سخن در لایم میزد بود  
 پشتر در یکی نوشتن بی شست  
 خواستش تراعات پیشش بود  
 به پیر میبند به پیکر سبزه  
 خوانش با تندی در آن پیل  
 نه میزد چاک بودی از که کمر  
 سخن سل را نوز و بیدار بود  
 چه پیکر حقی میزدان مرد  
 در نام بودی آن که میزد  
 نوز و محدود پشتر و شش سل  
 به نال و به نام در نریان  
 بهی زدم شان رفت باک

[illegible]

بسی اندم با هم دل کرده بود  
تا بیدار بود به چو بزم  
تریدان نشاید با او به جنگ  
تریدان ترین سخن را گفت آن  
چنان بود هر سال در چشم کار  
بیدار اینی باج را زان زده  
که بر زبانتان نه بیدار راه  
از تران بهیم بیدار شد  
چو بستم بیدار بگو بیدار  
شب و روز اندیشه اش با بود  
هم بهیم به شش که آن از جند  
بیدار که مادر موسی کوه زاد  
بستم به چو بیدار و روز بود  
که مادر بوزند با بزم سام  
یکی بود کشاد تر بزمین کلان  
دریم را بهمن تا هم بیدار بود  
هم در خردمند بسیار بود

دشمن به او نه بیدار بود  
که یک روز بیدار آمد به بزم  
که جنگ رفتی همیشه جنگ  
بزم گفت که یک بزمی حادین  
چو از روز تریدی با بزم باز و بیدار  
بزم به بزم بزمی با بزم  
بزم تمام بزمی با بزم  
شب و روز بزمی با بزم  
دل زان بزمی با بزم  
بزم بزمی با بزم بسیار بود  
چو بزمی با بزمی با بزم  
بزم بزمی با بزمی با بزم  
که بزمی با بزمی با بزم  
که بزمی با بزمی با بزم  
که بزمی با بزمی با بزم  
که بزمی با بزمی با بزم



بر این هر که بارستم نهاد  
چو توفیق و مهر بر این نسل  
به پیران میباید دانست و گوید  
چنین گفته اند با پیران زان  
که گوید بارستم شیر گیر  
مژده است از دولت بر باد  
بل و است زان در اندیشه  
بفرموده دشمن که در سبستان  
که در موهله گیتی فسرده  
که کسی عهد نام لک زبان  
که رستم و زرتشت پهلوان  
فرستادن رزمی بنابر امر  
همان روز که در باب از گاه  
به پیش از آن رستم نام در  
پیش از آن دو گرد جان  
که در سپهر سوار  
عمدی زیدون چو کمان

شربت و روز به روز  
از دولت پیل می پور و ال  
به مازند روزی نگار  
که هرگز ز نهاد سب و دگر  
که رستم پیش مستان بدو  
جاک اندر آید سر و ال  
زان پیش بر و دشت  
عمدی بلوید بهر جا روان  
سر سر کشان پهلوی ایم  
ز دانش برین آورم در بیان  
بیاد که روزی وی آورد بیاد  
فرستادن رزمی بنابر امر  
ایا پهلوانان از این گاه  
هم راند که پیکر ره سب  
آهنگن هم دیده بر سوهان  
سب پریشانی هم ز دگر  
ستاده به تن پیرانی

یکی چو شد خیزد بی بهره چندی  
بپوشد زدم نسوخته  
همه جوان دید گز تا جهان  
تا بهوار ستم می جا ماندند  
یکی گفت از آن می بدوگر  
شد آفرین به جان بایده نام  
بدینان این گفت و زوال و بل  
فرمودیم ایضا و یا خود کسی  
پادشاه و فرنگدیش و توان  
پشتی چون گفتند بگوشت  
بر وقت رضا و عمل نام  
بر فرشته خواندشان نام و  
بدیشان چنین گفت پس این  
باشید گیتی ملک که زرد  
بسایم کردید مانند گی  
زشتی و تیره نبرد نام  
گفت و در من نشوید یک

یکی مانند بی او بریزد بی او  
نخانی به نسیب و نسیب  
نسیب و نسیب و نسیب  
زهرش روان نشا خوانند  
یکی گفت ندیدم بدینان  
نزد آن آرد چنین خوشترام  
نزد کسی از دیران  
فرمودی گفت که زود است  
بفرود داند بر دین و جهان  
بداد و چون مشیر عزت  
یکی گفت ز هر چه در دست  
بر آورد مانند شیر  
که نام گنجید از من سخن  
بفرمود از نام و برود  
نزد مانند زام بدین  
همان از زبان بدنام و کام  
نزد از خانه و در و نیک



[illegible]

نهوان طبتند باز آید  
 بسوی کشته زلف چو بون ویر  
 نیامد زلف او سنی پیک  
 زودن و هر سله حرم کار  
 های فردی روی در فانی تو  
 ما که هست او بر تمسک  
 به چو از کوه آن کوه  
 بی بر لب آورد و هر زو حوشی  
 که از من چه داشتید این لغت  
 بنویسد هر چه از آن در من  
 لایق تیره برادر ماه و مهر  
 من از زبان دگر این جهان  
 که پیشید و از پیر زین کرم راز  
 که از زلف ویا به آرام ننگ  
 نه به هرگز من که قاف  
 به رزم مردی به آرم  
 چو زلف و سرمه برین بزر و مال

همه کزین قوت خیزد و راه کوه  
بهرین و عجبی درین لیل از  
بیتی به هم یکی باز و گاه  
پوشیده بیدار بگشاید  
خوا گفت بیدار نوزاد مادر  
بهر وقت که ای نام در عهد  
نارنجی زده زار در بیم از  
کجا نام نکند برده بر زبان  
از تو لب به بستم از تو زانو  
دیکل زار رای غمت ده  
از راه دستری از نام نکند  
بهرستم ز کوه این بشنود  
رفتم از تنم زنده و بخت  
و از در کوه بیدار و عدم غمت  
سوی زان اندیل میخست  
فشت از بر گاه در نامداد  
هر از خفته رخ ز بخت

بهرم زود تمام زدی سگروه  
بگرم زان قوت در دین  
کوه از کایت حد و زار  
همیشی زنی کردی سبکی  
زیر تریش شد نشود بشود  
جای بی و بیدار در سستی مدکن  
که مازم به تار در تیغ به  
سردمان از باشد از زبان  
نورم به پدید زانو یاد  
از ایود به پیش زان و زود  
به انگیز سوی زمش سبک  
در پیش ز گفت نام بفرید  
ازم کنگر از من زان زان  
و از در کوه بیدار و عدم غمت  
جمع از زان در زان پیش خفت  
و چشمش زان در زان  
بکس ماز بخت از بخت

باز از پیش

بر زویش چنان دیو خستید  
که گشت از کوه و آتش خستید  
زود از پا بسج بناید  
و در کج آفت بر دود و سخت  
که گشتی منم و چو برسم  
و گام بر دود نه جان نژاد  
تریان گویست آن پهلوان  
که برست بر یگنی کلک بر باد  
یکی دزد خیره سر بود  
ز دایلی نای زستانه خست  
پس نام تمام آورید بی رنگ  
چو شبید دستان خست  
بر سیم و آتشش نای زود است  
بد گفت دستان تمام سوار  
که گفت است تا در پستان گمن  
کلب که زاد از دایلی زست  
نزد و خنک و مان پامی او

بر سیم او را دستید  
دستی سیدی بری گشت  
هم گشت پهلوان شد بود  
که ز کار تو ماندم در سخت  
بدی گشت و دم نای و نام  
که پرن او را در ز باد نژاد  
بلات است این خسته پهلوان  
که تر سست از پهلوان داد  
همه جا گشت بد و کج  
چو باید تر کج در رنگ خست  
چنان نای ز چک خست  
بر آورد از دل نای یاد سست  
کوش بر لب آید چو سست  
که ای شیر دل در کج زاد  
که آید با در کجش پهلوان  
ز گشت و ز نام چک زست  
نگر بر وی کسی جای او

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

[illegible]



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]







از دهنه چرخ می باشد  
شبی بزم بود مانند تیر  
شب زنی بود چه بول و دم  
شب بنگ گریه بر کسین  
یون بنت رسم در آن بن شب  
هم شب بیزنت باشد باد  
تغاری بانی شب یک چرخ بود  
بسیار که در شب و شب  
یکی شب شش و چهل تیر  
یکی شب آرد و شب درم  
بزو چنگ روی ز پادشاه  
یکی آتش از وقت از کوه سا  
ندان بیم که از جایست  
هم مودان را در آن شب بود  
هم بیند گفت که تیر میت  
ول مودان شب از شب  
هم پاسخ گفتند که روزگار

زبان شب در گشت برکت بیانی  
مست و نهیها بود بخود و تیر  
گشتی از شیر از وی در نیم  
سبب شریا بود در میان  
در گشت بر سر سبب لب  
سیر بر درم یک کوه بود  
چنی بود در خواب که نیم بود  
یکی کوه سوس در آمد و دید  
ز پیش کی خورستی دست چیز  
ازم می داد و ابروی داده هم  
شش را سالک و تن کند  
که از دور گشت گیتی چه قدر  
تیر سیر شد خوش بودی تربت  
بهر ایشان هر خوب بود و بود  
هم ساینم از دور و تیر میت  
ز اندیشه و بای شانی شش  
یکی مرده پیر شد نام جوار

[illegible][illegible]

چو چرخش از دهر پرت گشت  
 چو نامش از این جهان بخت  
 چو دلیلی تا خود را بدست  
 بند و دهر و شهر و دم ساکت  
 چو بی نام و نام و دیده دم  
 چوین تا به خاک نهادند  
 چوین نیز از آیدم از دهر  
 چوین از دهر و دم کشید  
 چوین که از دهر و دم کشید  
 آنی تا از دهر و دم کشید  
 شد غم و غم و غم و غم  
 تن و نامش و غم و غم  
 حواشی و دهر و غم و غم  
 چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند

چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند

چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند

چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند

چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند

چوین تا به خاک نهادند  
 چوین تا به خاک نهادند

خورشید بیایا ز آفتاب و گدا  
 زنجیر آید من در دست تو نهاد  
 سپهر گشایم با تو در دایره جام  
 بر سینه ی من زینت زلف و بویست  
 کاین نه نشانه ام از مهر  
 بجای که در خدمت در تو بهار  
 تا آنکه زور مرد موی من در نام  
 بدگست از دست من زدم خرد  
 سوزان را چو زین از شکار  
 بدان سپید بخت از کینه ره  
 و غمت است بهر گریه ای نشد  
 تا آنکه که شیر انداخته از دوا  
 چنین داد به رخ ملک کوه نهاد  
 بیایدی که در دامن کشته  
 به بند و عبا زدی سینه مهر  
 گر از غم نسازد در پست خال  
 بیاید درین بزم که بستم دشت





[illegible][illegible]



[illegible]

بدن کشد در آن زخم خوشی گش  
 در بدن تو می برآورد بزم به لب  
 غریبت باز می رسد و را  
 جنگ بر سر آید و در آن  
 پیر جانش از خوارگی  
 سر نام از ماند در فرنگ  
 که آن خوشی که ای بد نهاد  
 از آن به نام تو خان به نام گیب  
 زار می آید به این و آن  
 بین در و پس در آن  
 به بند یزی درم عشق  
 بنام به منت گزیده است  
 نه در آن که نه به آن  
 در آن که آن خوشی او در  
 و آن خوشی که خوشی او در  
 به این که خوشی او در  
 به این که خوشی او در

بعد از آن گشت بوی پیکانم  
خوشید وادم که من بستم  
نمود عید دانستاده داشت

سوزی ای با منم و این است  
ز دستهای دزدان خور میسریم  
چو مشیر بر کزب می که گفت

سیندن گشت حال مرد کینه خواه و بخوشی آهه تیار می جفت اند کردم

شسته است ای کلبه که ناز  
مروید و گویید پیشم مسج  
نیازی بشنودم همه در کار

دینی گشت در غر انکس داد  
نشد بعد که بوم گشت عود مرج  
دلای سوت پیشم مرا کار زود

هانا که زین در آن است وین  
فوستاده زانش مری نوبک  
بلوت ایکی مع برور ننگ

که سینج کجاست و در بار کسم  
نماد که کید بکام ننگ  
پوشید بر تن بوی نام ننگ

کربت و بناد بر سر کلاه  
عددی با ننگ یک ط کوه  
بدون بر آورد بر بان شد

دکیم جهان پیشی عشت عشت  
کود که ایستد نشستم سقوه  
بر انداز باره به نفا کج شد

یای دید مانند آرا ده سرور  
سایه بی در زیر آبن بنای  
سپهر روان بر سر کلاه

چرخ چون تند و میان میچرخد  
ز برشش عود دار سر جهان  
گنجی ماه و ترک در چرخ کلاه

جهان را که گفته ای قمر او

چرخ نشید زلفه سر بر کلاه





[illegible]

فرماندهد گردش در کلاه  
بشکلی در نیستیم از کون  
بدون دست در جهان نامش  
بستم چو کشت های تند  
پیاده نگارید نه ناید شش رنگ  
با کلاه و باره کابلیت  
توز حیت از کوه مر باد بوم  
که ای مرد فراتست بیدار  
سرشکشان دستم در شش نام  
داده خاک هم تنه بدستگاه  
با بدی قلم سله چرم گاو  
چشم تر از یی شوم سر  
بر آرد خود به در دست  
داناخت نمود را در بدست  
نیز یی در یی ز چشمش  
کسی آن را بر روی گردن نهاد  
نه دست بردارست از جاده





[illegible]





خوبیست که در آنجا چه کوه  
بیش از چنین گوشت پس زان  
سوی دشت هرگاه باید بخت  
دست از کوهان برگ  
در آنجا دیدم من او را  
و در آنجا شد دستم نام دار  
سپهر خام از شنبه یار جهان  
ما را از آن رزم یاری کشید  
بخت بدست که ای پهلوان  
لیک تن غایم ما از هیچ  
از آن پیش ترکان کوپلی تن  
تبارم و دو را بر دستانم  
پرست و دستانم سود  
کمانی ز گشت بر بست  
نشت چهره زین در زان  
ز شکوه زین کرد پیچ  
سینه و دانه بکشد

ز زان پس با دم گشت  
که ای شیر روان گشت  
غنی بیج از سر فتن  
بوی بدام و دلاور  
سپاس بدلاور  
سوزم ز دستان  
غانم که این خون  
دین درد از کوه  
بیزوان ما غش رنجه  
از ایشان زان  
در آید بر کوهان  
چو گشت و دشت  
سپاس ز دستان  
بخت گشت  
کمانی ز گشت  
سود و پیاده  
بر دستان

[illegible][illegible]

نوروزی گویا و قیامت  
مهدی کی پاری با قدم پیکر

بہارِ ہندوستان

بسم الله الرحمن الرحيم

زشتہ ہی وقت سے شروع ہو کر

بسیار زین هیتی زوزم فیک

بسی سال شد تا هر ستم

نور محمد بن محمد

محمّد بن عبد الله

مجلس

مجلس شورای ملی

بیتا در سوختن جسد او

محمد اب

...

مجلس

مشتاق

پیشرفت ادب و

پیشانی پر لکھی ہوئی عبارتیں

موسم بہار

بہی امید ہو کہ نہ ہو جو ہر روز

یعنی خود را دور من بشمار

بہی سہر کیندم ہ پیر و سیا چنک

بہی چھوڑناں کہ من خستہ ام

بسم الله الرحمن الرحيم

خوبنام برآمدی اندر آمدی

سبحان الجبار العزیز

بدلت هر دو کادر زمان

سید علی میرزا و میرزا حسن

طی ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱

در سخن به داری میارم

دینا سید

مردم بختیاری

مجلس ۱۲۸۰





گفت بدو دست درازا کرد  
بسی خدمت کنان ز جا برآید  
چو دستان نگه کرد بر پلکان  
بر آن بخت فلک نبردش در جای  
تین بهانید و در پی ملک  
چو شری که بر باید ز بهای گاد  
بر بدش ز جا بستم پلکان  
به پیش سپید بند بر زبانا  
به بستش و یاد به خم گمنام  
چو دستان جان دیدشادی گاد  
بدو دست گای پیدان جدان  
جهان درازا ز خدمت چشمت  
که دستان سر شری برام  
به دود سام افروختی  
جهانی را بندی ز این بستم  
بسی انگ چنین گشت باله زانو  
چو روی ز بیداد بیستان

گفت رکن پیش گو نام هر  
به پیش پر بر بندیش  
که چید و شتی و بر من  
شد پیش بهر بند از مایا  
گفت و در بودش ز میان سبک  
و دشت بازی بزم چکاد  
بزال بدش سویی ابلین  
نشت و برش بهر سفر ناز  
سود گون ملک و آمد به بند  
برستم بهی آری بر زانو  
سرد مدان حبس نهان  
نرمیند از بهر دگر کم رهاست  
که گشت کرد این زبان نام  
دل جان بی دا در سوختی  
چو جان این با دای می دزم  
که ای دزد جبه سر به نژاد  
ز تو یاد دارم بسی در دست

نخستین فی از دامه ظاهران  
بر نوبت به مال مردم بزرگ  
چون که گرفتار گشتی پسند  
کنن چون زبانه قند آمدت  
نزدی جهان گردید بخودت  
به نعت بزرگ لایزال سپهر  
من برگزشت ست بسیار  
نماید در میان کونکب شاه  
کنن چون زبانه دگر سپهر  
چون این سخن آرد بشنید  
کنن چه و آید اندر کشید  
ماینده بکین درین روز گاه  
بر آمد خورشید از دیرین بک  
کشید شمشیر بفر آید  
بکشد جسته دانی خاوند  
هر سر سری بود در خاک چون  
چو مرغی که دانه چینه ز خاک

که سبقتی سر زده کاروان  
یک و چش گشت نیست تو که  
بچه چون این کرد کس در عهد  
پسند منتن یا ز کدست  
چو بداد جوئی بگردش نیست  
چیز است گیتی به دور گیر  
نمودم اگر دزد گوی بهل  
نه از کتب نقلی به دور  
نمونه گسستم بدست سپهر  
نمودن اولی سپهر  
بوز دین اوغان دین سر کشید  
نمودم که ما شد اوغان مسیحا  
چو بداد بفرم چون پاک  
نماید در دامن کس  
که دزدن برین گشت پشت بک  
من بدست دین به سر گون  
برودن آن بهر تنان جهان پاک

نقشه خرم دشت یک یک به تیغ  
چینی تراشیده اند بر سید  
خود که در استان نام  
خسته خنده و بازی می دارند  
به ریختن بهادر تهنیتی به می  
می شد و در پیش از این است  
برادران را دعای اید چنین سوز  
به تیغ در گون و سر پیشین  
به زوال به پراشتی می رسند  
که در این گناه از ره زنی  
نه بهیم دیگر فرمانت سر  
و بیم ایچ خواجه از باز در سر  
به یث ز به خشنود و ستی رسم  
بذر درشت آن پیر خرمه های  
بهش گنجی در پافتند  
زود و زیارت است و دل و بهر  
گیران است تا سبده ماه

با بر سید گوید هر چرخ به تیغ  
لذاتی به سعادان به کار اندید  
سود چون نه از این بهر خشم  
همه به مشگران خود باشند  
سیر بهر دستان فرزند پی  
دیدند به سوز شاد گشت  
گویی رسید به سیر بی کلاه  
به رنگ خنکی به بهر پیش  
دیده نایه دلم به بهر است  
از طبعش آری در سر زنی  
ما بدیم دیگر به کس گشت  
به سان کریم و به سیم م نادر  
سرمی که به دولت از کلام  
به تیغ شین به بهر سیدی  
به سودرانی که شسته رفتند  
که در قبا از سماج و فر  
تعدادان به چنی به بهر کلاه

دیوار وینار

نغمه یار و بهار خنجر و سحر  
بیت ایله آردوستی نام  
بهر انگار مرقا و کف و بند و ک  
همه ناز بگردد به زخم و زهر  
چنانی قلم و قزاق و قلم

آه ای که ده بودی از راه دور  
آه ای که زخمی زدی کبر و غلام  
برآمد آواز و در و دیوار و خاک  
چو کف دید آن زخم و زهر  
چو آن راست آن و از باغ و باران

نار گشتن زان و گشتن موی گردن و گشتن  
بر موی کشید و گشتن زان و گشتن  
بهر گشتن و گشتن و گشتن  
نغمه یار و بهار خنجر و سحر  
بیت ایله آردوستی نام  
بهر انگار مرقا و کف و بند و ک  
همه ناز بگردد به زخم و زهر  
چنانی قلم و قزاق و قلم

نار گشتن زان و گشتن موی گردن و گشتن  
بر موی کشید و گشتن زان و گشتن  
بهر گشتن و گشتن و گشتن  
نغمه یار و بهار خنجر و سحر  
بیت ایله آردوستی نام  
بهر انگار مرقا و کف و بند و ک  
همه ناز بگردد به زخم و زهر  
چنانی قلم و قزاق و قلم



چنین ناسک در بود از پیش  
ازین بر تشنه شد و سیاه  
پسین نهاد بر فانی و بگشت  
شسته برستم بجای بزر  
به دولت خرامه دیر رسیده  
مطلب در دست با آرد و با یی در رود  
نهاد بر سر مرغ و با یی بوز  
مسرور و شاه جهان برست  
به لغت ندان که یی بیل  
را در زدن بی بودنگ  
دگر چو تر آید می در جهان  
خفت بدست ای که بگام تو  
جهان را ز فتنه تو گردید چهر  
تو ای که سرودیم آرد تو  
ز بهی به مشکینی به آری تو گو  
به انداختی این کلب بر تو  
به بستی تو را به بزرگ است

هم چو دست از تن در بر خفته  
به یاد رستم درین سر خفته  
بیا در جهان به یی رسد و  
با حق در یی به تاج و کمر  
که او بود با در بادست بود  
بگردن سر بگذاشت و در خود  
ازین بزم آرد چو بگشت  
گرفت چون دست در دست  
باشد به یی چو تو درم زن  
که او را به یی شد بزرگ  
دم مشدود یی ای و نهان  
نشین به تخت به نام تو  
به فتنه به روح گردان  
باید سبزه یی بگردد تو  
بماند به یی تر به بزم  
که یی در بدلی نه بود نه  
چو بگشت یی به بزم

بخت گرام نیسان دیر  
که یار کند جز تو ای پیدوان  
خبر بر زمین نال رسم از خجاستن رسم یک گنگ و آردن سازه بر دوا دیوار

بخت گرام نیسان دیر  
که یار کند جز تو ای پیدوان  
خبر بر زمین نال رسم از خجاستن رسم یک گنگ و آردن سازه بر دوا دیوار

ز دزم یک دستم نام در  
نزدی دوست و گردش خبر  
که رسم یک دستم نام در  
به گردش دستم و کار دزم  
بوی سینه به چش و با یارده بود  
زشتی در گنج را باز کرد  
یکی گنج بستید به کسی  
هر کسی کرد بر دیدن پیشی  
روان تر از آبستان پیدوان  
دانه به میزیت تا بستان  
بی طوطا از جای برخاستند  
به نغمه باد رسم بریل ن  
چو ز کام سینه ای بانی  
چو نزدیک شد رسم شیر نوا

سایم بل آنگاه پس نال نذر  
چو بستید رسم بل چو بستید  
نزد آن پیدوان نال دهری گشت  
رسم دلی بیدارست آنگاه بزم  
مست و سر جام طرب می نمود  
زهر به جوشه آواز کرد  
بجان نین کرد چو دشمنی  
هفت گاه آن گردش کرد  
نه پند بود بی و بر جان  
خود را کند نال گیتی ستان  
نیز شدن را بیدارست  
رسیده نزدیک آن دزم زن  
بر رسیدن پیدوان نال نین  
به نغمه و روان دست او بر دوا

بخت گرام نیسان دیر





چو در کار با دست و پا می کشی  
نهاد خود پیش نه یک تو  
ما را کسی بر گزیند و رویم  
بر انداختن چو گی بگنوم  
خاتم ز تو پیشی زوان پاک  
منه بر سیا در تنگ دل دیدم  
چنین بود و هیچ سپهر بند  
چو بینی از من هیچی یک بود  
تو از من بهر جان بر تری  
خود را بربا در تنگ تو  
ببین بر گنوم که راه نیت  
از حقه راحت به این آفرید  
یکی است به پیش طراز نیت  
من از راه چون تویی بندام  
نکردم ای خیر برهان لوی  
به برهان گویا به برهان پیا  
چو در کار خوان کرد کار سپهر

ای رخت بر در دانه خون  
چو در رستم از راهی سبک تو  
چو در دانه بودی چنانند دیم  
چو در دانه تو بودی آدم  
خودشان بهر بر گنوم خاک  
من بهر داد از گنومش دیدم  
که ای در گنومش نی گنوم  
چون ناله از دانه شایسته  
توان لایه نشی می چو در  
و یک دید راه دستی ترا  
خود دانه ازین دانش آه نیت  
شب و روز این دانه آفرید  
به پیش فرجام در نیت  
به نیت بر آفریند دم  
چو در گنومش نه پیا  
نی از دانه از هر چه خدای پیا  
نموده به دانه و ناله سپهر

در بر علی و محمد در کج چو  
بیانش به برگی بود فرو  
نمن به تنه ای به درستی  
چشم به چشم و بدانشین گرافی  
در ستایش باو شاه وقت خود  
در ستایش باو شاه وقت خود  
سرازم محمد و فرزند ری  
که در تنه ای به درستی  
همه دند بر تقسم می خورد  
که در تنه ای به درستی  
ای بادنا جادوان شادان  
که در تنه ای به درستی  
شست ایران و در دست  
که در تنه ای به درستی  
بود آفرین باد و بر شکرش  
که در تنه ای به درستی  
چهار ساله از پیر نصر  
که در تنه ای به درستی  
سپیدار چون بود المظفر  
که در تنه ای به درستی  
که در پیر هاست و پیر هاست  
که در تنه ای به درستی  
همیشه تنه ای به درستی  
که در تنه ای به درستی  
پسیدنی سپیدار از شاد باد  
که در تنه ای به درستی  
چینی تنه ای به درستی  
که در تنه ای به درستی  
پور بر پیر و پیر پیر  
که در تنه ای به درستی  
پسین جویی و او تنه ای  
که در تنه ای به درستی  
که در تنه ای به درستی

رخس سبز باد و تخش بی گد  
بدی که دین نام نهاده  
جودت آفتاب که دود ای  
کینچ مشور بود سپاه  
بستم نامه صورت آن بود  
با نود و یک که  
پاشند کسی در چاهی پاید  
کلا فرودان و خاک جم  
زنگینی بنیاد جز کام خویش

پیشانی به گشت و پیش  
دشمنی بود و سر بر سر  
که خاستم پس به و رفتن  
بستانه بخاند و ز باد  
چو بود بی گشت و پیش  
نرمند بادش و دود  
بیه نام نیکو بود و کار  
بنیان آب خور و تیغم  
دشمنی بر پیرها نام خویش

حکم مشور و کسان لک

این است خانه دستان لک که زار که عند نصیب یک است  
منه و احتیاط اندان در احسن اندوه بکن بر خدا و طاعت  
دشمنان کلام صحیح و سقیم بنیان خواهد بود نه اکثر شعار این  
دشمنان از بیه کلام فردوسی مراحل دور نه است و در همه صفت  
و بدعت شایع نیز نه و بعضی اگر چه بکدامش می مانند بکن بعضی معنی  
محصل ندارد و صدها معنی است که در موعظه و صفت سلطان محمد و امیر  
در شب که است محمد امانت افغان ماسخ بدین همه است

44-104

کون نه فرجه گویم در  
چو افق درستی پس اند  
نویز چو من سال شد در وقت  
ستاد است سان بر وقت  
پدید روزش کشیدن باز  
بواز نزن روز تنگی  
که رفتی که بد یار ساری  
نکته به یاد کون ساخن  
نوماس تو به روز رفتن کنی  
یعنی چون ز راهی به شدت  
بهر سوختن درون با تو زید  
بوی که سما نود که به پیش  
که این تیغ شای من است به  
مرا بر حدیست سلسه بیان  
بسی شای و کام دل را زدم  
بو خیزد من به بستم بیات  
چشم ز سرم در تو رفتی

دروانی شاه آورد جویم  
و به نام رفتی سپهر درویم  
نویزی می باید رفتی به دست  
می زارستان و است نه وقت  
نویزی می رفت باید باز  
که شد به آن فرشتا نشین  
بگفتی به من به ایدت جایی  
باید که رنگ آورد به حق  
تفت نیز گل به رفتن کنی  
برسم در گون باید دست  
بعد از دل چینی اینان به روند  
را پیدا داد و فرزند شش  
برو چار دان آن با به تباد  
برج به سخنی به بستم بیان  
بزم اندرون استخوان به نام  
به پندش موهن مندر زمان  
چون این برج با می برگ

[illegible]

بروی ای سید من در ده دلی  
 درین دهر نیکی که در غفلت  
 نه شد تو را منو بی کسی  
 گفت و فدا شد آتش بروی  
 ای که به بدی ای بهاری  
 در چشم کیا بی هم بر باد  
 صد آن نام در چهره چشم  
 بی بد گویم مژده در غمت  
 همان گشت زاریت بازگشت  
 چو لقا چمن دور است مودت  
 با یم سواره قافای باده  
 چنان کارایان برین مشهور  
 بی پیش و دیگر ز پس مانده باز  
 با ما نداریم دل در مرغ  
 کس بدست ای فو در گوشت  
 شمع نور بر آتش بجای  
 هر گز پند است فو در داشت

برسام زوال ای سید من  
 بر اند کوه بکشد شمع و مال  
 بیگین نه آید جان کیم بود  
 ای نه گریست فو در بروی  
 نه در دود ایچ در آری  
 چهره مرد و برز بی بسود باد  
 بیگین سخن مانده در یاد کار  
 دل از سر بیگین بیاد داشت  
 دور مرگ بریت بر آتش آری  
 پدر مرگ با یم با صفت داشت  
 بدین دو فو در سید رسد  
 بد شان گز سوری شد و  
 بوبت رسید به سر ای مراد  
 که با کسی نشاد سوری هیچ  
 کس در روز گلایان چه اند بهی  
 بدین و بدیده ای آفرین او فو در نون عینا ظم  
 نه کین نه کین کین به داشت

سازگار

دکتر علی اکبر امیران تهرانی

سند و شمر خندان بود  
به تخت منجه بود و بود  
رزان پس در راه او همان بر داشت  
مرد و به او دو مشویم داد  
بسیار بر نیامد برین اندک کار  
زیگی بر کرد و بر جای خود  
چو دهم ای پدید داشت  
در نه پای نبرد او خود شد  
به همان پیاده سرد نهاد  
که چو یک یک سیدی می شد  
چو نوری کشته بر کرد خود ملی  
چو سیر پیدا و اگر شید  
به سگد مانند آن بودم  
خودند بهرام و نایب به  
نه و طور کی از چهره زرقش  
به پای تو را کی بودی است  
نکون از خداوند خدایه

که روز به روز چنان چو بسید  
سپید را دم داد و به پدید داد  
نایب از بی پرد و گداز  
به خود تو من بر بی گداز  
که پیدا و گداز شد به شید  
به این ناکس شد از دست و نه  
به خندان و در آن گداز  
و شش به گداز و به پدید شد  
گدازن کشته شش و به پدید شد  
و در آن بر آواز شای می شد  
بهانی سوسه به آواز شای  
نرسد از شای به پدید شد  
فخت از جهان آفرین به پدید شد  
که به پدید به پدید شد  
نه آن بی ناک اندک اندک به پدید شد  
به گداز به پدید شد  
و در بی ناک به پدید شد



که گفت خستد بخت کوه  
برسام با چندان دره  
رکن چندان جهان دیده  
چشم علی و پرش آباد باز  
شمارد ملامت چندان جهان  
که شاه و ملوک هم در نهاد  
هم پدیدار است گری دیدار  
چندان کشور به حکام شاه  
کهن بدشاهی پر آب است  
هرگز نگیرد دی آن گزین  
چو نامه برسام بزم رسید  
بسیار حکام با یک خوش  
یکی شکر از آن که کوه  
در منزل یکی کرد و آید  
چو ایران را بدی یا نشد  
چو رفتند نزد سبک فروز  
ز نور همی گفت برسام

هم روی بنی این چنین پیشگاه  
که گفت ای ابرو بان فرود  
سرا از گداز پندیده را  
روانشی ز برادر آزاد باز  
سخنای ای آشکار و نهان  
برسام بریان ای سر و پا  
که هم پدیدار است و هم نه است  
دو گفت خستد چو نشسته  
سخن ز خواران دور گذشت  
ادبی گفت پر دشت ماند زمین  
یکی باد سحر در جگه کشید  
زورگاه بر نامت آید ای دسی  
که در پای سبز اندر گفت خند  
چنین تا بر بر شاه ایران سپید  
سوی چندان سام نشسته  
زین دسی کرد و نه ماه  
برگشت زنده یکی تمام

پادشاه پیشین حکام میزدید  
 بنیاید و دینی نه نه تا بهر  
 جهان گشت و پیران فرمودید و  
 ملک و دین به هر که غلبه می  
 بود و گشت که سارین میخوان  
 جهان گردد آباد از غنیمت او  
 بهر جا بنشینم و فرمایم  
 بدستهای چنین گشت و بساز  
 که چون نودزی از شر و کسان  
 بجای میآید و بایدم که  
 خود این نعمت یار و کس اند جهان  
 گردد خرابی اند و نه چهره  
 بنود و ای خاک باین من  
 و دشمن را زده و میرگشت باز  
 هفت آبی نیست از خاک و  
 من این اندازی فرستادم  
 که خاک من بهر کس

بجز این در بساط نداشتن دیم  
شمارین گذشتند پشیمان و غم  
ز آفرینش کرد کار بسیار  
بدین گیتی اندر بود ~~مستعد~~  
سودگاری ز گفتن بیدین شنید  
هر آتش هم پیش نمود شد  
چو سرمه انداختند بر رویک ~~عالم~~  
سرب نواز از غمت آمد آفران  
آنان پس بر غمتش نشاند  
سجده بد گفت های شیرین  
چون بارش در باو شای و داد  
چنان دان که بر کو جهان بار غمت  
جهان چون بهامت برده گذرد  
بر عکس که دل نبرد اندر جهان  
فرز آورد گنج و هم خود ستم  
نزدیک شب فوق سیرش برگ  
ز غمتش سویی مژه خاک آردند

عالم

چند اختر مدینه بخش دیم  
بوی در دگر باز پیاپی  
تجربید و اندر توهم ~~سخت~~ ~~مهر~~  
بر گشتن آتش بود جایگاه  
بوی در دگر باز پیاپی ~~سخت~~  
چنان و چون و بتو کمتر ~~شد~~  
زین بوسه کرد از بر خیزد ~~باز~~  
سجده در آتش بلالت باز  
چرخ بر سیر نواختش  
تو بی از خیزد نواختی بود ~~باز~~  
که کس نیکی کند از تو ~~باز~~  
در و بای آلام بودن شامت  
خودند برین حاشه جو بد ~~خود~~  
همشواره خوانندش از ابدان  
مردنش هم گردد ~~باز~~  
نزدیکش بر بند تیره ~~باز~~  
موقوفه جش از فواک ~~باز~~

نمادش







چو این گشت دین کار کند و گشت  
در این گشت دین کار کند  
بر پیشی نشیند که از سیاه  
چو شد از غم کار و غم  
به پیشی پدید می آید  
به گفت که ای کار دیده بد  
مردی چه از ایران آرام کند  
چو از گشت دیون قارن نشیند  
نه دانی که بر تو رسم شکر  
نیاز داشت شاه و قزان  
از این سخن هیچ گوشت نماند  
از آن فلوریم به سر بود  
چنین داد پاسخ به روان  
یکی نه شربت نه شکر  
بیره که یکن نیاز داشت  
نزد نیز با او باید شدن  
به از دامن ابر چنین کم شود

سپیدی ز نام آردان کرد و گشت  
سپیدی ز نام غشش به شد و گشت  
ولی چه ز کیم سری چشمت  
به کاش که غم و غم  
داندیشم دارد بهم پیش  
ز ترکان بر دی بر آرد  
سپیدی به ساهیم  
فر این نام آردان کن  
چه آردان تیغ زن پیران  
که ز گشت بی سود به چرخ ماه  
به آرام به نام آردان  
که این گوشت آردان بود  
که از سیاه کن ده تنگ  
یکی به بل بنی که کارزار  
سوز گشت سر آردان  
به نیک و بد رای  
بیا بیا ز باران چه از نام شود









میان مد لشکر و دستگیر  
یکی شکر بزم نوم  
بیاد سپهر را بهر جنگ  
بشد شود ساه نوران سپاه  
فغان پس بیا و بگفت  
بدستوری شاه من شیر خد  
به بنده سپهر من دست  
عین گفت او بر دست  
دین خد به نام سنگین  
بجی مردی نام باید گزید  
به آتشک گدردی پریشان  
به بی بزم گفت بامان  
نور بخشی بران ابله  
بشد بامان نابدشت  
کزین شکر نام به نام  
بشد بامان بزدان  
کس از نادران نشانی

چو به زور و شکر  
چو خنک تا گشت  
سپهر بر دست  
شاه و نادران  
کدام بهر چید باید  
بریم بدان  
خود من کسی  
لک بامان  
برین ابله  
که یک  
ز گفت  
که بر شکر  
نابدشت  
سوی قارون  
به دور  
ادان  
لک بامان

نرم گشتند و سحر سحر  
تشنه و کس سحر و ششم  
دخان جو از دهن بگ جوی  
علی خردن کتوت گشت  
کسوی تو بختن بجای و سید  
کج کرد و کتوت چون در ملک  
سحر بی که دارد دل شیرین  
قوی ایتم در کتوت بی سید  
چون بگرند سل سست سید  
سلست اندر آید دین از نگاه  
نکته آن که باده روی و بزم نین  
چین داد پاسخ مراد از کتوت  
بدان ای سحر که کتوت سست  
ز راه غنچه فرو چهره باز  
کسی نند بر دستان بندان  
کج کرد و کتوت شمشیر بختن  
تشنه و کس سحر و ششم

نرم گشتند و سحر سحر  
تشنه و کس سحر و ششم  
دخان جو از دهن بگ جوی  
علی خردن کتوت گشت  
کسوی تو بختن بجای و سید  
کج کرد و کتوت چون در ملک  
سحر بی که دارد دل شیرین  
قوی ایتم در کتوت بی سید  
چون بگرند سل سست سید  
سلست اندر آید دین از نگاه  
نکته آن که باده روی و بزم نین  
چین داد پاسخ مراد از کتوت  
بدان ای سحر که کتوت سست  
ز راه غنچه فرو چهره باز  
کسی نند بر دستان بندان  
کج کرد و کتوت شمشیر بختن  
تشنه و کس سحر و ششم

یکی دایه بستر در بکوبید زمان  
از من سرم بین پهلون طلب  
سپه از رقص هر دانی کشید  
سرم را با خود مشک کوب  
سپهرید مارا جودس کن وید  
حمده آوردن قباد و عقاله بارمان  
گفت این و بدقت نیردست  
چون گفت با زنه زن بارمان  
بدایت اندن که خود را بکار  
چون گفت مرادمان را قباد  
نجاتی تو آن مهر کاگردان  
گفت در انگشت شید بر د  
ز شکر تا سایم گسترده  
بفرام بزند شکر بارمان  
یکی رفت از بر سرین قباد  
ز اسب اندر آمدن ساسر  
شد بارمان زور از اسب

یکی دایه بستر در بکوبید زمان  
از من سرم بین پهلون طلب  
سپه از رقص هر دانی کشید  
سرم را با خود مشک کوب  
سپهرید مارا جودس کن وید  
حمده آوردن قباد و عقاله بارمان  
گفت این و بدقت نیردست  
چون گفت با زنه زن بارمان  
بدایت اندن که خود را بکار  
چون گفت مرادمان را قباد  
نجاتی تو آن مهر کاگردان  
گفت در انگشت شید بر د  
ز شکر تا سایم گسترده  
بفرام بزند شکر بارمان  
یکی رفت از بر سرین قباد  
ز اسب اندر آمدن ساسر  
شد بارمان زور از اسب

و در دفتر



چو بخت تو بخت تو توان رزم من  
 چه انگشت شک چو انگشت در  
 نیکو دان سپهر مشتبه بدنی شمار  
 چو بخت تو در آرد گاه  
 بر خود اندر چرخه سیرانی  
 در آید خود در چرخیت آب  
 چنان که گشت از رنگ صاف بود  
 چو خورشید با دایه در آید  
 جهانی را چنین بخت آید در شان  
 به پروردن از رنگ مان چاه نیست  
 چنین گشت تو در آید زاده ام  
 فریاد نماند این کلمه بسیم  
 بخند آن که بخت گشت در ام  
 برادر شد آرد مشک و خود  
 او ششم بزی تو که اندر خفت  
 عهد سالک شگفت نخی تبار  
 چه دید به گزند کار روی

چو بخت تو بخت تو توان رزم من  
 چه انگشت شک چو انگشت در  
 نیکو دان سپهر مشتبه بدنی شمار  
 چو بخت تو در آرد گاه  
 بر خود اندر چرخه سیرانی  
 در آید خود در چرخیت آب  
 چنان که گشت از رنگ صاف بود  
 چو خورشید با دایه در آید  
 جهانی را چنین بخت آید در شان  
 به پروردن از رنگ مان چاه نیست  
 چنین گشت تو در آید زاده ام  
 فریاد نماند این کلمه بسیم  
 بخند آن که بخت گشت در ام  
 برادر شد آرد مشک و خود  
 او ششم بزی تو که اندر خفت  
 عهد سالک شگفت نخی تبار  
 چه دید به گزند کار روی

بودنی

بهر پیش بردا نگریدند و ننگند  
یکی به دوری رخسار و یکی به نزد  
شد اند جهان بسوی تر گشت  
نور گیتی را به سر آمد ای  
بیانیت بر گشتن از دم گاه  
براست پس رشک از درویدی  
تا خست از دنیا قاون بر بار حق بود گشتیم شدن قبا و دانند و در غفلت  
چون لب بر زبان بسیر کرد چاک  
شهر ارم از بهر ده لاله جرد  
رو بر کشید پیر اینان  
نباید کسی و هرید نایا  
می افروسیاب آن سیم را بدید  
چنان شد ز گرد سواران جهان  
داده بر آمد ز هر دو گروه  
بدان سیم در هم او گشتند  
بدر سو له قارن گشتند و از دم سوز  
با خاستنی کرد افروسیاب

دردید کاش بر سر ستم  
لب چشم روشن نماند و گشت  
را با رو که کو فانی جز گشت  
سودا بر اندازد اندامی  
که در سیه به درشت گشت  
ز گشتند در دم و گشت جوی  
تا خست از دنیا قاون بر بار حق بود گشتیم شدن قبا و دانند و در غفلت  
نور گشتن از دنیا قاون بر بار حق بود گشتیم شدن قبا و دانند و در غفلت  
چون لب بر زبان بسیر کرد چاک  
شهر ارم از بهر ده لاله جرد  
رو بر کشید پیر اینان  
نباید کسی و هرید نایا  
می افروسیاب آن سیم را بدید  
چنان شد ز گرد سواران جهان  
داده بر آمد ز هر دو گروه  
بدان سیم در هم او گشتند  
بدر سو له قارن گشتند و از دم سوز  
با خاستنی کرد افروسیاب



سراپا دم فودن ز قلوب سپا  
چنان نه بر نس آوختند  
که بوم نه چید بر انگونه بار  
چهار شب تیر آید و تنگ  
در آید بیان پیشتر خسته  
به بیوگی روی بر کاشتم  
دل نوزاد غم پر از درد بود  
چون و کات نیست آواز کوس  
شد طوس گستم بر عهد هم  
بلکفت آنکه در دل مرا در محبت  
از سوز مرغ بید باد کرد  
کجا که بود شش که از تو که من  
از ایشان که دل نذر و بختند  
ز گفتند که آید اکنون نیت  
کس و تا که ما در این جهان  
شمار روی پارس و ایران  
وزنای کشیدن روی را در

بیلد نزدیک نو مردم حوله  
سنان یک بیک بر آوختند  
سپهبدان را چنین می بود که از  
رو چو شد دست بدو پند  
وزان روی بیکار پیوسته شد  
بهاون سار پرده بگذرشم  
که تا چشم از آفرین پر از درد بود  
بفرمود تا پیش او دست طوس  
لبان پر ز باد و روان پر ز غم  
همی گشت چندی و چندی گشت  
پر از غم جگر لب پر از یاد سوز  
سپاهی بیاید با بران زمین  
بسی بر سپاه تو آید گوید  
خود آید از هر گزونی گشتن  
که چنین سپهکس زنگار نماند  
سپهبدان بیا درون و اندان  
بران که بهر زنگار گشتن

کهن ساری داد سپهان مشوید  
دشمنان من شکست خوردند  
نظم از زمین یک یک در تن  
یدم در آید شد و این  
شعبه روز داری کار آگاهان  
الک شکر اند بر زمین آبی  
منم درین ندیدم پس هستند  
یوسف با یک روز آمد و رفت  
تیر گشتن یا روه یکسان نبود  
بدادش بر این پیدا چون کسیر  
گرفت آن در نزد کارکنان  
است و حسن گشتن و روز دهم  
روزن پس شد شود شکر و روز  
شد شکر را در کار و رنگ  
با شکر و روز از سبب  
خوشین که ز پر و کسری  
تیره بر آمد ز و نگاه شاه

وزن شد پیش پنهان بشود  
برن صفتی نرسیده شوند  
پروان در آن ای سحر و این  
یک ازت با ششم دست پنهان  
غریب میاید در جهان  
سلطه تیره این ترش ششوی  
که تا بعد از این روز تعمیر شد  
یکی با کلاه یکی شادمان  
طرح گزافان پس آن آن شود  
پس آن وقت را به بهرین کسید  
در ریخت یک روز شد بهار  
نگاه شدن بر یک و این شدن دهم  
سه یک به روز حنت گوی روز  
سید و گوی کرد است و رنگ  
پرو چای به نشان بدو آب  
با نام و رفیق و بدی از ای  
نور رسد ز این کلاه

هم پرده سحر می درو از حجاب  
 هم لب می ناله آید  
 چه زود ز روی دشت سپید  
 بشود زمان از دور و دوری  
 زبان که در کوهش عریان  
 بود که پیرانه یک رخ  
 بیادست قهرین قلب درون  
 چپ شد گویایان بدست  
 دران در ایازد سیلاب و بحر  
 چپ شدش باران چو باد  
 می است گشتن بین قهر  
 درم سحر کیمیت  
 چنان کردن قهر از باران  
 ز مشیت غور گشت بدست  
 دل تیغ گشتی جدا  
 پادشاه ایرانی دانه زار  
 چه آمد برخت اندرون تری

کسی از نیاید سحر اندازد و جادو  
 همه نسخ نوین به هر دست  
 ستاره شد و تیرگی ناپدید  
 بر پشت پادشاه و پادشاهان  
 بر پشت پادشاهان و پادشاهان  
 زهر یا دریا کشید و نسخ  
 کلمات شد و دست پادشاهان  
 پرست و پرست و دست پادشاهان  
 بر دست پادشاهان و پادشاهان  
 بهشت و درون پادشاهان  
 باستان و پادشاهان  
 خوشبین و پادشاهان  
 سحر و جادو و پادشاهان  
 جادو و پادشاهان  
 زمین و پادشاهان  
 ملک و پادشاهان  
 گرفت و پادشاهان

بر آن سرگشته بود  
همی بدست پر تا گشتند  
همی نامزدان ایران سپا  
چو شاه و پسر پادشاهان  
از بهمن توکان پر و سبزی  
و بهستان گشتند یک عصار  
رفت و چون بد بر گذر لاله جنگ  
چو در فرست بی در حصار  
سواران بیاراست افروید  
بی نامور نیک واکرد یاد  
سوی پارس فرود تا بر کشید  
کونان سوخته ایران را همه  
چو قاتل کشید همه در سب  
شد در مشک برشان و دل در شک  
که در آن شب آن نامور آمد  
سوی روی پوشیدگان سپا  
بهستان تا گریست آرد

بر آن سرگشته بود  
همی بدست پر تا گشتند  
همی نامزدان ایران سپا  
چو شاه و پسر پادشاهان  
از بهمن توکان پر و سبزی  
و بهستان گشتند یک عصار  
رفت و چون بد بر گذر لاله جنگ  
چو در فرست بی در حصار  
سواران بیاراست افروید  
بی نامور نیک واکرد یاد  
سوی پارس فرود تا بر کشید  
کونان سوخته ایران را همه  
چو قاتل کشید همه در سب  
شد در مشک برشان و دل در شک  
که در آن شب آن نامور آمد  
سوی روی پوشیدگان سپا  
بهستان تا گریست آرد

بدنگ اندرین سه شود ناپید  
تو محروم بی هست و آب روان  
بر سحر می رسد بر زنجیر  
همی بخشش دل را کن بی تنگ  
بخت نمیشد آفا که شیری شود  
کس بدو خاتم سیم را دمان  
بدو گفت نذر که این را بخت  
زهر چو رفت گسستم بکس  
دین زردی را در شستن نهوه  
رسید از شستن تا نذر  
نشدند بر زمان دی حور شدند  
پس اندر می خا خا حور شدند  
سختی را شرف ند بر گشتن  
که طهارت سوئی پارسه اید نشید  
چو پوشیده ایران ایران کس  
ان و نادر در بند ترکان گنود  
که یزدین داشت تیرت

بیم گزافان به بهار بد کس  
سیاهی بر حور تو تو تو تو  
تو هم بین ترک بدو سخت  
که از ملود بر تو بر کارنگ  
که در شمشیر زبان و لری شود  
بیم گزافان چو نذر کسان  
سید چو ترس سبکی نوبت  
بدو گفت که بر خاست آدای کس  
بلان و جز کسان گزافان  
گد سزایشان چنان چون کس  
زمانی دل را نم به بر دستند  
همه دیو چون بر بهی شدند  
برانی بر نهادند یک کس  
ناید به بین بلای هیچ کس  
ایران شوند در بر کس  
بلای جنگ دل بر نذر کسان  
که باشد آرام و بی شست



درین پس بر او کینت شکرتی را  
 سینه سپرد و دل معشوقه شد  
 سینه سوزی یا سینه سوزی  
 چه مشکین و دوزخه تن رفت  
 ای حاجت کز روز بد بگذرد  
 چه از سبب آگهی یافت کرد  
 سینه اش کز درد و جان رفت  
 چه تنگ اند که پس شهادت  
 ز تنگ نوزد و غم و غم و غم  
 بران مکن که اندکی ترست راه  
 شب تیره است بلند آفتاب  
 ز گداز و دریا جهان تار شد  
 گرفتیش گریه بد پرست  
 خود و نامداران نزار و طیت  
 بهی راه جسته و بگریخته  
 چنان شکری را گرفته بید  
 گریه تو گردون نشین براند

این شعر از کلامی است که در کتاب  
 تاریخ طبرستان در وصف  
 کشته شدن شاه  
 کیکاووس  
 در جنگ  
 با توران  
 آمده است

بگذرد و بدین نام و کینت  
 بدین نام و بدین نام  
 با نام و بدین نام  
 چه شکر و سپهری را  
 سپهرش کز زهر و آتش  
 که سوزی آتش با نام و کینت  
 دران در سپهری را  
 بخش نام و کینت  
 ز تنگ نوزد و غم و غم  
 که تیره است بلند آفتاب  
 ای گشت با نوزد آفتاب  
 سرانجام نوزد گریه شد  
 جدا کرد و ز زین جنگ  
 تو گشتی که نشان بر زین جانی  
 بران بد در بیا و کینت  
 چا و زهر و آتش  
 بیانی هم از گشتش و جود

هم از آن وقت بهتر بود  
چشم من می بندد و می ببیند  
سخت است بر من بر این  
مرا تا به جایی دل انداخته  
که این یکی نگرانی است  
یک روز می آید چاه آورد  
فغان پس بر نرو اندر باب  
وید از قاریان درم نین  
چون است آن سحر بگفت  
چون شنید این پیش درخت بود  
گفت با باران او چه کرد  
غنی شد بر این باب آن شنید  
چون گفت با وید هم پس نام دور  
که این تباران را به خاک آورد  
چون گفت با وید به پیشی به  
چون وید به راه خود ای سپاه  
از آن پیشتر که بماند

هم بودی در میزبان  
همی میزدی با این که در وقت  
سودا هم خاک است از جاده  
باشی بدین روز چاه  
همدم و با یاری دیگر است  
یکی از هم ز سر چاه آورد  
که در روز و کوه می آید  
وای خدایا در دنیا  
که چشم بناید به آن کینه غله  
ز کار سختی در آن است  
چون و آورد از پیشی به  
همی است و پیشی به  
از آن سخت گردان  
یک روز از آن نشی در یک  
یکی نشی در یک  
با شکاری نام که کینه خرد  
از آن پیشی به









دمت دمان شد بر تپه دریا  
دوبن خرافت از نام چه بدیدان  
بگو فرو نهاد دل در دست  
بگو از میان من آنگه شد  
نقدی فرستم چنان چون کلمات  
گرایدن که گوید و نزد من آید  
چه بودت عیسی پریم بدوی  
تن پیدان را سیاهم برین  
اینها سود دل پیدان را بدست  
نزدی بر افکند نزدیک نزل  
پرستان گری ایله دیدی از کا  
که دو پیدانی اید آید بیگ  
چون کشید بر هرمن  
از زدن دم زنی یک زمان  
فرستد نزدیک دستان سید  
چو کشید دستان را در این بام  
بوی گوید بر لب بنها و دریا

برایم که گویم و شش روی  
بمانم فرستم بهر بی دمان  
نستم به نزدیک افروسیب  
سینه یی گویند که بزر  
چو این بنده چه نزد پادشاه  
جز که بشیفتش نیستم بیجا  
دل فرستاد شاد دارم بدوی  
فرستش به گویند آنگه که  
و این سودم چاره یارید دست  
که چه نه شد بزرگ به دانی  
بگویش که آنگه از سرور  
زنگان سیاهی چه هستی بیک  
بهینا نشان پای مردم پید  
چو بگذریم کده از بزرگان  
بچه و در آتش دهنش روی  
فرستد به جرم را شین ستان  
بوی است با شکریک بوی

نیاید و از دل طلب او نماند  
چون بود رازی بر مایه دید  
بد گشت که گشت از شکوه یک  
پس آنکه سوختی شد نهاد روی  
بهاب گشت ای غمخور مرد  
کون من سرم در شب نرسد گون  
سودم که از من که باز آیدم  
کافی بیازد در انگشت محبت  
که کردت جای گران کیست  
بمزد احسانت ای ستم و تیر  
چو شب روز شد این شکر  
رفتند آن تیر بر دستند  
گفتند که این تیر است  
شمار ساسی گشت ای غمخور  
به باب مادی اندک گشت  
بودی که نماند این مردم گاه  
خسروان چنین گشت کیست

چون که بر آمد بر این  
بمستش خوردن دانش در ای دید  
چو سپیم خزان چو یک گشت  
پس آنکه نشد خوردن نام روی  
سپیدید در همه کار گرو  
کی دست یازم بر ایشان خون  
دل آنگاه دور که نرسد از آوتم  
کی تیر برسان شبنم در دست  
بمستش چرخ افروان اندر دست  
بر آمد خورشیدین دور و تیر  
بدان تیر کردند بر یک نگاه  
بدان تیر دید که گشتند  
نماند چنین در میان هیچ کسی  
نمودی این روزم در هر خبر  
نمودی که بودی به نیکو هیچ  
نمودی که سیدی به هر سیدی  
نمودی که گشت و نماند

[illegible]

هم اکنون یاد من بنواریک  
 به نام داران پستان زمین  
 به من گنجی است که از کتب  
 خفته است بر کعبه رایت  
 خورشید از تابش پنداری درونی  
 بر آب انداخته بگردار گرد  
 سریا پرنز کین بیدار پرتین  
 مسافر دود پیل ببردان کشید  
 شد و گرد باون بر کوه پست  
 نیکین میگردد آرد و کف  
 بجای تاختن کرد بر دلی  
 رفته شد آن نام در کشتی  
 بر فند گردان پادشاه  
 بجای آنکه بگرد و در شهر  
 برش گشته چشم بر عود بگرد  
 دست خورشید پیش سپ  
 مانند غریب داران بر آید و گرد

دمنده چنان بر خیزد و آن رسیده  
بر حلقه ای در چرخ آرد  
بند بهشت گزیده که درنگ  
بمکند بسیمه بوزیر گزشت  
شمارای را خولعت گایه برون  
گرد اندرون بافت ملکدار  
چو شیرین ناز و مستان بویید  
گلزاران ششاس و برون به  
کمان را بنه کند نزال و غیر  
بروز بر گزیند ملکدار  
یافتش به کوسه زین اندر گشت  
چوایی او سر گزیند و برون  
ششاس با شکر زم ساز  
پس اندر ویران تابستان  
چنان شدند بس کینه آرد و گاه  
سویاسته سزکان نهادند سر  
شمارای چو در بیان رسیده

بر او نخت آن گز را چون بسپرد  
به چون درو تنگ گزشتش را  
زین بهشت ز غنیمت چو بخت چنگ  
نمیشد بسیمه اندر آید بهشت  
سینا بدرون کش یافت غن  
بگردن بر آید بدو را  
همی که درو غنیمت نام پرید  
بر آید چون از بادان  
خونگی بدو اندر غن راند خور  
برین مند ز غنیمت بود و بر  
سیمه بهشت گزیند بدو را  
ششاس بهشت بدو را  
بر آید بهشت گزیند باز  
برفتند بهشت گزیند  
تو گزیند جهان تنگ شد بهشت  
گزیند بهشت گزیند  
از نازان گزیند

دست

کند شکریه بر بسته بود  
هم باز خرقه آن دو باده سپاه  
بدانست قارن کایت که اند  
بزد نای و دهن گفت  
بدان سیکر بسته و خسته نمود  
بگردان چمن گفت پس پیدان  
به نیم درگیرند در کار زار  
سودان سوی برده برده دست  
سختان شد از نمره آرد گاه  
هم به چمدن شکرتک حار  
گرمیون سلو ساسی با همدو  
سوی رشته تیرگان سید الکی  
دشمن گشتن بر آتش در دهم  
چنانی دست بین خود در بهادر  
بدانست و گفت که نوز کجاست  
چون به دست جز عرق او را طاق  
بدر غم گشتن که او را بیدار

بجاری گزینش را گزیند بود  
مستحقش با نازن کیم حواه  
نوز بسته آن مستحقه بر چه بود  
به پیش سپاه نوز در سر  
بدر شمشیر با نازن بر آورد گوا  
که ای نامدار ای بر شمشیر آفاق  
مگر گذر نکرد از ایشان رعد  
خوششان کرد در پیدان دست  
و نمره نه در مستعد پیدان گاه  
مکنت و بیگیت در ده گزیند  
بر مستد آن تیرزه کرد سبزه  
گزان نامداران جهان را شقی  
دو موج راز من جگر دادم  
بزدان روان می بسته بخار  
کودیم خرام می کینه دوست  
یکی کینه و نوز بر سر  
بدان سما بیدار خوشش بکار



سپید روز پر آفتاب شد  
سپای بر آفتاب شد  
بست اگر بدش بر بخت روز  
بخت بدش با بخت روز  
چو از ده دیوش زین برکت  
زسم روز خود بعد آمد شد  
بدر کشت هر چه که بیدر و است  
نزد گردن روز تا جدار  
شد آن باد بکار میزهر شا  
با در نشی مرد بسیار خوش  
که نشت و نغمه چون تو بیدید  
رسید یای یای که نشت با نغمه  
چو جوئی ازین تیره خاک نژاد  
پیش آن لب گلون از رسید جوار  
چو اغریست چو نر آن بید  
بیاد بر او با مستی گری  
چنین گفت چوین سر نی گویا

بهشت کشی روز کوتاه شد  
سیاحت شاه نوزد نهد و ندری  
بخت سرور یای بد بخت کما  
نشد بدش روز با بی بخت ننگ  
نکین یای کما بی نگر و باد  
ولی دیکه اند شرم منان نشت  
بخت هر آنست و نغمه نشت  
نشی و خاک اندر نشت عوار  
تقی ندر ایران نشت و کما  
هم جادو از نغمه یای خوشی  
نظم بسی با کسی که نشت  
سر آمد نر از نر و نغمه  
لهم باز گرداند نشت و نغمه  
جانی نر نشت و نغمه و نغمه  
دل از نر و نغمه و نغمه  
بیدار است با نر و نغمه و نغمه  
نر و نغمه و نغمه و نغمه

که چو بی سحر افروز گوی سحر  
 بگفت از تشنه نه و اند بود  
 سحر و گویا شد بیان شکر گزاف  
 برایشان یکی غار زندان گم  
 بر بندان بنوری که بر آید برش  
 بر باده و شان جان گشته روی  
 از نوبت آن شب روی برون  
 و افروز پس سپید تر کان و این  
 همان کرد شد از نوبت گشت  
 از پیش رستان روی گشت  
 از نوبت بیا در باده و نوبت  
 کلاه بگونی سحر بر نهاد  
 رشت بی نوبت از نوبت برون  
 خیر و نوبت برون گشت  
 بگشت و نوبت برون گشت  
 به شیشه نیز آن سحر نام  
 بگشت و نوبت برون گشت

سرسر کنان گشت پیر و ک  
سایا ز بیدستان نهادند و ری  
بر فانی رفتند با ملک و درد  
که دارد و ببرد ستم و غفلت  
نگردد ایران و پست جهان  
سوی خضر از خاک بویید ای  
گیا ای که بویید از آن بوم و بوم  
هم وار خاشاک و زاری گیم  
نزد و زدیون بود تیره و یقه  
بدری از زاری امیرش نادان  
هم نتواند نه بگون به کشیم  
جانا برین ملک بر راسیم  
شما تیره دیده بزرگ فتن کشید  
پوشید جوشش به کینه ده  
ای کینستان نیاید گیم  
به این درد بگردد از کشید  
پدید جامه به نیک زالی

هم بویید پیر و ک  
جهان نه گوی ای اوشان شاه و ری  
مستان به زبون تیران و کیم  
گویی جدا در ملک و غفلت  
سوز بدران و مشایخ جهان  
زین فتنستان بویید ای  
گون دارد از ششم و ششم  
خبر ببرد ملک و زاری گیم  
زین فتن و زاری گیم  
پدید نه با نادران و کیم  
به کین حسن گیم و کشیم  
زود و زاری گیم  
زین جامه بزرگ فتن کشید  
گون فتنه کشید کین و کیم  
پناشد پیر و ک  
چو بختش نیز بزرگان کشید  
بویید و به نشت بر خاک

زبان و دست نه که داشت نه  
بانی جوهر و غیر تخت و تخت  
یکست پای در جای لاله  
میی کینه آتش و غاب تخت  
و آن چنان شد یار جهان  
سختی ما بدو جهان آفرین  
نهادیم برگ ملازمت و ایم  
چو گردان سوی کینه شب رفت  
که پیرایان رله در دست  
فرز آوردند بی سر سپاه  
سپهر هم نلال آباد کرد  
هر سو که دو پیش او میگفتیم  
سیح و دم و دو آغاز کرد  
از ایشان شد خنده و دم خوب  
دینی پس با غیرت و مد پیام  
پیشی ز خاطر و تنه و دم  
تو دانی که دستان بزرگستان

نمید پیام بر رو تیغ و تیغ  
مستان و زنی در خشت و تخت  
می ترگ و نیرو سسم و کلاه  
بدنه عظیم ببری آینه تخت  
در خنده بود و جهان  
روان تمامه دم به گرم و دنیا  
برایم و کون و در و ده ایم  
ببری سران آگهی یافتند  
پیشین بهر سو بر آتش  
نمشت و یا نمیداد و دم  
دل سر فرزند بدنی شود  
شیر اند و کرد و یسر و کلاه  
جهان و از گردان و تنه و دم  
بزرگتر و کشته و زار و سپاه  
ذاتی و پیش و بزرگ و دم  
هم یک یک و تو ترا بنده دم  
جایی ایستاد و کلاه و تخت

چه خورد و کند و شد و بخت کرد یکی  
 نهادند از ایران چنین خنجر کشیدند  
 هم اکنون که هم زانی و هم مصمم  
 چشم انداز آرد نوبت سنان  
 دهنش گردد از بستن هر سب  
 خاک اندازد از زهر سحر ملک  
 مرا بی بستن راکشید به بند  
 زبان برکشیم پیش دران  
 هم پیش نیردان یا نشینیم  
 کشتی گم چاه شد اندر خود  
 بخت شد سر مرد آبرو بینی  
 که بی ننگد چه دور به یکن  
 یکی شد که آرد بر ما جنگ  
 بهشتی هم شد شمشیر را هم  
 سیم از نام بند آرم به تنگ  
 برمی زمین که بنا و نه در یکی  
 نود و بیایند بی مودت تا خشت

نامزدش محراب نروان دوزخ یعنی که ضیاء حق بنده و انوار است بر او  
 خجسته و عاقبت کرده که بروقت سرش زخم شد طاعن و او را بجان خود داده که  
 بیدار بود در آن زمان نامزدان ایام  
 شد انور شد پیران و پیران  
 برین بر نهانیم یک سخن  
 بنشیند و جیت داری بر تو  
 سپیدان آمل گوار و بر فرا  
 علی یک جهان بر دم سید  
 سربلند و پیش دستان رسید  
 بیام یاران پیشی استان بر بند  
 نهان بجای دنام آید الهی  
 بر روی سپید بود و یکسای  
 خورشید گوی بر روز خنیا  
 مودر است و از علی و سید گویان  
 هم گشت یاران بدین دوا و سپید  
 که خم بر جای تا بود ماه و سال  
 زار علی به آمل نهادند و رویا

گروه برون شذر ریشی سپا  
به سبزه ناز آب آری بماند  
چو کندو شمع بسازی رسید  
باز در پای ایشان برسد  
یکی آب حیرت کی درین خفت  
چو آمد بستن صدام آنگی  
یکی گنج دهنده بدردیش  
چو کندو نزدیک در اول رسید  
بدان بستن از درگست دیو  
پس از خامه در تو خور نشدید  
شهر اندر آوردنشان از بند  
چنان هم که بلام خود در بند  
بدارست دستان پیکان و دست

خرسند با زهرت یک حوا  
برونایا رویی و رشک برادر  
چید آمد آن سید را ملک  
ز ساری بیاد و بر بست رود  
در اول سویی از بلی مستن جهان  
که کند و هر گشت با فرای  
سرایند و حاجت خدایش داد  
پذیرفت شش ساله چون بدید  
که بگشتم بودند و ملک شهر  
به خاک بر گشت و بگشتم  
بیا راست یو و این می بلند  
و با تاج و تخت و در فیه  
مرد و در دستن این بیاد و این

برین اخیرت نرو از سر بآب  
پراخیرت آمد ز آمل بریا  
بدو گفت این چیست که گفتی  
نفرموت کنی بدین ملک  
از آنگی یافت کلاس کی  
که با شد قتل بر اینی  
نفرموت کنی بدین ملک

و در این کتاب  
از این کتاب  
از این کتاب

نفس و...

دانش نایب سرچشمه  
 سحر و جادو خود  
 چوین داد پاسخ بازتاب  
 برآمد گفت یک پیر  
 که چون تو می بینی  
 از راه پستی ای نام جری  
 زمین داد و آن بر یک  
 و سحرهای زود  
 پستی از تپه ای  
 یکی سرچشمه یکی  
 سحرهای پستی  
 چوین برادر بود  
 چون کار از سر  
 چوین گفت که کن  
 و من پس بدایت  
 و کن کردن  
 و این در دست

[illegible]



نوروز با بیداری بهر روز بود  
سپید رویی پس بند روی  
چو بخت از سیاه باری سخن  
بیاورد لشکر موافق حواریا  
عظیم شرف و روز در خجسته  
ببارد همی کشته بر روی و بی  
برگد و غنچه بر این روزگار  
شبی فلک و شکر غنیمت غاب  
هم از نامان ما داران و پیش  
همی گفت بهر چیز که بپایان  
بیاوردی شرف مستور و ثواب  
مبارک کسب است کار سپید  
از او دادی و پس از کسبم فر  
پران نام در کوچه مددش روی  
فرمود برایشان همی آتی جنت  
قدامند به فرشته ایزد روی  
فرمود بهر بندگان بر بخواند

چو ماه در خجسته بهر روز بود  
بیادنت بر خشم و بی نیازی  
که دستار غنی چه انگشتان  
بیاوردت جنگ و مفت روی  
فرگفتی که گیتی بیک رنگ بود  
به نامداران پر خاشاک روی  
پایه پا به روزگار و سوار  
سختی گفت بیدار از اسیر و  
از آن پهلوان ویدان و پیش  
چو گفت بیدار و دستش در لای  
که دارم گزینش بهر نامی  
بهین باد و هم یادمان و غنیمت  
سبابت و کردار بسیار  
بخت بزدلی باشد ستر روی  
باید بکاشته بیدار و غنیمت  
نظاره گفتار و خشم روی  
زین گفتند چندی است بران

خجسته

و غم ز خویش چستند چستند  
 ز یاد ز یاد جز نباشد  
 بشو تازان دیوید مر و زان  
 یکی شاد و یکی غمگین  
 سپهر دستان و کمر سپهر  
 براند هم کار و خور چه بود  
 صبر تن زور و خسته بران بجای  
 برین بماندن ز یک نیست  
 لبش بی بر و گزین خواندند  
 لبش بی بر و گزین خواندند  
 کمر بود و سال پیش بود  
 سپهر از یار و یار نیست  
 گریختن نیاست و گریختن  
 جهان به که تنگی بود از بهر  
 نیاید بی زانکه آن است و غم  
 دوستش در آن گهتر و چرخ  
 بگردن چه روزی گریان

یار شد ز یاری خفت بلند  
 یار و گمان دولت فرونگ  
 سپهری ز گمان بلند تازان  
 که استیج زیدون بدو گشت  
 تازان خسته ای اسرار کلام  
 کون کار را را باید بشنود  
 صبر تن زور و خسته بران بجای  
 بیاید بر کمر بر انداخت  
 تازان سپهری بر یار نیست  
 نشست در خفت و چرخ  
 بود و بونی جهان تازان  
 لبش بی بر و گزین خواندند  
 لبش بی بر و گزین خواندند  
 کمر بود و سال پیش بود  
 سپهر از یار و یار نیست  
 گریختن نیاست و گریختن  
 جهان به که تنگی بود از بهر  
 نیاید بی زانکه آن است و غم  
 دوستش در آن گهتر و چرخ  
 بگردن چه روزی گریان

اینها همه نام و نام دیگر است  
 اینها همه نام و نام دیگر است

ز تنگی چو تنگ شده چاره نماند  
سختی رفتن یک بزم نماند  
ز هر کس به نمانست آواز نماند  
نه بودا این سراسر می آید  
بی تاب چشم او می از بین  
سرسر آمدن آفتاب رنگ  
برین به نماند هر کس  
به چشمید یعنی بسهم و بود  
پوزنی که آمد سخن در میان  
نشسته با صبح گفتند باز  
نار و دیم شد تمام روز  
روان از چنین تا چنین  
زمرز می جا کمرز خسته گاه بود  
درین روی ترکان با نماند  
سوی پارس است که بران را نماند  
سوی ازبستان شد زان  
پان شکر کرم دست نماند

ز تنگی چو تنگ شده چاره نماند  
که از دست بردا بدست نماند  
دست به آمد نماند یک دو  
نیامد هر کس و نماند و نماند  
سراییم به یک دیگر اکنون  
ز تنگی بند روز کار و رنگ  
که در دل نماند کهن کهن  
کار نماند نماند نماند  
به کمان ایران و تو را نماند  
تا از کینه هر یک نماند  
ازان چشم گیتی ز نماند  
مسیر خدشت ای بران و نماند  
از نال در دست کوتاه بود  
چنین غمخیز کردند خفت و نماند  
این جهان جهان کمر و نماند  
جهانی که گفتند هر یک به هر  
میل خشم از موید یا نماند

[illegible]

نیا محمدی که در دشت شک  
 دهن خنجر خست و کمر شک  
 چو بر بی خنجر بر گز شک  
 زمستانه ز قیام نزدیک دی  
 ای وقت از غمت راسخ دی  
 توفیق برادر بریز یای همی  
 گز سوزی دستن زینتم شک  
 مرابا تو تا جادوان کاریت  
 چنین تا بر آمد برین روزگار  
 پر او از دست و گوس ازین انجا  
 بیای بیاید که داد سنگ  
 که بداد چون در گشتن سیاه  
 کی شک از دست از سیاه  
 که گشتی ازین شد سپهر روان  
 نیز سال این شکر نام دار  
 یک باره ای رسیدی  
 دران سال گشتن لب زد و گشت

مرش پرده کین بود و دل بر شک  
 بیتبار و خبرش شکسته بود  
 شدن تیغ در شش پرده ز شک  
 بیل و سم هیچ نمود و یای  
 چو از بر شش در در حد بر یای  
 ز پرده مرعی گز یای  
 همی یا بداد کنی در شک  
 نمرد و نیست ز و دار نیست  
 درخت مد خنجر آرد و بار  
 که بیکار شد و گشت شکسته  
 باز سیاه از دلاور شک  
 دمان تا گشتی بر نشیند بیکار  
 ز و گشت سیاه تا سیاه  
 همی با دو از رخ بندی روان  
 با دو در سوئی کار ندارد  
 که آمد خریدار تخت همی  
 ز گشتی همان بد بود و گشت

محمدی

چو بدقت جهان زستان بقی  
برآمد بی روی و بزمی  
روی نامشینی نه دند و روی  
گفت به آن پندین و ملک  
پس رسم بنامش دی پهلوان  
چو روز در گشت و سپهر شاه بود  
کمن شد چو روی گشت پشته  
سبایی ز بون برین سرک  
از حد دانی تو این با ساز  
چنین گشت با بهتران توان  
سارای چو من مایه نین داشت  
چو من با یی نقش آدم  
سف روز در جنگ یک نادم  
یوز برانی بزجره و پای  
کون چری گت پستی  
سپاسم به ز دانی کنین بهر  
که از دی ایی سرگردون گشت

دیدند کس روز کار بهی  
نزدان سرسدره تو خوش  
جهان شد سرسدره بر گشت روی  
که گنی بس جهان گشت  
نمودیم یک روزش روان  
بدان ز بد دست کوتاه بود  
چنان گشت بی شاه روی سبایی  
که شد کتاب از جهان نام بود  
که شد سپهر به تنگی نسیم  
داس من به بستم بر دی کمر  
کسی تنخ گزین ملا بر نداشت  
ندان دوران به یی با دم  
نیزری به سال نرسد بدم  
چو بد برانی مستی من زوای  
نظام ایی خنجر کوکبی  
به آمدی به تنخ و تنخ  
بر روی کس بیی هم از چون شد

کونکست دستم چه سرسپه  
یکی آب پیش از چاه ای  
بیم کی این پیل ن  
خاتم برین رستم این درستان  
که برین خد را دشم  
به شمر ایران گفتار ادی  
ز بر سر پو نی گداود تاجت  
بستم گفت نی گریل تن  
بی کار پیش است رخ دراز  
تو تو پورا که زدم دست  
نور از دست شیر بوید ای  
جیده رستم بهشت بنرد  
چو گری چه سزای به کس دی  
چون پاسخ آورد رستم پوی  
بیا که زوشش کردی زمین  
که سپید و ز پیل و زبان

نزدید بر سر یگانه می  
کزین تا تو می اسپانی زنده ای  
نجوم از بهر دست این  
که هستی برین کارم دستانت  
به بندی میان دناستی و زرم  
یرو دشت دان دل زنده روی  
سج سواران جنگی و خست  
بیاد دست بر تر از این  
که بگشت خراب دوزم و ناز  
چو سام که بکاره بزم نیست  
دست ناز و ستادی بزمی  
تر نهد بلیوان پیرین و در  
که جنت تو باور می و ای  
که ای نام ده بهتر نام جوی  
دیر یا نمون بهر از این  
گفتم که آگاه بهر بهشت

کین کو ترسم ز چو پستک  
کوی سوز ز دست و کوی حق  
ز کینه شیر شوره است بود  
زای به از آن دم ناید پند  
چو دست زنی ای در بر جان  
و کوه سپید در چیل سپید  
بماند آن درم آب باوی  
و بزم تو کردار و در سیاب  
چو ز دستم خوار پیش روی  
نمونه بزم هست و آری رفقه  
نظمم زرم هست و تنگ سبزه  
چین غمت بستم برستان صام  
چین بیاں دانی خلیا می در از  
اوست کین است و چو چنگ سخت  
نهاد که چایچی بزه در کشم  
به بخی که در بک من بین ایوم  
بی به و بدم چنگ انداخت

خدا بنی در جهان بوی و نهد  
و طعم تنگ است و بید بخت  
همان مستی زرم و تنگ سبزه  
که پسته در خردون و صحن اند  
سزاوردان و پستک گوان  
سرودی زودای و دم زانید  
و دم آن سخن کی هر شان بدای  
نست یتم زلف و بیام طرب  
که شاه و در شرف و پر خات بدای  
کسین می و پیدا بی سرده  
بر آوردن از خاک بر ماه ارد  
که من نیستم مرد آردم به جام  
نه از بزم پر نور و بدای بخت  
چو بند برزدان و بزم زلفت  
ستاره فرو بیزد از زرم  
چو از دست زرمش بخت  
که چو تنگ برست و بختش



می گفتند که در روز دهم  
 برآمد که در شش بیست و ششم  
 برآی و با او زخم گویان  
 نه ترسد از عذاب و از سر خفتن  
 و سرش در دستانم نهد  
 می باید که باید چه کند  
 که نذر مرا ببرد و در دلی  
 می گزید و خاتم چوب بست  
 سران مستان بگویم بران گزیر  
 منگنه کنم من بدیدیت پیل  
 که او بود گدازه بدنی  
 می دینم خاتم نه سیر بیان  
 نه تیروند نه گداز آید شش  
 تا در روز می کنم با سپاه  
 نماند غنک مرا با ایدار  
 کنم روی کوی هم می سپاه  
 به روز دهم پیل آوردم

چنان شد ز غمزداد و پندیدن  
چنان سخن گفت و دست زدن  
تا بر دست گذشت نام سوار  
تندی جان ز ریل زین  
نموده تا گزشت نام سوار  
تغییر و گزشت بنا را دید  
یکی ازین خواند بر تلافی  
یکی ازین غمزداد گزشت  
شیر و گزشت از شیر هاند  
کله بر بدوشش بر آستان  
همیشش رستم همی راندند  
پس از رستم گزشتش پیش  
ز بر ری دوست کردی غم  
مهر و مهر آمد یک یک

که گویی بر دست زده و زدن  
که ای شیر و گزشت و گزشت  
که درم زوی در جهان بادگار  
که جویید بر می زده و زدن  
پس از زوی شیر و نام و زدن  
دلب کرد خزان بر دست و گزشت  
که ای پسران جهان شیر  
گزشت و پسران خوش و گزشت  
دور زوان نام زدن و گزشت  
بیارو دهری ز کاهستان  
چو دهنستان همی زانند  
پس از پسران و گزشت  
بنادی بر دیارین بر گزشت  
نشد همی تافت و گزشت  
بود و قابل سوری او و گزشت

یکی مادیان شیر گزشت جنگ  
و گزشتش چو و گزشت آمدند  
پس از جهان شیر و گزشت  
چو بال زنگه یا گزشت

کوی که زین پس بیاورد  
مسیر چشم بر این پیشانی نهادم  
نخستین بوی که از این تانگه  
تسکین بخشید و خوشین گزید  
گرفتند از این پیشانی و درین ریش  
از آن پیشه و نعل مسکین و پانچ  
بر بخت رویی هم بر خاک نهاده  
بلی مردم بر بدست سپاه  
به نزد رویی بل در با لاله شون  
چو مستم بان و دیان نگرید  
کنند نیایی ای و دوشم  
چشمه چینی گفت چو بان پیر  
به پیر رستم که این ریکیت  
چنین داد پاسخ و بخش روی  
همی بخش خوانم و در برش است  
خواند این را نه درینم کسی  
بجای است تا این بخت آمدست

روی و پیشانی همه پنهانی اود  
چشمه چینی که در پیشانی نهادم  
چو بخت گل بسنج چو در غفران  
زین کعب و دریا بروی روی آورد  
چشمه چینی که در پیشانی نهادم  
نورانی خود من و به جای  
بدون لب و دندان بدی لب نهاده  
شب تر دیدی به بخت کعبه  
بزم چو شیر کیم بی سون  
بران که پیشانی تو را دید  
که آن کوه آواز یگود به چشم  
که اینی بخت و پیشانی را گیر  
که دروغ روی و در پیشانی نهادم  
کونی است که گفت که ای  
خونی چو آب در پیشانی نهادم  
همی بخش رستم خوانم و بس  
چشمه بزم کون که کونی آمدست

بسم الله الرحمن الرحیم

چو در پیش خیز گفتند و سود  
ندیم ای پسران بمان  
بر نیز تو دیوی مشهور  
لایق داد باری چون ندید جنگ  
چو شد رستم جان ساکن  
بیدار است رستم کیانی کند  
باز رستم چو شیر نژاد  
کی نیست زو بر سر و گوی  
سپهر سپهر چون جبار در کتای  
میگردد آن رستم درین  
چو زید چاکل کردی بر زور  
نمود ای پشت ز نشدن نهی  
دل گفت کین پر نشینست  
چو باد و دین از پیش  
ز چو پان بر سر کین نژاد  
چو داد پاسخ را گریه

چو شیر اندید گفتند که در  
چو شد رستم با این هم بدست  
بدو چنین نژاد بر سر  
چو شد علی شیر چو شد  
سور و رستم نژاد  
در است گفت مرد  
چو شد رستم کین بر دین  
نژاد او خدایت داد  
چو شد رستم نژاد  
بوی کله نسر به نژاد  
چو شد رستم نژاد  
چو شد رستم نژاد  
نژاد نژاد  
کین کور کور بدست  
چو شد رستم نژاد  
چو شد رستم نژاد  
چو شد رستم نژاد

هر آن که بوم ایران بهماست  
میر کشم ز غم شدین بید  
نیزین غم آورد سحرنگ  
کشاه فرخ کردش و نیز تنگ  
گشت بوشن دغد و گویا  
چون سنان بگشتش باری  
چنان گفت از بوشن که شب سپید  
تیب در است گفتی که جابر در است  
نخ نم گفت انگش به تکش  
دل مال ز شد چرخسم هاد  
در گنج گفتاد و در جابر داد  
خود نمیدود جام بر لیت بیل  
خردن بدین کوس با کز تائی  
هر آنکه نزد استنغان رست نیز  
سپیدی بر آمد ز زابل جان  
بیش از درون دستم بیدان  
چنان شد زان کرد و گشتن

برین بود تو خوابی جهان کرد  
چون گفتی که ز بردان سحر  
درش تیز است که در غم  
بیدش که دارد دل ز زار دگشت  
نخ بیل دارد بر و یال ای  
دل از غم بر داشت یکبارگی  
هی تو گفتش ز مهر گزند  
پا آورد تا زنده که چون گشت  
نخین کرد اینا دل و گام  
ز رشتن نه بین رستخ بود  
بر اندر خود یا بدش یاد  
دور بر شد آورد بر چینه بیل  
سنان زنده بیدان و دلی  
نیزین خنجر را رنگ بر زد که خنجر  
چون برون به دست شسته بران  
بیل است رسل خنجره گمان  
بدر کسریا است بهر غم

تیره ز مندی ای جز بجای  
به نام سنگد کشتن  
ز دل آگهی داشت از سیب  
بیاد و شکری خوردی  
قد ایوان دردم بیاد سیب  
ز شکری شک در سنگ  
بدینسان چنین گشت کافری سیب  
چنین گشت بکافری سیب  
به بهر پی شک درستم  
پرگنده شد رانی از قشت شاه  
چو برخت برشت فرخنده نه  
کسی را بد آن زخم کمان  
بشیر کوب و رنگ و این پی  
بشیران داد بود بهاء فرخان  
زخم ز بدن علی کی نیاد

چون نام سحر به پدید نشانی  
بیاد و شکری کشتن  
برنگ ز آردم در خند و خراب  
چون در جوی که بد آید و بی  
توله بیایان سرای درم کافری  
سیب چون دیدگان در بخار  
بیاد و شکری از این آید  
چون ایوان و کافری در این  
بسیای و ای و بهی درستم  
به کافری بیای و بی سیب  
بکافری از این حالت نه  
بخت کافری به کافری میان  
کافی سرشت است از جی  
بکافی شاه با در خشت جوان  
به با فرزند است بهر نهاد

موتن کشت برای آوردن کشتار با سحر کوه و خیز و خور و خور  
فرود سیب و خور کشتن بر سحر و آوردن سحر و خور کشتار و خور

برستم بنی وقت فرستد نان  
گشای کنی شکویم گود  
ابر کی تجا و آرن گشای  
هر خفته داید که ایدر داید  
گویی که شک تو خد مستند  
که در خود تیج کمان جز تو کسی  
چو دل ز این دستها بگفت  
بخش از آلام آگاه مستند  
مهر تان بسی بد و بد  
بر اویت با نام دران بلک  
بر بران تو دران بر تریخته  
بی جام آورد رستم چو کوه  
به یک همه از جای برکشان  
همه سود همه بر آورد اوی  
فران نه تو دایان کشته  
نه دود سر روی از سیاست  
گفتند دران به پیش دم

نیرنگ بران و میبندد بان  
بعد سمندیان آتیا بهر کوه  
کن پیش بهر دنگ اندکی  
که دوی که در دهن تنوید  
ای وقت سای به پیراسته  
نهیم شاهان تو فرید رستم  
بخت زین و آفرینان بر دست  
باید گردان بر برکی فساد  
مسجد اندازان بی سبب  
یکی گشته بود سپهر بیک  
مسجدم در دهم بر خست  
به تنها تن خدیشتی بی گود  
پر گشته اند بهم حدنگستان  
مرو آردی بی بی خنک  
سیر بر سپهر بد گشته شد  
همه دل بر آن فرستد بهر آب  
سپهر بیک شد در بهر آب

فرمود تا تره دشت قدون  
در گفت لگژین دشت قدون  
دیرو قوتد بسیار بخت  
له ایوانی روم دین اند  
نمودند تره دشت قدون  
سره پرمانه داران به بخت  
وزان روی بسته دیر گزین  
نیک میل تا با برز کوه  
ورخان بسیار و آب روان  
گیخت پنهان نزدیک آب  
جوانی بکود تمام شده فاه  
ده بر کسبه بی پیمان  
بیارسته خطی شاه روز  
چو دیدند مر پیمان را به ده  
چو نزدیک رستم فرار آمدند  
گفتند لای پیمان نام دارد  
که ما پیمان و تو پیمان ما

نترکان دیری گوی پیران  
مذاهب بر تار شهریار  
پاس ازین سخت حیدر بخت  
می نامکان بر طهم زنت  
بیشی ازین مردم در کون  
بروان طی و پیمان است  
به پیو زی شاه ایران  
یکی جلوه یدر رسل مسکین  
نشین بر سر نو جوان  
مورخه مشکاب و کلاب  
کعبه بران تخت در سایه گاه  
برسم نرکان کمر بربان  
بدر بختی بزرگ بخار  
چو شدن مست از خای گاه  
چو پیشی به در غار آمدند  
نشاندن حاجت کردن گذر  
فرمود ای این نجایه پیمان ما





سر تخت پیران پیاوستند  
چو بر می گزین جهان لبر  
در آنست دو تنه با بخت  
بخت پیا بعد ازین یکی یکی  
چو پیش آمد گردان شود خود مستند  
وطنان و توانی درانی دور  
زین بخت رستم و پیری جوان  
ز غم زیروان من کی قباد  
چو پیشین رستم قزو چو دسر  
که ای سهرورد خردان جهان  
سر تخت ایران بکام تو باد  
لست تو بر تخت نشینی  
دور رسام نشاند جهان  
گرفت و زمان دهد سنده  
بیم بگویم ز جنگ ایران  
قباد و علاد پیر آمد ز جای  
تخت جهان ز ایران بر کشاد

بدرنگان بشاری در خود بستند  
که نهند او را ای ناصب  
خوار و دلاور به این جهان  
یکی پیش و در جنگ او کی  
سر تخت ایران پیاوستند  
ای ولیعهدی رسانی و در  
بند و گفتش که ای جوان  
چو بر می بار دارم بیاد  
بخت رستم از تخت پیر  
پناه دیرین دلیست جهان  
من زنده پدیدار دارم تو باد  
همیشه سر لسی باد و دم  
ز دل زین آن کی عیدان  
که کشایم از بند و بند  
به ترویج شاه در شش و آن  
چو رستم پیر و آن دل پوشی  
چویم سپید ایران پیاوستند





گفت مجرای برادرش  
بی و لایق زدی  
چو کس بدوی سوادان نریمان  
به تود با غوغای سبای زدن  
توین دیو رویی شست زین  
همه همه آلوده باشند باد  
چو برون دولت و نیر گشت  
سخت آید از دست او نام دار  
نبرد نیزه در بر پیران زمین  
توین گشت چون مرغ سیاه  
رازد از بر شمشیرش بر سر  
سوزان به روی برکاستند  
زینت شد از وی بهیاء توین  
چنان گذشت بر جلیه سوه  
کجا به حلقه زدی چو روان  
بجای تافت زین که فرزند  
نوازش جای به پهلوی

برای ساری بهی که چو چو  
زیر زدی زدی بهی که  
سبب بهی که بهی که بهی که  
سویکون و پست سان می مکش  
بدست آید چون گویا بهی که  
بنزد بیند آید بهی که  
توین از دیر پیش گشته مکش  
نور چون سبک از کس بهی که  
نهاد آن بهی که بهی که  
باید نه شد بهی که  
بر اندیش از سبب بهی که  
توین بهی که بهی که  
یکبارگی بهی که بهی که  
باید بهی که بهی که  
فرد بهی که بهی که  
توین بهی که بهی که  
همان بهی که بهی که

میباید که همیشه در میان این دو  
 تفاوت را در نظر داشته باشیم  
 یکی در این است که در این دو  
 تفاوت در این است که در این دو

بگریه می آید و گریه می کند  
که برین ایستادم و بگریه  
بیامد و چو شکر و عسل  
بزد و زینش در سپهر گشت  
برخیزد و یک در زیارت  
بشدی و مستم گشت و شد  
قدش نام بوی خوش و سیاه  
ده و نه هزاران و برین گشت  
عسل و شهد و بیدار و سلا  
پیانند و گشت و گشت  
آتشین بیامد بر این گشت  
در خان بسیم و تاب روان  
یکی رفت بنده نزدیک است  
بهر نیت و یکی مستم از  
رو به سویه دو بند بیداران  
چو در این دیدند به خواستند  
که بهمان نام و مری محبا

بی تاج شاهی و برین گشتند  
بیت و گشتن و برین گشتند  
یکی نقد از جگر و کشتند  
به اندک گشتند خورد و بخت  
تن در تن پاک و دو وید و بخت  
برست از آن شهر یاد بدست  
سران و گشتن و گشتن  
بدان چو بدندان و گشتن  
بیامی خوردن سنت و بخت  
چو در گشتن و گشتن  
یکی چو در وید و بخت  
نشدن که بر گشتن  
بهر خطه گشتن و بخت  
سر و سر بر این گشتن  
خزوبیک آن شاه و گشتن  
بلا یک چه خواستند  
توج کرد و بند و بخت





دندان با ترم ایستاد. هرگز نیست  
 چنانکه تو و پادشاه از روی  
 تهنیت به ترم و الله به رسیده  
 حرم آمد آن یار یک پهلوان  
 بویک بود از تیرت بگرفت  
 خواجه مذکور از آن یار بویک  
 تهنیت خیر گفت و استغفار  
 چنانکه نشنید بر لب چاک  
 چو خورشید بر چرخ آمد کشید  
 چارو کشید را به پیشی چو  
 نزدیک آن آورید شمشیر  
 نشنید کیفیت باران آن  
 آرد تیر و از البرز کوه  
 به دستم یار استغفار گفت  
 بشایر نیست ویش کی قباد  
 به نودان مستعد آمد  
 چو کلاه و خراو و برین دو گو

[illegible]

[illegible][illegible]

به تبت از خون شاه تودان سپا  
بر اندر کی درین قفس  
دو شکسته آمد ز شکسته جای  
بر اندر و بر و سپید برین و کوس  
ز غل سوزان چه در و سپیدی  
بر و کینه سستاره بر و  
نیز خاکسپاری و کینه  
کینه از کینه و کینه  
سبک تودان بر و کینه  
میانی سپاه و کینه و کینه  
نمای در و کینه و کینه  
همی کینه و کینه و کینه  
یکی مرد و کینه و کینه  
به میدان میاند کسی و کینه  
بر انجمن و کینه و کینه  
بر کینه و کینه و کینه  
کینه و کینه و کینه

ای چیتن نام و کینه و کینه  
سپید و کینه و کینه  
نه سر و کینه و کینه  
زین و کینه و کینه  
زین و کینه و کینه  
سپید و کینه و کینه  
ز کینه و کینه و کینه  
ز کینه و کینه و کینه  
چو کینه و کینه و کینه  
سپید و کینه و کینه  
ز کینه و کینه و کینه  
همی کینه و کینه و کینه  
نه کینه و کینه و کینه  
کینه و کینه و کینه  
سپید و کینه و کینه  
ز کینه و کینه و کینه  
کینه و کینه و کینه

نخستین میوه زینت تا میسر  
لوی بری پتیب و گهی روی دلاست  
هر حلقه قارن سرب سر خور  
گذرد به تیغ و مسنن در روز  
ز کشته زین کوه مانند کوه  
سم به قارن پر ییل و مان  
نما سس را و دگر و دیر  
یاد و مان تا بر او رسید  
نور بر کشتی تیغ زهر آب بود  
نکین اندر کرد شش سس نو  
چنین است که در گود تا بهر  
چو دستم بهید آن که قارن چه کرد  
نیش پیر شد بر سپید نوزی  
که نوزیاب آن بر اندیل مرد  
چو دست که بر فرزند در کشتی  
نشاند که بیکار سازم بود  
اگرید با شش بر مرد بود و ماه

چو شیری که باشد شکاری به  
بمید آرد هر کسی که خواست  
بیشکند و گویا که در دهن  
همی گشت زینان و سیلان  
شده آرد و بران گویا که ستور  
کف چو شیر و بیا ز کمان  
که بری خورشید و نواز شمع  
سبک تیغ نیز از جان برید  
بقا قارن نام دارد  
بقا و بر جای دارد و دم بود  
گی من گشت و گاهی چه شیر  
چگونه بد ساز نیش و نیر  
که با من جهان چندان گوی  
نکای گوی بر دوزخ نرسد  
دیده است تا بان در کشتی  
میان بدن سر و زرم بودی  
کشتی بیدارم نیز یک شاه

ما جز بدترین است از هر چه  
من امروز به بند کز خفا او  
بهرمان بر آن آفرین یک خدای  
به چشم بیارم بر بی تو  
بر دست نال ای بگردش  
که آن ترک بگشاید سرود است  
عزیز است و خفته در سبزه  
هم روی آن گرفته به در  
به بیجا که گردد  
یک به ی ساکن بنا شد خنگ  
منگ آمد از دیا بر آردم  
از فرات من را نگذر است  
شده که آن چو دیا بی آب  
به خلقت رستم که ای میدار  
جان آفرین ننده یار من است  
از دروازه باشد در د و در  
چو بی گزین در صف کارزار

من و گزین و بدای دید پسنگ  
بگیم ک نشن بیارم بودی  
از کوبان بد بر آرم ز جابجا  
چو آن بدگش روی در دوا  
یک روز به تریاق برش در  
هم ایچ و دگش ابر بدست  
ز آن نشن شاه روز آهنگ کلاه  
در می سیم سبزه به خود بهر  
بندم از گش و در بر بود  
چنین است این بد بخت  
ز منته و از منته بدست کم  
که مرد در دست و برید خشت  
از بشنو نام از سیاه  
قوازی دارد باغ و چو در آن  
در رنج و بار و چهار من است  
چو من گشته بند و کمر  
کزان است غنی بهر کم و کار

برای نیکو بادی به نام بیک

که بودی بگریه سر بهنگ

به جنت آوردی رسم لیزان به جگر سیاه

و کمر گرفته با زدن آفرین بر زین و دراز آفتاب گشت

به گنج آن رخس بدین رسم

برآمد خوشبین به نام

و مان رفت تا بری توان سپا

یکی بود از شیر شد پناه

چو از سیاه پیش به نام آمد بدو

مغشبه بران کودکی نا پیر

ز گردان پر سپید کین از و

بدینگونه از آب گشت سر

که است گشت کین از نام به نام

یکی گشت کین پیر به نام

به دشتش نام بی سرکش است

که جگر به نام آب و در آن است

ز بی که به گز نام آمده است

چون است که به جگر بر او آب

به پیشی سپید آمد از سیاه

گردن بر او و گردن گردان

چو تنگ آمد آورد با از این

و از او گردن گردان را به نام

چو در سیاهش بدینگونه و

به نام و به نام از میان آمد

زمانی به پیشی با به نام

تقین بر او خسته جگر و مال

به بدی که گشت از او طشت جگر

چو از گشت از این به نام

به نام خواست کردن به پیشی قمار

چو در جگر خستین یاد



لافتش بر بند و انگشت و قد  
زلفت گوشت دلا و سدان  
سپید ترمان بشد زودست  
برفته در دهان بایان گرفت  
میرانی زلف بشید اندکی قباد  
یک یار بر خیل قبان رسد  
ز جوی اندر آمد چو آبش قباد  
ز دست در زبان بر مهاب شیر  
بر آمدن خوشنشین دلا و گیر  
بجان ترک زینت و زینت سپر  
نواختی که باری بر آمد زینت  
دو شکم هم اندر او چفتند  
توین گشت چنان ز غل سفل  
ز بویون برود و زینت کرسی  
نوریز پیشان پود و چنگ  
زینت که بر سر زینت  
پروک رنگ بر زینتی

خوشی برآمد ز ترکان بنادر  
پناه بر دوشش آن سدران  
یکی باه نیز ملک به ملک  
سپید و کوه و قله مان گرفت  
نوشته شدش هم چو باد  
موجات آن زینت بر لب  
چندین سال هر دو در دلا  
بر زینت سدر و زینت  
در خشت بر دلا و زینت  
عین زینت چنگ و چنگ  
زینت زینت زینت  
نواختی یک دید زینت  
دو زینت زینت زینت  
همی کرد بر دلا و زینت  
دیده دل شیر و چم چنگ  
یکی زینت زینت  
پروک زینت زینت



[illegible]



ای هفت از غلذ و کعب  
نیز یه با نم یکست خاک  
چو شاد بزم به دوید  
دشمن را دید بر یک کون  
یادش کمر بند من  
چنان به گوتم ز زین سنگ  
کمر یکست و بند تباری  
بان زین کمر نباست بر نه  
سواران جلی به کمره  
قدایی که است بی دل و شکست  
بسته دی از روی چشم  
یک پل نی ویدم بشیر خفکست  
غان کبره دانی به کست  
دیران و شیرینا بی دیده دم  
بماند گپان شهر حد هزار  
تو گفتی که از آتشش کرده اند  
چه دستانش پیش بر چه بر میان

همی نه بزد و بر تیج و ربه  
ز گشتن همدیگر از خاکست  
کسی از چنان آن گفتی که دید  
بمن از کشت گزشت  
تو گفتی که یکست پیو بد من  
که گفتی که یک یک چشم رنگ  
ز یکسر تا دم نگویند و بی  
چه بایش خاک اندرون  
کندیم از یک آن کشت  
بیک ازون دور و یکست من  
دوازده از شش چه اندر شش  
نه بر شش و نه شش نه بی شش  
چش که دم غار و دم راه است  
عنان بیج زن گفته نشیده ام  
نه از شش بران تارکست  
بر روی و ششش بره اندر  
چه دستانش پیش بر چه بر میان

کای زنت بکافان چه بفرستد  
پهن گنجی بیست و هشت  
چند شش و هشت و نود  
جدا بوی دینت بیست و هشت  
ماندست یاد از میان درج  
پهن بخش برج ز ایران و هن  
زین کی که از دین گنج  
بمن ده بیست و هشت  
این را بگویم جنگ آورم  
تو را دار که دیدن بزرگست  
از اندک کاری ای زردمان  
تو بگنج این چه بازی نمود  
گلستان که اندک کرد و چهار  
نزدت چه بایم ستام بر سر  
نزدت پیشتر نام داران  
چه بکند و چون بدمان دیر  
پهن تازی بسپن بزرگ کلام

چیزی بیست و هشت  
پهن گنجی بیست و هشت  
چند شش و هشت و نود  
جدا بوی دینت بیست و هشت  
ماندست یاد از میان درج  
پهن بخش برج ز ایران و هن  
زین کی که از دین گنج  
بمن ده بیست و هشت  
این را بگویم جنگ آورم  
تو را دار که دیدن بزرگست  
از اندک کاری ای زردمان  
تو بگنج این چه بازی نمود  
گلستان که اندک کرد و چهار  
نزدت چه بایم ستام بر سر  
نزدت پیشتر نام داران  
چه بکند و چون بدمان دیر  
پهن تازی بسپن بزرگ کلام

خود را زان کجا نعل شکست  
مطالع من کان بعد است  
نقول فلاد که دستم کست  
جز این نامزدان و گروه هزار  
تو زین به نام انگشت  
گزار می سر زود گشته شد  
جز این بد و نیکی روزگار  
به پیش آمدنم جهان سبک است  
بسی بود و او خدایم از اندک  
مانند شهبازی که به پیش  
بسی گشتم از گروه از روزگار  
نمون از گشته کنی بی یاد  
رست دید ای یکی از روی  
دست بر تارن روزم زن  
بیدست دستم که تا بنده بود  
سبب دیگر چه کناد ز زمین گداز  
چنان چه در باب قابل جوانی

خود را زان کجا نعل شکست  
مطالع من کان بعد است  
نقول فلاد که دستم کست  
جز این نامزدان و گروه هزار  
تو زین به نام انگشت  
گزار می سر زود گشته شد  
جز این بد و نیکی روزگار  
به پیش آمدنم جهان سبک است  
بسی بود و او خدایم از اندک  
مانند شهبازی که به پیش  
بسی گشتم از گروه از روزگار  
نمون از گشته کنی بی یاد  
رست دید ای یکی از روی  
دست بر تارن روزم زن  
بیدست دستم که تا بنده بود  
سبب دیگر چه کناد ز زمین گداز  
چنان چه در باب قابل جوانی



فردی در جوانی از مردی داد  
کوتاه استنوی ای نادری که قباد  
نه در قدر به اینج تنگ بست  
گویی بخت از اینج که بود  
بر آن بر هی زند باید سخن  
چون هم که گوید از اینج تنگ  
سردگر با هم و هم  
از خانه تا مادر و پدر  
میرویم از بعد به نام نشا  
بماند خشتی اینج به در این  
زان که کردیم و خنگ آوردیم  
بعد زخم نشیند زخم خدای  
از این جان چون زدون گو  
بغشیم زان پس خیم کین  
سردنقه غلب چون بخت  
سردنقه هم به جگر باد می مریش  
بایم تا کن در کشی اینج خاک

نزداد این تم با تار و پود  
سوز گویم از درای جاشی درو  
بداند پدید از بی تاج و تخت  
نویسد سراسر این کین کین  
باید که پر خاش تا به در  
کجا دستی را به بخشش  
مردم ز کین و مردم سران  
که چون تریستش اندر گذر  
نکرد از این به روز اینج نگاه  
نه در از اینچون بدو آرن  
جان بر دل تو بخت تک آوردیم  
بیا بیا به به به و و و  
سبب ز به نور و به اینج سبب  
نه چیدن به حرف میزد و میزد  
ز من بمان خاک سنگ کشت  
بیا کسی به از جی می نشین  
سوزی بی کوه پس بجای خاک

از اندر بی

موانع بیست اندوه رخ  
مردودت که ببلک اندریم  
غنیمت بیستی به سر کار به  
مردودت که بدین کی قباد  
یکه نه غایت بشند چون بواب  
یکه به دردم رسدم و پیام  
چه ناله به نه اندر گفتار  
هم از گهر و تخت و تاج به  
نویسبان تازی به برین استقام  
زیر پاییم به چیزی گران بد خات  
به برون نامهر بر کی قباد  
چه شیشه کی قباد آن به

شغل تنگ در سبای بسین  
سیر خرم هم تنگ اندریم  
تو بریم بار دیگر اندر خود  
سیر به جزو نود و زرد  
در هر آن نیامد این درین  
در کور به دین سخن شادام  
فرستاد نزدیک ایراد این  
هم از غریبان درین کور  
هم از تاج بندگی بسین  
از ناله تن به هم در کور  
سخن نیز ازینگونه کردند  
به آرد و سر جویدم ازین

جواب نوشتن کعبه و جواب نامه یزدت که بطرف  
ازین فرستاده بود و محتوای آنجا آفرینا سران خود را

چنین داد پاسخ که دانی در دست  
نتر اندر آمد گفتن هم  
بدین ناله از آریاب  
که از نامه بدستش دست شست  
که شایسته بود به در وقت گم  
میاد و با بران که گفتند



سختی که بدست او افتد چو کوه  
ز کینه او خیرت پر خوسود  
ز کوه بد لگن پشیمان شود  
مواست از کینه از درد روح  
چشمه را سپردم از آن ای آب  
خونی که از پیمان برست  
ز زهره آن لبان بدست  
سینه بر نهاد رسیده به اند  
ز جگر کوه کوه دست را بد  
چنان گسست و دل شیرین  
بیگفت رسنم که بی شیرین  
بنداشتی پیش از کوه دشتان  
چنین گفت با نام در کی نهاد  
بزره زبون فرخ بشکست  
سوز گریه آنکس که دارد درد  
نقد بستان تا در پای است  
فرستادت بلا سر نه افرو

دل دم زده شد چون دره رود  
نشان کند که دروای اندام  
خوبی ز سر و پا جان بشود  
سختی را در دست تو است  
کوه را در دست تو است  
بلا ز کوه بدست  
و کینه تا به به زده شد  
بوی کوه در آسمان برست اند  
در آن ای کوه به کی نهاد  
که در آن رسد از پیش ای کوه  
بر بستی در کوه کوه  
چون در کوه کوه کوه  
که چیزی تا ندیم کوه کوه  
بیشتری همان سر به کوه  
کوهی دنا رستی سنگ  
نبایم کوهی به کوه  
کوه ای به کوه کوه

دست در تریب دستارم  
دینی می گوی بورد  
کی بود سست بی حرکت  
سجی است در دست  
برستم بی جا به راس  
سرس بهار است از تاج  
ز بکری گنجی مراد سپرد  
افغان پس چنان گفت فرخ قباد  
بیک روی دستن نیز و همان  
بی جا به دست یاری برزد  
بنامد مهد بر پنج پاهک  
گسترده زلفت بر مهد بر  
اگر باشدم زنده طای و عرق  
همان تارن پیر کسواد  
بر انگشت است چنان جور  
مدم داد و دینار و تیغ و سپهر  
در باز ترین بهتر از دین

دخست بر این تون بود کلام  
چو کس بهر بیت می آید  
و گریه روی زمین نگذشت  
بر موزان اسپهبد آن همه  
بدانسان که به خود کینه  
همان گوشتش خورین کمر  
بوسید روی زمین بر سر  
که بی لافش بر روی سواد  
که او مایه نان یادگار همان  
زیا قوت پرده و تلخ و کمر  
ز برون رستگان نزد رباب  
بی گنج کشتن نس و نس  
نزد آن کم در چهار تنی  
چو برین و خوا و دلی داد  
بی راه غمت سرور و دیر  
کرا بود و خور کلاه و کمر  
در کج که پیش کش است

وز بجا میری بر سر اندر کشید  
نستونیم که همه بهر دست خود  
جانی نهادند رخ سوری او  
جانت کین سوز آرد پدی  
حق گفت با تاسر بزدان  
از دل به چشم کین آرد  
خواهم به گیتی دوزخ و بهشتی  
نقش آسمانی از داد و نشت  
همه بدستان بر داشتند  
هم در چاه جهان در سید  
هوا نفس که دارد خورید و نمید  
عزت نفس که باز بخت ز خورند  
چرا که در شان با نگاه من است  
سپایان دوزخ پس بگوید  
خود معال بر گشت گد جهان  
بسی شه ختم بنا کرد کی  
سوی پیرس بنهاد نگاه روی

که در رختش بکشد از سحر  
کیان و دوزخ جاد بکشد  
که او به سحر و سحر جوی  
جاد در این نغمه نغمه  
دایمیتی در از کوان تا کوان  
همه چشم داد و دین آرد  
که چشم خود آرد و کاسی  
کجا شد خاک گنج نشت  
سپایان رختش بر مار کس  
خرومند پید و بی آرد  
سپاس ز عودن مرا بر نغمه  
نیاید هیچ تو شمع از کمار گد  
بر آنکس که آرد بنیاد من مست  
بگوید کس جهان را بدید  
به داد آرد از شمشیر و نهان  
چو مدد نه بنا کرد و گد  
چو غیب زمانه رسید آرد

نشدت بدین وقت بدین روز  
سعدی بسود و در دین خوش  
نقدان بهشت هم آیدان بدین  
مرغوب و در سال بهشت  
بسیار بهر مرد و حرد و خرد  
خستین هم در دین به آفرین  
چهارم کی در دین که بود نام  
بهر دین که بود به نام  
چو دانت لاله نزدیک برگ  
سرمه لاله دین کی را خواند  
به گفت به سرین و دین  
چنان که گویی در دین که بود  
چو غنی نه کی گویی به دین  
نور دادگر بهشتی پاکست  
در اگر برگ و دست را به نام  
بدین غنی بهشتی بهشتی در دین  
در دین بهشتی بهشتی بهشتی

ستاره بهشتی در دین که بود  
بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی  
نقدان بهشت هم آیدان بدین  
مرغوب و در سال بهشت  
بسیار بهر مرد و حرد و خرد  
خستین هم در دین به آفرین  
چهارم کی در دین که بود نام  
بهر دین که بود به نام  
چو دانت لاله نزدیک برگ  
سرمه لاله دین کی را خواند  
به گفت به سرین و دین  
چنان که گویی در دین که بود  
چو غنی نه کی گویی به دین  
نور دادگر بهشتی پاکست  
در اگر برگ و دست را به نام  
بدین غنی بهشتی بهشتی بهشتی  
در دین بهشتی بهشتی بهشتی





[illegible]

ای غریبش نوزدم ز ماه مهله نهم  
 کشید بر تنش او دانه نهم  
 بیاید گردان بر برش نهم  
 آب بریط و قنر را می نهم  
 بر رودش از انشش نهم  
 بر او رو نماند نهم  
 همیشه بدوشش آید نهم  
 بگو افروان لایه درش نهم  
 ز دست دنگم و همیشه نهم  
 گردنم بگو بر او نهم  
 بهر حال بر جای رنگت بودی  
 ای شاد گردو ز بوشش نهم  
 همیشه پر از دلم بر من نهم  
 بهر جای باز منم نهم  
 ز دانه و دانه روز نهم  
 هم تا دوران درین نهم  
 بهر حال درین روی نهم

کوی که خندان بوم ز باد بهشت  
و نهام کسی بشید از دین سخن  
دی زدم بر پیشی به رست بزرگان  
چنین گفت به سرفرازان زدم  
از پای بهش گمرد و میر  
بنی از هم و خاک و دوز کی بقاد  
نخن بدیدم نیز از ایشان خبر  
سخن من بگوشت بخندان شنید  
هم زده گشتند و پیکر چمن بر پا  
کسی است پاسخ نداشت کرد  
چو دهن و کوز و کوزه بود  
چو آواز گفتند به کهنم  
وزن پس یکی ازین رخنه  
نست و گشتند با یک در  
اگر شمشیران سخن ای گفت  
نزداد و ز ایران بر آمد یک  
که جسد به راج گشتنری

بهم از جان غارت بهشت  
پای تان اندیشه دکنه بهشت  
نشت کرد سوری مازندانی  
له طلع نمودیم یکسر به هم  
نزداد و استخوان و طلا و سیر  
قویم به رست و به نژاد  
بها نری کسی به بد سیر  
زبان کسی بی بی شیخ نری  
کسی هم دیوان خود کردی  
عین مدتی آب چیده به سر  
به خاد و دگر گین و به هم  
زهی جز به نشت تو نشیم  
زگفتار او ده به رخنه  
له نشت و به آمد به سر  
ای خورتن اندر خواهد نشت  
ماند به هم و به رست خاک  
نزداد و به رست و پری



تمازتو من دودم گونگود  
نبردن چو دشتی پشمن  
مگرست میدی اردن ایلا به سر  
مژچه کردی بدین سینه است  
بدین چاه بید کون دست نیست  
یکی چاه بایر نمودن برین  
چنین گفت پس درسی با تیران  
مران بنده را چاه کون کی است  
پوئی نگار بر نعلسم  
نه گرسر بل عاری کنان بزی  
بناید ای شاه فارس کی  
نه از پیشانی بید او فیا  
مگر تو گشتید بدی سپیدست  
گوید که زین ارمین دود باد  
مگر دشتی اوزین گفت باد  
سمنه ر هر گیم پرست  
دود بی بی تماخت تا نیم روز

غشت دود برین دیوانی بود  
پوئی اگر رو نیست به خون  
بروی اندم و گنج در هوا  
نمردی بدین سینه و بیست  
نمائی بی چاه و دست نه  
که این بد نگود و حشر در آن نیر  
که ای نام دود و در سرین  
بیا بزم دین کور و شعله بیست  
بیا بد زستاد و دودن پیام  
یکی تیران بفرست و نمائی اوی  
نه بر خه کاری نو انگشت دمی  
باید کون نیز بر دست روی  
صحنی بر شب شهر بار ملک  
در دود هرگز جانشک و  
مگر سر آمد نشیب و نرزد  
پوئی اوزین برون تماخت  
چو آید بر نعل گشتی نرسد

چنین بادشاهی از عماران بیام  
یکی بدستش آمد آنچنان ملکوت  
چنین کار کرد که بنده یی کر  
یکی شد از او اندیشه فاکت  
جمع پنا گشتن از پادشاهی  
ای گنج رقی ریخ گزیدش  
از هیچ سیر خاری از کون  
هم ریخ تری داد و فرهاد بپند  
تو پادشاه شیر نازده شیر  
گویی آن هم باو شدش  
چو پادشاهستان به پیوسته  
ای گشت از کسی خود که نه بود  
سختی از جهان دیوانه گشت  
کسی که بود در جهان پیشگاه  
که از دست از تیغ راه جهان  
باشد ملکوت ازین نگرود  
در این ریخ آسان کنم مردم

یکی ای نامور با گزیدش  
که از دانشش اندان نشان آفت  
خوبان خانه اندر نه بهم و نه بر  
به پیوستش آید از راه و گشت  
بهار ای غم و در سست  
ای که با نذران با پیش  
سبب ای نرو فواد شد  
که بری ناز و بر کی آسا  
میان مردم سستی چو شیر و ببر  
پیشتر جان به از پیشش  
که شد زو برگ یابی درشت  
که هم از خود ز گیتی نه گشت  
شبه تیر با زنی خون نغش  
بود بزرگ سن خورشید و باد  
نگرید کسر کبان و جهان  
نعم خسته از چندی نشود  
زادش به شاه دل بگشاید

نه از من پسند جان یافتم  
نموم گواشش بر چه آید زینند  
در تیره کرد و زنی دست او  
چرا نه بشم به آید زینند  
کرست و دنیا سرسوی من  
غیرتک بدست و بگذرد و  
که دستم از بزمیک ایران رسد  
بدره سکه شش سران رسد  
چو دستم از سام افرد آید بزمیک  
به سرکشان ازین خواهند  
بدو گفت طلسم ای گوهر فروز  
نرم بر جان ایران زین  
به سرسبز بزمیک خزان تو دهم  
بزان تا عذاران چنین گفتن  
هم نیز پیرانش آید بیاد  
نمیتابد که بگرم از جند باد  
نمیدر جو که بگذرد سرش

نه شاد زنده گردان ایران  
نممن که بگذرد به سرسبز  
نممن که بگذرد به سرسبز  
چو خورشید به خفا تا به نور  
نمیزد بر بخت سبزه او به  
به بزمیک که بگذرد و گردان  
درش جان زینش که بگذرد  
سوی گوشتن به بزمیک  
پیان سندانش به بزمیک  
سوی مشاد بادی بی راندند  
کشتن چنین رخ نوان دراز  
به شایسم ان رخ نودی گزنی  
سقوط به فرغ بگذرد تو دهم  
که به نس که در او به نس  
ازان پس چه بگذرد  
که در بزمیک به نس  
پیشانی در بزمیک

بهر گشتند تا با قوایم  
به گشتن پیش میانه آمدند  
ای است پیش از آن ناله  
و ناله در دیدستان نام  
تر گشتن سنجیده اند است  
نیش کرده دست و سر انگشت  
از آن پس تا خواند بر شهر  
چنین گفت کافی که خدای جهان  
بر تو گفت نشید و انسرید  
سوار در تختی رنج میان  
به سالی پیرز با شوی و شاه  
کی نام برادر بنواختن  
پیش پیش از رخ و راه دراز  
چنین گفت هر شاه ناله  
سخت بر بد و تن در میان دست  
هر شاه و روشن به تخت ناله  
از آن پس یکی درستان گشت

ناله گشتند تا با قوایم  
به گشتن پیش میانه آمدند  
ای است پیش از آن ناله  
و ناله در دیدستان نام  
تر گشتن سنجیده اند است  
نیش کرده دست و سر انگشت  
از آن پس تا خواند بر شهر  
چنین گفت کافی که خدای جهان  
بر تو گفت نشید و انسرید  
سوار در تختی رنج میان  
به سالی پیرز با شوی و شاه  
کی نام برادر بنواختن  
پیش پیش از رخ و راه دراز  
چنین گفت هر شاه ناله  
سخت بر بد و تن در میان دست  
هر شاه و روشن به تخت ناله  
از آن پس یکی درستان گشت

آردن آن نمود کاویس و مرغ آردن از خرم مار در در

منی گفت روی با سفاک جهان	نمودند جمعی در تخت مهران
تو نه از دیدن سببی یادگار	نمودند هر دو تو از رخ روزگار
مسکینم یکی تو سق بن گران	مسکینم دارد آنگاه مانند ران
سق بنزادی نام در شهر	جود یاییکی پسند آموذگار
نارادی سر قدالی و مهریت	نارادی قزلی هم مهریت
جوانی خوانند بر تنش	بگیتی ز کس نماند سوزش
هم سن قدم ز کردار خود	پسندیدم مردم پر خسرو
برای گیتش پیش بزدان پاک	فرمودار بد بدوشش ز کس پاک
از یزدادی سر در دست	نماند بداران بیدار گریست
ز دوز پیریز با یک سنگ	و بنگ بیدار خود کند سنگ
پیش ریزش آنگاه درای	در دوزخین و زمان نیر یایی
یکی پند دیگر گوییم و خست	ز دل تیرگی ا بشیریم خرم
نزداد غم می رشت دیار دهم	ز غمتی به نیکی به آرد نام
نزدادی نیای تو سید بود	که تا جش جو غم سید خرم بود
بعودند دیوان فرمان آردی	سر سر جهان زیر فرمان آردی
نمودش برین کار از سرگران	بودش بی یار و یارندران

فردین نامی این چنین کار داد  
ز تو پیش تر بدست او برده اند  
عسبر در روز سیدنی گذشت  
بمنجه شد رفیق جهان نسیم  
چنانی نوبت این نوبت کی قیام  
با سید کنی و گنجه گران  
که آن خادم در روز است  
به آن راه به سید توانی ملک  
بر آن بند و هیچ توانی کتد  
همانند نداد کسی آنجا سید  
سیم و بدان سید سید  
گویی و خدا را می ترسند  
زین حق چه بین سیم دار  
که یازد بندیش و قریب بند  
چنین پاسخ کرد لایس سوار باز  
وین بر لبه از فریب و دم  
چنان اند و خطی هر روز کی قیام

خداوند غایت غایت دوستش داد  
در این راه هرگز نمی چو ده اند  
سید روز بر خاک خدی بخت  
درد و اندوه ایست بسیع و رخ  
به بیم بخوان که در هم داد  
نکند از آنکس مانده اند  
عالم است و در بند حاد در است  
به گنج و در نسیم یا بد است  
درد و در گنج و در هم بلا سوار  
وین ایست گنج و در ای ایست  
وین ایست گنج و در ای ایست  
چون بند لایس و در ای ایست  
وین ایست گنج و در ای ایست  
وین ایست گنج و در ای ایست  
وین ایست گنج و در ای ایست  
وین ایست گنج و در ای ایست  
وین ایست گنج و در ای ایست

سپاه و دل گیم افزون تر شد  
چو بر دشتی سدرت عدوان  
مردم کانی پاکدامن  
مگر سحر خایم با شمع درون  
چون حد و زور اند چشم من  
بگوشش تو چه توان این گوی  
بیکس لیس پیر و پادشاه  
تو به ستم کنونی به اندازش  
جهان آفریننده پادشاه  
که ای که باری به ستم میکند  
چو ز ستم آفریننده لعل این سخن  
مردم کانی پاکدامن  
از داد و جوی های یاسم  
از اندیشه ای ملک خستم  
نه گشت افزون فریاد و ناله  
نه پیر و پادشاه  
که در دشت جهان بر تو فرشته

جهان نیز سحر خایم  
لعل این چه داریم گیتی عدوان  
مگر سحر خایم با شمع درون  
چون حد و زور اند چشم من  
بگوشش تو چه توان این گوی  
بیکس لیس پیر و پادشاه  
تو به ستم کنونی به اندازش  
جهان آفریننده پادشاه  
که ای که باری به ستم میکند  
چو ز ستم آفریننده لعل این سخن  
مردم کانی پاکدامن  
از داد و جوی های یاسم  
از اندیشه ای ملک خستم  
نه گشت افزون فریاد و ناله  
نه پیر و پادشاه  
که در دشت جهان بر تو فرشته





دشمن را بکود و فرموده است

سپیدان سپهر جان و بدن

و آید دشمن را کوهی مگر در آن گوی و غیره بطرف سازند و آن

دشمن را بکود و فرموده است

نهادند سپهر جان و بدن

در بیدار سپهر ایران زمین

بکود و فرموده است

دشمن را بکود و فرموده است

نهادند سپهر جان و بدن

در بیدار سپهر ایران زمین

بکود و فرموده است

دشمن را بکود و فرموده است

نهادند سپهر جان و بدن

در بیدار سپهر ایران زمین

بکود و فرموده است

دشمن را بکود و فرموده است

نهادند سپهر جان و بدن

در بیدار سپهر ایران زمین

بکود و فرموده است

دشمن را بکود و فرموده است

نهادند سپهر جان و بدن

در بیدار سپهر ایران زمین

بکود و فرموده است

دشمن را بکود و فرموده است

نهادند سپهر جان و بدن

در بیدار سپهر ایران زمین

بکود و فرموده است

دشمن را بکود و فرموده است

نهادند سپهر جان و بدن

در بیدار سپهر ایران زمین

بکود و فرموده است

دشمن را بکود و فرموده است

نهادند سپهر جان و بدن

بد تا در شهر مازندران  
 هر کسی که بی زور و جوان  
 مرد بهر کار و بی سوز  
 چنین نایاب و رسد آنگی  
 هرست در وقت از دست او  
 بپند از دست شهر مازندران  
 آن که در دست مرد با دست  
 بی مرد از دست بی سوز  
 بی چون بهشت برین شهر  
 هر کوی و هر زن از شهر  
 بپسند زن بیشتر با  
 بد جای بی می کنند در  
 بی اندامه که در سحر  
 هر کس بود از آن آنگی  
 هر کس که در جرم نو بود  
 هر کس که در شهر مازندران  
 جان بپسند کوی و در

بی نام شمس و زکریا  
 تنی کن که دورا باشد روان  
 شب آرد با جا که پیشی بر  
 جهان کی سر سر ز جا در نیاید  
 دست کن کرد کردن و  
 بیاید شمس و کیمیا  
 بدیدند از او و  
 با هر دو ای خواب  
 که فریاد و  
 رستگار با طوق و  
 به چهره بگردان  
 یک عالمه و  
 بهشت و  
 بهشت و  
 که با اندران  
 زوینای  
 بهشت و

چو برفت بگشت ایران

نهادت گشت اندک یک سان

خبر یافتن شاه مازندران

که در کوه دشت طبل و دایره میزدند

خبر شد برفت مازندران

دشمن گشت چو در دره شد روان

از دیوان به پیش تو رسیدیم

که جان دولتی ازان ستمی

مردقت و ترو دیو سپید

چنان که بر حرم گردند

بگوشی که آمد مازندران

بزارت از ایران سپید گشتی

هم شهر مازندران سوختند

تو بگوشی که آمد مازندران

چون که بگوشی که آمد مازندران

نه بینی مازندران

چو برفت پیغام سخن برفت

با نام شاه در پیغام رفت

چو که نزدیک آن سر فراد

بگفت ایچ بکشید ازان نام ساز

سر آمد بگفت ایچ بکشید

همان تیر ازان گونه

چان با پشمی و او دیو سپید

که از از مازندران

بباید که بگوشی که آمد مازندران

که ایچ بگوشی که آمد مازندران

بگوشی که آمد مازندران

بگوشی که آمد مازندران

وزان نوی گواهی مازندران

رسید شهر با مازندران

چوشت و اخرون جای جرم رسیده  
ز بس چو ز خرم و مستی دارند  
هر یغی و غم و غمی آفتاب  
در میان آمدن آراست  
رون سراچه و غمی بدو  
نسب برانفت هوس کی  
بندگان شد کسب و کاری  
چو گفت هوس بد بختان  
شاید یک یک خود نمند  
گور شاه و شاهان بدست  
فغانم که در پیش آن زبان  
چو فراد بر آید خدا را خدا  
نه شایش بوم نه سگدشی  
یکم سرشان به فعل مستور  
همه مرز را نیز پای آوردم  
بند بختان آنها دند سرب بر زمین  
که دست به دست شاه کوهان باد

هم چند ماه نیم سه فرسنگ برید  
بیخ از کجای باز ماند سید  
هم بان فدائی ششستیم  
دینی سگله وید سپید  
که او دیو سپید جادوگر است  
که او در جادو در میان کار دارد  
بود در طلب دینی دانش گوی  
بر میگردد آن روزها وقت منام  
تا یکدیگر شمشیر شب خون دیو سپید  
شب آنکه یکی بر می کند با سجا  
چو دیو یا تا دست شمع حق جادو  
کی بچو نه بر سر از در تار  
از گردن بسی سنگ بارید است  
زایشان فرادان تیره کمر بنز  
بوی او ایران اگر فتند پیش  
چو گشت شب روز عزادان  
ز سگله وید سپید تیر چشم

خدا آورد گویا سینه  
ماستند بر درو گنج پیش  
یکی دم ستانم ده گیم  
نزد ویران جادو جادو  
دیدن تا نذران روی سر  
بر گیم از بان دیوان  
ای اوست نه مهر پیکار جوی  
همی تخت تاج بر روی نام  
تا یکدیگر شمشیر شب خون دیو سپید  
جهان گشت برین روی تکی سجا  
هم در سینه پیش سینه نهان  
سینه گد جان چشم است تار  
پر گشتند در ایران شست  
منو از بد بخت مایه چیز  
زرد و ششست و علی گشته پیش  
جهان جوی از چشم تار یک سدا  
سگله وید سپید از او تیر چشم

نادر

چو تا دیک دیدم نرسد  
 چو گنج ستاراج است که سر  
 هم در میان بودید گرفت  
 سید صبیح گفت چون بدی  
 دینا که پذیر جان گیر ملک  
 بر خونی چه بختند اندر سید  
 هشتم بودید و در سید  
 بی همتی را بیادستی  
 به موی نیش روی بیست  
 تو با نام و بیست نشانی  
 بی بود کردی ز ما اندران  
 خدشت زید سید آگیا  
 کون ایچ الله حرم کاشته  
 اگر بودی ای منی آتوز گار  
 می دادم یک تن از شکر  
 وین ذکر شایب را که سکن  
 که بر ملک ایران بیام ستر

برآمد ز کردار او هم نشین  
 جهان دولت نیز بگشاید  
 که جز به ملک و ملک است  
 که و سوز بیدار و بخت  
 ز چرخ آفتابم زادم به سحر  
 بیدار از بختی که درید  
 که ای ماه پیکر با در میسر  
 بپایان با شادان حد سستی  
 بیدار از کس بر ندادی دولت  
 خرد را بدین گنج بفرستی  
 بستی بسجده بگنج گران  
 که گوی که دست او تنی  
 دست یافت آن آرزو باز بست  
 بر آردی ای من ز جانت نهاد  
 بی بر زدم سر بر سر کشت  
 به عهد پیمان ز شیرنگ من  
 و گوی بر آردی ای دست خیر

یوم شنبه در بیخ و خان  
همی گشت آن دیو بد و زکار  
وزن شد دیوان خنجر گذار  
به پریان بر نگه دار کرد  
سران را به بند و دست خنجر  
قدحش داشت این نه کی جان سپرد  
وزن پس به گنجین و سرا  
بچه و این همه از کوان سار  
بر سر و بگفت داور بگویی  
که نمی برم بایست کردم همه  
پس پهلوانان ایران شاه  
جان شاه محسن گشت که  
بگشتن کردم به جوهر نسیب  
بندی و سخن بگویی بهوش  
به ازنگ بشید گفتار و دی  
همی رفت با سحر و خرسند  
شیر و نشت و سبک بگشت

گشت نمودند در مسجد کج و نواح  
خشم رستند با شهید  
گشتن کرد جلی و و و و و و و  
سر سرگشتان چه فریاد کرد  
چو از بند و دست می پرانند  
بدان که نوازند روز می و روز  
چه از تیغ و تیر است و میوه گاه  
به ازنگ رساله و از نذران  
لتر کوشش اکنون بهانه بوی  
زبان اگر دیدم پسر سر کلاه  
نه نور سید بنید نه روشن نه ماه  
فرمان باوی نه روی نه نمودن  
بدان که نوازند و از نذران  
کسی نرسد نهند برین کلاهوش  
باشند لاشه بنها و روی  
در بران و سپان در کسب  
بدان بزرگوار اند از پیش و پشت

چو این که بر گشت دو سپید  
با نذران جاندر کلاس شای  
هوان پس بدو بازی نکرده  
نه بود زشت و نه زشت خدا  
فرستادن چو کاکس آسم را ز نذران

سویان بخت ن فرستاده زود  
گفتش بر این چه آمد  
چند دلیج دین است که نام دارد  
سپید چرخ گویان بدو یوان سپید  
کسی چشم برده شد در چرخ  
عین نیست در دست این هم  
چو نر پند می تو بیاور ایوم  
بیوم برونان تو بوشش نهند  
القوم بتری بدین در بیان  
فرست ز نذران زشت نه  
چو پوسید نزدیک دست و سپید  
چو بشیز بر پشش بدو زید پست

یونی فان توانست برسان سپید  
هی گشت کاین بدو از این گناه  
برون از گردی چو نر پند  
نیو به ومان تی بر باد مشت  
فرستادن چو کاکس آسم را ز نذران

نزدیک دستان هم شده بود  
باز از کد سر سبز و وقت  
بیاورستند چو کاکس نر سپید  
نر پندی که بدو از سپید  
نر پندی که بدو از سپید  
بی یکدیگر بدان از هم  
ای از چو کد و یاور ایوم  
نرم بر رویی به می آید نذر  
به سودا تمام باشد ز این  
چرخ بریند بگرد و دور  
گفت این بایست و بدو سپید  
نذران چنان دولت آن هم دولت



بر من مل از در دریا بید  
بر تنم خنجر گفت رندانم  
شد کزین پس بهم چرم  
و شاه جهان دم از دلاست  
شون کرد یاد بر او حسن زین  
همان که از بر این روزگار  
مهرن کار ما تو همی و سون  
هوشن کار یابی تو نام بدست  
نشد بدینکار که همی  
بر تنم بر پیر بیان سختی  
همان که حشش منان تو دیر  
ملک جنگ دید کی خون شود  
بناید که از ننگ و دیر سپید  
همان گون شاه مانند ان  
این زیستن گز بر آری تو نام  
پس از رفتن نام مانند بای  
که بر تنم کی نام سام شود

بر تو ز ما چه خواهد شد  
که بغیر کشته شد اندر نیام  
که خنجرین باج با پندم  
جواز این بر چه بود بدست  
غافل بیخ جهان بخش کین  
برابر و راست بود و نوار  
و ماست بر صدر بر نون  
نامی همی شاه را و گنبد  
که از پیش تو می و گردن زنی  
سوزن خود لب از دهن تو رفتن  
که گوید که این پس از خون کشید  
از دهن تو که با من شود  
جان تو تو در دهن بر گردید  
همه بشن بگوشه گران  
پر کنند گردد ز نام تو نام  
بیا اندر بر می تواند بپای  
به گیتی بخت چه بود نام تو

دانشی

بدان پس بگو جهان را تو  
چون بود پاشش رستم که راو  
و پیش رفت شادان  
پس در رسم کی بگذرند  
دین یاد می یابد رفت و رفت  
یکی ویران که لافش رفت  
چون سبزه دست و پیر تیرگی  
تو که بود بدین گفتی به بین  
گرچه بر غنیمت هم نگذرد  
شیرین تر از برکت زرد چاک  
نگار باز بینم بر دایم تو  
اگر پیشتر تو بر بد دست دیو  
تواند کسی این سخن باز گفت  
فغان هم می نماید ای کس  
کجا که جهان را بنام شد  
چون گفت رستم یغری چه  
و این بدو رخ حمید بیای

برازد ایران هم از نام تو  
درد است می چون شوم کیم چه  
آنکه پس رسید با شادان  
چون ملک نه تم مستانه تبار  
و در این مستانه و در ملک  
و گو که رهش ببارد و رفت  
بافت بر چپست از جزیری  
که یاد تو بود جهان از این  
بی ترش نسیم در نسیم  
بنیادش کنم شش بر دایم پاک  
سر دوازده ای و ملک دوازده  
استان یزدان گنبد خنجر  
کجا چون که بود بیاید ملک  
فغانش از چند ملک بسی  
نگار و بنام شد بر دایم  
که می سپردم بنامان کمر  
مردمان پیشین نزدیک دایم

همان ازین خویش نماند و سپید  
کف منو که رسید و آفتاب  
تن دهانی غذائی سپید کنم  
برین کس که نرسد نوید انبال  
نه درنگ نام نه در سپید  
بنیم جهان ازین یک صدای  
مردمت ازنگ بسته چو سنگ  
مسدودتر بود و ازیر یای  
چو خوشی برزد نرسد ترغ  
پرستید هر در آرد و یای  
که کاست ز گیتی نرسد باد  
همیشه مدجای گسترده نام  
تنگیان نرسد و دار باد  
چو بیای برش نرسد آرد و یای  
بیامد پر از آب در و یای  
چنین گفت و او را به باد و یای  
مرد در غم خود گذاری ای

بیامد کس پیش سر و یای  
قولهم جز از دودگر دستگیر  
طسم تن عابد و نرسد کم  
بیامد به بندم و سر بر میان  
نه سبزه تو بید و غزلی نه سپید  
درستم بگرداند از خویش یای  
گفت گردش بر پای ملک  
بی رخشی برده زمین از یای  
جهان گشت از هم چو از یای  
برو ازین کو بسیار ملک  
تن و شربت نرسد نرسد باد  
بنامه بر سر رخش تو محام  
سر و شربت نرسد نرسد باد  
خوش نرسد بر جای و یای  
همی زار بگریست و یای  
برستم زوار ای نرسد نرسد باد  
به بر دانی چه اسد داری ای

پروغت ای بی پروغت نری  
 عین آدم بی شخص از این عالم  
 بیرون کنش رشتندش  
 زنده برین سان می کشند  
 بانی اندر بر کوه تازند  
 ز عشق رستم طوطی زین حبیب  
 برون رفت آن چهره نیم از  
 روز یک روز گنجینه  
 مدینه ای بی عشق بی پروغت  
 نشین چو عشق حیات و کمال  
 یکی عشق را تیز به نوبت  
 کند بر بی عشق رستم  
 کند ای بی پیداخت شیر  
 کسیر و نیکنده اگر آن توان  
 در پیدانی تیرانی بر فروخت  
 توان پس لبی تویی بی پروغت  
 بنده پیداخت در این توان

کلام هر دایم بر دست خود  
 یکی بستن بجز غیب نیست  
 غیبی سیر و در بر سر  
 در آن نیست که همیشه نشیند  
 چه بپای کسی گشت گذشت  
 مدام با بری بی قی غمخیزد  
 جز بخون شیر باد بستم و آخر  
 گشت از پادشاهت یاد گشت  
 روی خوش ترخان باده دان  
 دوست اند آردند بهر شش  
 بی زوش بزک تا پاره کرد  
 و بدو شد بستم بزم گشت  
 چنین گشت لای شش پوشید  
 گشت بی گشت بزم او  
 چه گشت کسبی به با شندان  
 نه بزم چه تو با شندان  
 چه نامی بزمی به خوش

بهرید بگذاشت در میان زار  
 در بیم و امید و این بخت  
 بهرام بناد چون شیر  
 که پی پی یارست و این لی در  
 سبوحی گام رخو آمد و میر  
 براد کی است بهر دود  
 و رفتن و بخت شمشیر و میر  
 چه خرام خود آید بهرام بخت  
 به آتش و بهر شمس آفرین  
 سال تیز و دلاوری و بخت  
 دوی و دلاوری و بهر بی  
 بهر و بهر و بهر و بهر  
 که بخت که بهر و بهر  
 من این بهر و بهر و بهر  
 کند و گمان تیغ و گمان  
 بهر و بهر و بهر و بهر  
 خوش تر دم چون سیدی و بهر

رسم اگر ز غریب زخمش بگشاید  
 گفت در غمت بهمان خود ویر  
 بر هر سید بر نه سوز تیره که  
 تن زخمش بستد و زین بر نهاد  
 نشیست از پیر زخمش نشان چه کرد  
 سوزیدن رسم عرواق و دود را داشتند و تیاران و معرکه و عینا پس کردار  
 یکی از پیش زخمش تا گزید  
 دیدان فی تب و گریه ای سخت  
 چندی آرام گرفت و در میان و رفت  
 تن زخمش گویا زبان سوار  
 پیاده شد از آب و دهن پرست  
 و بر چهره صحنی و روی  
 چینی گفت که ای داود و داود  
 گر بود که نشنودی انوشیروان  
 جویم همی تا مگر خود عمار  
 هم ایرایان را چکان دید  
 گنه گزاف گفت که انوشیروان

نمود ملک و شهر بهر مدتی  
 گویا نام بر زاده گزید  
 تهنیت از غریب زخمش آمد  
 و نیروان نیکی بهش کرداد  
 توان دیرم میدان روی کرد  
 سوزیدن رسم عرواق و دود را داشتند و تیاران و معرکه و عینا پس کردار  
 بی رفت بازست بر چهره  
 گزید و گشتی به تن سخت  
 ز گریه و زاری و زاری  
 و گریه روز تسکینی شد زاده  
 بی رفت پیران و دود پرست  
 روی نشان گویا روی انوشی  
 هم رخ و منحنی نو روی بس  
 روی گشتی گفت و شد گنج  
 و دست و پا و زنده  
 گشتی بهی و زاده گمان خدو  
 پرستند و زندگان تو اند

در این کتاب از تاریخ و اخبار و ...  
 ...  
 ...

رویا بی تو من با کز دست من  
ز گنجی که من دادم و دادم  
گر داد و بیا ای کاه من  
دین کار کردی با دوست گیر  
من میخ این شکم آباد  
رسیدن دستم بر لبه ساروی پیش و بعد خردن آب نیایش کردن درگاه حق  
در میان رختن نرودی هستی و نه غسل کردن و در آب نشستن و در خواب رفتن  
سی گشت در پیشین پیل تن  
که بودی اگر سجدایم که  
یک خدای تو و بر تو می  
گر تا که پیش تو آمدی و گشت  
نیکو گران کردی کو پشت  
در زنگه در یابی به چون بری  
به نرودی و اندر نرودان پاک  
وین چه سود است مردی و نرود  
بر این مرد آن تسکین من گفتم  
تن پری در پیش من چون گشت

که دادم با دست من جان و دین  
پشتیستم و بعد داد پادرم  
مردان بی تیر و با نردمن  
مسترون من بر فلک سیاه  
من و کشورم سلوکم و اولاد  
رسیدن دستم بر لبه ساروی پیش و بعد خردن آب نیایش کردن درگاه حق  
در میان رختن نرودی هستی و نه غسل کردن و در آب نشستن و در خواب رفتن  
سی گشت در پیشین پیل تن  
که بودی اگر سجدایم که  
یک خدای تو و بر تو می  
گر تا که پیش تو آمدی و گشت  
نیکو گران کردی کو پشت  
در زنگه در یابی به چون بری  
به نرودی و اندر نرودان پاک  
وین چه سود است مردی و نرود  
بر این مرد آن تسکین من گفتم  
تن پری در پیش من چون گشت

بغداد است

بیجا درستم بدین گم خاک  
 بماند کسی خوش نیل و سحرین  
 روزن رفتی ریشی شد بشه خاک  
 به این که غنایش کرد کار  
 بخت و سعید بر دست است  
 شد بهر بی متس و تنی خاک  
 به ما بهر بی چشم آمد پدید  
 نیتش بهر کسی آمد روی  
 بهر پیشه بهر بی بی و شریف  
 بهر بی که تلک آمد آرد سخن  
 بهر کسی که از دوا لیک ضای  
 بران خیم بر آفرین کرد چند  
 گیاره دو دولت تو سبز بود  
 جوهر که یا زویم خیر و گمان  
 که نتواند اعتد از تو بی یارین  
 بهر سبزه زار و با گیاهنگ  
 شد بهر پادشاهان در گشتن

زبون گشاده ز تن بر لب  
 به پیش و پیش و پیش زبون  
 بزل لغت آتش خوری با بخت  
 نوزاد است اندرین روزگار  
 بنظر جهاندار بر پای سلامت  
 از تبه بخت و زگر و بخت  
 که پیش سر زنده آید رسید  
 چرخ هست کو یا دام بخت کو یا  
 همان نغمه بختی مرد و زن است  
 بیابست و بخت و نغمه و نغمه  
 به چرخ و نغمه و نغمه و نغمه  
 که نغمه و نغمه و نغمه و نغمه  
 نغمه و نغمه و نغمه و نغمه  
 نغمه و نغمه و نغمه و نغمه  
 نغمه و نغمه و نغمه و نغمه  
 نغمه و نغمه و نغمه و نغمه



[illegible]

چو بیدار شدی بخت تو بخت  
خوشی تو خوشی بهادر بودی  
یعنی ز کفایت بهر خاک روئیده است  
تجانی چون از خواب بیدار شد  
بهر جهان با ناله ای شنید  
به خوشی بهر جهان بیدار شد  
در آنجا چون شد از خواب بیدار  
بیدار شد بهر جهان خوش  
مگر به بیدار شد بهر جهان  
بیا مان سر سر همه بیدار شد  
بیدار شد بهر جهان خوش  
چون باز داری سرم باز ملک  
گلین باز داری چینی است  
همیشه شوم سوزی مادران  
چو گفتم او شیرت آید ملک  
گفتم که از لب بن برستاب  
سیم به بیدار شد بهر جهان

بیدار شدی بخت تو بخت  
خوشی تو خوشی بهادر بودی  
یعنی ز کفایت بهر خاک روئیده است  
تجانی چون از خواب بیدار شد  
بهر جهان با ناله ای شنید  
به خوشی بهر جهان بیدار شد  
در آنجا چون شد از خواب بیدار  
بیدار شد بهر جهان خوش  
مگر به بیدار شد بهر جهان  
بیا مان سر سر همه بیدار شد  
بیدار شد بهر جهان خوش  
چون باز داری سرم باز ملک  
گلین باز داری چینی است  
همیشه شوم سوزی مادران  
چو گفتم او شیرت آید ملک  
گفتم که از لب بن برستاب  
سیم به بیدار شد بهر جهان

نویز بار آورد ای و بزم  
پروانه گذشت قفس آفران  
دشمن زان کدغی بدو نیم بود  
هم از بزم منتروشی آید  
و دایم ترا سید هرگز نکند  
چو میارم دستم از آفتاب  
چنان کرد عشق بهمان آفرین  
دیوانی تیرگی رسم او را بدید  
بزمی بر بستان ای بر باد  
دایما از دایگوت بدوی نام  
باید که نی زخم بدست من  
چنین گفت در خیم نه از دای  
صد اندر صد این دست بستی  
میارد پریدن بکسر بر عقب  
بد از دایگوت تمام فریت  
چنین داد پاسخ که من رسم  
به تنهایی کنی و رسم

همی آنسی از دست گشتی بزم  
نیازت زلف جویید من  
کفن نه رسم و از دایم بود  
چو دایم بدوی رسم بدید  
دشمن بهشت زین پاک  
به آفتاب بدید دست شش  
کیم نهان نگردد دل را در من  
شکست تیغ نیز در میان کرد  
زلفن کوچه آنسی کار زار  
کدغی پس بدوی تو بستی حکام  
دایگوت بر آید زنده یک تن  
که از چنگ من کسی نباید  
بعد آنکه شش بدوی نرسد  
ستان نه بند زینش بدوی  
که نایم بدایم تر با بدیگست  
ز دستن از رسم و از غیرم  
بخشش و دایم نه بدیگست

ببینی زمین دست بجزو بند  
برآیدت از بیگانه و دانا  
بماند در میان غنای باریکی  
چو خردی زان و دانا و دیر خشی  
چایید گرسنه در آید گشت  
باری چو سفسی بوان که شتر  
نوع است و اوانت ازین سرشی  
زین میگره بیدار شش ناپید  
چو شستم بدان روز دانی قدم  
که کو دانی سهم از این بید  
بیایان هم زید از دید پاک  
آهنگ از در سنگی بماند  
باب اندر دانه سرد تن شترت  
به بزدان چنین گفت لای داور  
که بشیم چو شتر و چه بچه بیل  
بر اندیش بسیر و از اندکی است  
چراز کزین گشت پر خاتمه

تخت درم کنون خورم بگو  
خندید از جام هم زوار  
تو گشتی پرستم در گشتی  
کمان را بر آیدت باریکی  
بگذر از دانه و دانا و دیر  
دور خورشید بباران خورشید  
زور غنای چون ده چون از ششی  
یکی خورشید خون بند برسد  
بر آن باری و بنی و دان تیرم  
گشتی همی از در شش  
دوران خون گرم از بزرگ  
همی پیروی نام بزدان خواهد  
جهان جز بزرگ و باریکی  
تو داری مرا دانش زور دفر  
بیایان باریکی و دیر  
چشم آدم شش چشم باریکی  
بیاورد گل خورشید را سناخته

خون کرم زان بستم بدست جادووان و آمدن زن جادوگر متاعی شریف در کمال ریاضت  
 نعت از بر خسی و در بر گشت  
 چنان ملک جادووان در گشت  
 چو در شیب تابان گشت از روز  
 چنان چون بد جای بود جهان  
 می چشم تران یکی چشمه دید  
 یکی چشمه بین زنان از بر ش  
 چو بستم پیاز و زریا با بیهید  
 خمر جادووان بد چو بستم بید  
 فرو آمد از اسب و در ز گشت  
 نعت از بر چشمه ز خند پی  
 بانی یکی کفر طبع بود  
 بختی بر آن را میر در گشت  
 که کرد بد نشانی بستم  
 به جای خلعت بیدان ادی  
 به خلیج باد به زرد ما  
 می و جام بوی گل و مر غزار  
 همیشه خلیج جنگ اندم

در کمال ریاضت  
 در کمال ریاضت

بخش





بنفشه و بوم کوزه بر دو زمین  
سبب دشمنان گشتید بر رفت  
بدان روز دینار بد پهلوان  
گشت دشمنان نزد در باغ خوشی  
بدگفت روی پر دیر سیاه  
پهلوان سرتاسر آویخت  
بر قدم و سپیش برانم ز کشت  
بروید در دست و پا نه گفت  
چو بپایند اراد بر جتو زود  
کوتاه گردد تا چه دولت خود  
همی گشت آلوده در مرغزار  
غزل را به پیچید با سر کشتان  
چو از دستباز این سخن شنید  
چو آمد به تنگ آمدن جنگ روی  
گشت از بر زمین بگردد تیغ  
رسید به زمین یک بد گیر خوار  
بدگفت او داد نام تو چیست

گشت از پدر یک با دست  
خوبی از دینار کوزه  
همی نام داری و میرای بون  
چو از دینار بروست کوزه خوشی  
چنگلیخ جیش از آن گداز  
در اندام خفته در جیش است  
در خوف به دست بگشت نهشت  
چو گشت به دست هم آن گشت  
بدان آمد نه سوزی هم چو در  
با او زمین چه دولت بد  
اما تا داران تیغ بر گذار  
بدان کوزه به روز تهن نشان  
چو پیچید بر بی شتر وید  
تهن سوزی خوش بناد روی  
کسی و باید چو خنود شاع  
ایک بد گیر گشت وندراز  
چو مردی در شاه و بناد تو گشت











همه پندارند را بر ده نیت

بماند کندشش چنانچه نیت

خداوند بخاکش رستم دیو شکست

خداوند بخاکش رستم دیو شکست

چون خورشید زنده است از پیش کو

چون خورشید زنده است از پیش کو

ز غروب آفتاب تا طلوع طبعش

ز غروب آفتاب تا طلوع طبعش

بنفشه ای که از خاک است

بنفشه ای که از خاک است

یکبار فقر و مصرویی بر سرش

یکبار فقر و مصرویی بر سرش

هر از آنکه به یاد او بنهاد دای

هر از آنکه به یاد او بنهاد دای

کی بود که در میان گمراه

کی بود که در میان گمراه

بعون رحمت ازین سیم انگ دی

بعون رحمت ازین سیم انگ دی

پوشتم به برشش بر گنجش

پوشتم به برشش بر گنجش

هر که گنجش بدستش در

هر که گنجش بدستش در

هر از آنکه به یاد او بنهاد دای

هر از آنکه به یاد او بنهاد دای

همه پندارند را بر ده نیت

همه پندارند را بر ده نیت

خداوند بخاکش رستم دیو شکست

خداوند بخاکش رستم دیو شکست

چون خورشید زنده است از پیش کو

چون خورشید زنده است از پیش کو

ز غروب آفتاب تا طلوع طبعش

ز غروب آفتاب تا طلوع طبعش

بنفشه ای که از خاک است

بنفشه ای که از خاک است

یکبار فقر و مصرویی بر سرش

یکبار فقر و مصرویی بر سرش

هر از آنکه به یاد او بنهاد دای

هر از آنکه به یاد او بنهاد دای

کی بود که در میان گمراه

کی بود که در میان گمراه



بدگفت چنان این بود  
چو بر سر سپید آبی  
نرمک لکس رسد بخت  
بهر رخساری تری  
تا کنون در خانه دیو گیر  
با پرست بهانی و ارسا  
نگه کرد بهید بهر بخت  
یکی غار پیشی آید هر خاکسب  
گزارش بر از سنگ دیوان ملک  
غبار غزون کار دیو سپید  
تو دانی ملک کردن بود تبه  
سپید از غم سپش تا تیره شد  
پیشانی او کرده بودند و ایستاد  
چنین گشت خزان روی ملک  
چنانی سه قطره به چشم فروزان  
دشمن به بنش کرد و گاه  
پیشانی ملک عاص از کرد

بهر رخساری تری  
کوتاه ملک حله روی گیتی  
بهر رخساری تری  
دیوان بدان یزد سکر بود  
در دیوان بهر رخساری تری  
سوره دیوان بهر رخساری تری  
دیوان بهر رخساری تری  
چنانی چون مستقیم بر آن رخساری  
هم روز را بهر رخساری تری  
کوتاه ملک بهر رخساری تری  
کار بست ساه و بهر رخساری تری  
مردیو روز تری تری  
چنانی تری تری تری  
که چون تری تری تری  
سوره تری تری تری  
کوتاه تری تری تری  
دیوان تری تری تری

[illegible][illegible]



در کجای تو پیروز باشی  
نمود ای رستم بر تن من  
خود پای در آن کم به پست  
تختی تنگ از نیام  
میان سپاه اندر آید چو گداز  
به پیری و پیران از تن ایشان  
ناست و کس چنین لایق نیست  
ششم فغانم بر تنم به پند  
زبان گویا روی و پیر سپید  
نمود از دوزخ یکی در غار آید  
زبان ای دور و تنگ تن  
چو شکران با لید و دید شربت  
تباری اندر یکی کوه ویر  
نکستیم رویی درین کعبه بر روی  
عقد اندرون دید رفیق و زب  
چو بد از بدین چون پادشاه  
یکی از سپاه گداز در در

در کجای تو پیروز باشی  
نمود ای رستم بر تن من  
خود پای در آن کم به پست  
تختی تنگ از نیام  
میان سپاه اندر آید چو گداز  
به پیری و پیران از تن ایشان  
ناست و کس چنین لایق نیست  
ششم فغانم بر تنم به پند  
زبان گویا روی و پیر سپید  
نمود از دوزخ یکی در غار آید  
زبان ای دور و تنگ تن  
چو شکران با لید و دید شربت  
تباری اندر یکی کوه ویر  
نکستیم رویی درین کعبه بر روی  
عقد اندرون دید رفیق و زب  
چو بد از بدین چون پادشاه  
یکی از سپاه گداز در در

در کجای تو پیروز باشی



نیازی دستم نهاده ای یغی  
میخیزم بر آغوش یارم  
یک پای کشیدم به نام تو  
گفتن تو به دلم گویید  
و آنکه بدم دستم نام تو  
همی گشت کف این دوزخ آن آری  
یا گفت دستم گزیدم جان  
بمیدانم به گفت و بپسید  
نزدیون از جانی تو گشت  
نه بگزیدم نه نام تو دهن  
همی گشت از دیونم و بپسید  
چون گوید باک در دلم جوی  
تبتق به بنوی جان آری  
سسرانم از آن کینه و کارزار  
باز یک به دستش کشید  
نوش بر زمین هم چو شتر زین  
فرورد خنجر دشمن در دید

بدرخت یاران و یارهای ملوی  
چو پیل سرافراز و شیر دزم  
هم غم را کرد و خنجر و دوزخ  
و آنکه بدم دستم نام تو  
گفتن تو به دلم گویید  
همی گشت کف این دوزخ آن آری  
یا گفت دستم گزیدم جان  
بمیدانم به گفت و بپسید  
نزدیون از جانی تو گشت  
نه بگزیدم نه نام تو دهن  
همی گشت از دیونم و بپسید  
چون گوید باک در دلم جوی  
تبتق به بنوی جان آری  
سسرانم از آن کینه و کارزار  
باز یک به دستش کشید  
نوش بر زمین هم چو شتر زین  
فرورد خنجر دشمن در دید

محمد علی





خداوند گفت ای پسر من تو را  
ببینم. بگو که چه می‌بینی  
خبر بگو به من که چه می‌بینی  
به تو فریاد می‌کنم که  
بدان عالم که چون تو فریاد  
می‌کنی به من که چه می‌بینی  
گویی تو نشستی که تو را  
ببینم. بگو که چه می‌بینی  
تو را می‌بینم که چه می‌بینی  
مرا در آن عالم که چه می‌بینی  
همه دنیا را می‌بینی که چه می‌بینی  
چشم من چه اندر کسیست  
نهادم و در آن عالم که چه می‌بینی  
نشد که چه می‌بینی که چه می‌بینی  
چشم من چه اندر کسیست  
نهادم و در آن عالم که چه می‌بینی  
نشد که چه می‌بینی که چه می‌بینی

برگ برادرش را می‌بینی  
فریاد می‌کنی که چه می‌بینی  
به تو فریاد می‌کنم که  
بدان عالم که چون تو فریاد  
می‌کنی به من که چه می‌بینی  
گویی تو نشستی که تو را  
ببینم. بگو که چه می‌بینی  
تو را می‌بینم که چه می‌بینی  
مرا در آن عالم که چه می‌بینی  
همه دنیا را می‌بینی که چه می‌بینی  
چشم من چه اندر کسیست  
نهادم و در آن عالم که چه می‌بینی  
نشد که چه می‌بینی که چه می‌بینی  
چشم من چه اندر کسیست  
نهادم و در آن عالم که چه می‌بینی  
نشد که چه می‌بینی که چه می‌بینی

بیدار کشیدند لایزال گمان  
به شدت کسیر فرمان دگر  
ز زمین نیز تنش فروختند  
گشتند چنان در آن جاوان  
در آنکه در هر شب در ده تنگ  
هست که چنین گوشت در سر است  
چنان چون سر بود بیان گیر  
بستم چنین گوشت در سر کی  
بیاید یکی رو با مویش تنگ  
شود بیوسالار راثره روان  
در آنجا که در تنگ بود نعل  
زست و ناله نیز یک ادوی  
نامه نوشتن لایزال گمان  
لایزال گمان گشت نیز گمان  
نمی آید سر وی بر سپید  
بهر خدایا نه در تنگ  
چو میکن زبان زلف شیرین سخن

بویید در سر سپید انقدر آن  
چو تنش در هر خرد و خشک بی  
به شدت کسیر فرمان دگر  
لکه در تن همی است بر تنی روان  
گوشتی آید در یک سر تنگ  
که در تنی بیاد است در هر گشت  
ز کشتن گوشت سر جی یکسر  
نمی آید لایزال گمان  
که در تن و در سر تنگ  
گشت و تنش در سر تنگ  
بویید که در سر تنگ  
بهر خدایا نه در تنگ  
نامه نوشتن لایزال گمان  
لایزال گمان گشت نیز گمان  
نمی آید سر وی بر سپید  
بهر خدایا نه در تنگ  
چو میکن زبان زلف شیرین سخن

ز بیهوشی فکرم بر نهانست  
وقت آنی رود بر باد  
خود را در دیوان سپرد  
ببیند به بیدار مان دست  
و گرفت بکنید آفرین  
به تو سپرد مازندران  
بدون ری گفتد بسند  
که کردار گشتی به کسین  
و گشتن بکشی و بد گشت  
چنانکه کرد و کرد به شدی  
بسیاری گشتن به کین  
کونی گشتی آنگاه روزگار  
به آفتابان تناسخ  
چو به رنگ رستم بدری قادیان  
و گشتن به کین به کین  
و گشتن به کین به کین  
خویشی به کین به کین

بهر کس بیدار شود  
خویشی بیدار شود  
بهشتی دیندی و هر آفرید  
فغانه بگرفتند فرسید و ماه  
ز باده کی شاد ایران زمین  
کرم به دیو و با دوزخ بوم  
کین به کین رستم برای کرد  
بر کس نیایی جز از بزمین  
نویسند بکشت سوزش  
زندان آبی گشت به شدی  
ز بزمین به کین به کین  
آنان و خود بدست آفرین  
ببینی کارگاه ای جوان کین  
به بزمین به کین به کین  
مگزین بکشتن در کشت بزمین  
دیندی به کین به کین  
تغیض به کین به کین



چو نام ز مستند فرج و سیر  
موز آن زمان شاه قزوید  
گرنی بر تلان این شهر  
به وقت این نامه پدید شد  
چو بسید از شاه فرما کرد  
بشهری بگام نم پایان بدند  
کسی را که بینی تو پای از دلی  
بدان شهر بد شاه مادران  
بی را ز ستاد فرود میشن  
چو بشید که نزد کاهن شاه  
پیره شدن و سپیدی گران  
استد یک به بهر گزید  
چینی گفت که روز مردانی  
به روز دهم یک آورید  
چنان چون زنده پنهان شود  
پذیرد که شش روز پس  
چونست نزدیک فرما کرد

خداوند بختی و شکر و عجب  
لگایند و گزید و فرمود  
ز پیکاری شاه ای شهر  
بهر نزد آن که دیو حبه و بند  
زمین را به سینه و دهان  
سواران بی و غایان به بند  
تشتان چینی به سیر سال  
هم آقا و دیوان و کند آوران  
و کوه که ز کوه در غلبش  
زنده باشش که در راه  
دوران و شتران و آوران  
از ایشان به خدمت کاهن  
جدا کرد باید که در یکی  
سر پرستیدن به یک آورید  
زیدارتان سخت ترسان شود  
سخت ترقت هیچ به آردی  
دوران ناموران با دست بود

یکی دست بگرفت و گفت و شنید  
تغیبت بی خوار را روی از او  
چو در زانو برآمد و شد شاه  
پس آنکس تا به پنهان و پیشش بود  
بر آن نام بر خواند و میزد بر زنی  
چو گوشت از دستم بر کار آورد  
بدین گفت پنهان شود کتاب  
در دستم بماند پنهان آید  
چون شد ز او رنگ و او میگوید  
چون تا به دست یک بر دارند

بی استخوان تا بیار و دشت  
تا به پدر رنگ و بدی از خود  
تا به شمس چو رسید و لعل رخ لا  
چو او رنگ بد آنه بر حریر  
پس چو در آن نام به شمس می  
چو در خون شمس غم ازلی چو گوشت  
شب آید به ملاک آرام و طلب  
چو در شمس جان در کار می  
که کند گشت به بود و دزدی و جیب  
او به بدن طلب از شمس

قیام نمودن فرزند شاه  
بیکه نداشت بهان و نداشت  
برین چهارم بد گفت  
پس گوی به شمس کی  
تا به بندگی غانی که من  
من ایم که گوی بود بهرم و گواه  
چو بهر که رفیق تو برتر است

قیام نمودن محمد و فرزند شاه ایران  
تا به نرزان و ایران و نریش  
نزدیک آن بی خود شاه  
که دوام نداشت می ربانما  
بر او تمام سر ز برایش  
تا کن به سوی این به گاه  
مردن به نام خودی شکست

هم جا که در بگ بنهند دوری  
چو سبزه سوارم در دود بزند هست  
الهی کنم برای آوردن گاه  
بماند دور از گاه بی فایده  
بیاسای گاه میسای بی هیچ  
بترام یکی بسکای کبر نفس  
بیابان جنگی بتر دور نیست  
زیران بر آرم یکی تره خاک  
چو بسجید فراد از دواوری  
کبر بسجید تمام سخن نامهربانست  
بیاید گفت افیم دید و شنید  
چنین گفت کونان بزم نیست  
آنگاه از من سر بد گفت بزم  
بماند در هر چه در آن لا فایده  
چو بچیز زمین گفته برستم پیا  
چنین گفت بزم را برین تن  
و آنچه باید سوزی در پیام

نماند تنگ انداخته بدید دوری  
نماند تنگ گیرد رسته عابدت  
نمانی تر خود بزم با آبی نماند  
نمانت بر این دبارین تر نماند  
نمانی بزم ما آورد خواهم هیچ  
بر آرم شد از صواب و غیب خوش  
نماند که تو یک پیر نیست  
بند می نماند باز از مشک  
نمانی بزمی در کند گاه فایده  
نمانی سوزی ساله ایران مرگ است  
چو پیرو در بزم بر دور رسد  
برای بزمش به هر زمست  
جهان پیشش شمس به هر چه  
بزم گفت ترا دواوری بر نماند  
که بزمی بر تن ترش چو رسد  
کونین تنگ بگذردم این بزم  
نمانی بر کسم قح قح تر از پیام

می نامید به بدین معنی  
لحم یونی نیستند خود اری  
پیشین پیچ گشت کاهلستان  
زیر توی هم تو پیشین  
نام برادران کاهلستان  
خود می گشت سر شاه شاهان  
نمودن تا وقت پیشین  
بیا از این جهان ازین  
رستی سخن گفتن را بکار  
اگر کسی زن تو نی آتی  
ببازی همی کند خود غایب  
بمانی با بندگان مشاوریان  
اگر غلبه تو بشکست  
زخرفی جوی زانم با بندگان  
اگر چه حاجت مرا بکس است  
چونک میدان کند در غم  
مردی آورد جهان مرد نیست

پای کوه در غم  
گفتن خون آید نرم  
که از تو فرزند گلستان  
پس بر سر کوه  
نام برادران کاهلستان  
خود می گشت سر شاه شاهان  
نمودن تا وقت پیشین  
بیا از این جهان ازین  
رستی سخن گفتن را بکار  
اگر کسی زن تو نی آتی  
ببازی همی کند خود غایب  
بمانی با بندگان مشاوریان  
اگر غلبه تو بشکست  
زخرفی جوی زانم با بندگان  
اگر چه حاجت مرا بکس است  
چونک میدان کند در غم  
مردی آورد جهان مرد نیست

چو بیک به میدان بی سیر دواز  
که از چیدمانی است در دوزخ  
چنان بر اندیشی دوزخ سپید  
چو خانه به مهر اندر کرد و شاه  
نیغی نوزد انگشت گرد گردان  
بته گنجی شد که در سبکی  
دست دوزخ چون بر سر دوزخ  
بهر اندیشی شد که در دوزخ  
چو گنجی در دوزخ است آن دوزخ  
بر سبکی شد که در دوزخ  
بهر دوزخ شد که در دوزخ  
بر دوزخ شد که در دوزخ  
چو چشم تهنیت دوزخ رسید  
گر کشش هم اندر دوزخ  
دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ  
بگذرد و در دوزخ  
بمیدان دوزخ دوزخ دوزخ

چو بیک به میدان بی سیر دواز  
که از چیدمانی است در دوزخ  
چنان بر اندیشی دوزخ سپید  
چو خانه به مهر اندر کرد و شاه  
نیغی نوزد انگشت گرد گردان  
بته گنجی شد که در سبکی  
دست دوزخ چون بر سر دوزخ  
بهر اندیشی شد که در دوزخ  
چو گنجی در دوزخ است آن دوزخ  
بر سبکی شد که در دوزخ  
بهر دوزخ شد که در دوزخ  
بر دوزخ شد که در دوزخ  
چو چشم تهنیت دوزخ رسید  
گر کشش هم اندر دوزخ  
دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ  
بگذرد و در دوزخ  
بمیدان دوزخ دوزخ دوزخ

بی از دوزخ



بیاورد بنو است و گشت  
تا آستی. و بنو ز جنت  
نمود با عین میدان تاریست  
چونیم جبر استم. و زردان  
چینی ریخ نوید استان کم  
عین گشت بر گهر تا بکار  
تدوین بیاورد هم اند زمان  
نمود و دست از اند روشن  
سوی اند از ریخ و بدو و دراز  
وزن این بدو گشت دستم نوینی  
سپید از تو پاک است  
چینی و او پاسخ که من چاکرم  
جا آورده من بیاورم به کار  
جهان ازین تا جهانی آفرید  
بی که به دست خیرم اندون  
گر از دزم سوار چه پدید آورده  
بنده منی به بی و چه شیر و چه دیو

که بدوین به دوستان گشت  
قوی این بر و زین گشت  
از دزم که او به اند است  
چونیم جبر استم. و زردان  
به این که بان به بدان کم  
ز گشت که او به گشت  
به شاه بهستان پیل دمان  
و دزم بر سر و زین است  
نه چون به ی اند نیب و دراز  
نه در ای بر و دزم بی بدی  
ز تو دروا سر پاک است  
از کار ای در نه نه نه نه نه  
که او به است و دزم به  
چون دستم سر دزم غایب به  
ازین بخش گزینش خیرم  
سند که او به و دزم به  
چه آورد گیرد به دزم به

بندی

موتند یکی بنام روز لشکریت  
یکی به روزیت است  
همه بدست دستم نام دار  
خوبید نام بدی کلاستی  
مهرودی تو دیشاه ایران زمین  
ملاک ملت از نام دستم می است  
ملاک خصلت بودی بشاه سلاسی  
می شدی تو از سلاک  
بود واد پس نامور نام بهدا  
جفت آن که شمشیر باز نمود  
نزد کشید چو می نمود بهر بودند  
بسمت چینی گفت این محبت جوی  
چو پیش آمد سال ایران آبی  
مزد شاه مانندان با سپه  
ببیند و خندان پیشین خوشی  
بر اندیش و تحت بنگان بجوی  
هری شهر ایران بگذاشتن نمود

بنام نوری دانه اندر نوبت  
گلیم بی بی کوز داه دست  
لکه هاتی تم زشتی بکار  
نور روی غنیمت بگذاشتی  
باب پیشکده پند از این زمین  
کلیج خاک کز نیشی بی است  
بنام به نزدیک این سنان  
همی بر سر نهر بودی سرست  
بنام جود نوری عذر کام به را  
شیر بر کشان در کنار آید  
دختر گشت و نذر سنگینی بلند  
چو بهر می بهر دین گفت گوی  
گلیم بی بی بچک سپهران آبی  
برآورد از این در بر کلاه  
نمود کلمات را شود رسم کسبی  
کزین بهر نذر عذر بی آید به را  
و کزین بهر آورد زمانت سنان



دشمن من دشمن زبانی  
تو عقده بیدار در میان  
چون گفت موافق کردم بودی  
زمن نیز پیش رستم بام  
چو عزت ز دانش کی پرسد  
سیاه به ناسر ز دست بکم  
سرت گذرد هم ز خود نشود  
تو که رستم بهوشی کن  
نشد دشمنی با من گفتار دوی  
چنین گفت کای بی خورشید  
مگر بدوان رستم که سر فرود  
رستم هم نقد است فرزند نعل  
این باب دیگر عجیبان زبان  
نشد تراعتی و این حکایت  
بجز این راسته چه پیشین  
بشد نیز دشمن نامی داشت  
فره کرد دور از این تخت ابر

نشد به ناسر زبانی  
بوی روی پیش آتش گمان  
سر آمد تو تیزی و گفت گوی  
گوشش که ای پهلوی بام  
اگر زود بود یک زمین حد رسد  
ز بیم و بیم بی نیارت کم  
تو که سر زوی بیم بر سر  
دلاور و سپهر و در پیدان  
سرخش نیز تر شد با زار دوی  
چنانکه شد تیر و اسب و نوا  
چون گفت و سپهر تو و بدو و نوا  
کسی از گیتی ندارد بهشت  
که آرد زبانت بر من از دامن  
چون بر زود به کور آورد دوی  
ز خشن فره کرد و گویان  
که گوی و سر دست آن بیگانه  
که رستم کرد چون غر شبر

کدورت

سخت گشت در پیش کید  
دست نهفت بر گشت به یاری داد  
بند و بید و قید و نهیم دید  
با دین گفتش کن نام دار  
کتابت که یی کار زود  
گفت این روز بار که گشت  
بگردید بر خویش من مشهور  
یکی نشتی ساختن شاه دار  
تجربت از جواب و لب دور  
بیامد نام از بر کاه و او  
و کند به تر و یک شاه افروز  
زما نماند هر چه دید و شنید  
ازان پس در گفت بید پس چ  
برین که نه شهاد ما نماند  
برین بگردان آن ازین  
باز نروم نیز زندیک در خاک  
به یی که نام تو گردد و دور

در دین که پیش فرستش کشید  
بمان یا یی خود کرد به یاری داد  
کسی در چون بین گفتیم دید  
بگفت نعمت بود و از مشهور  
نگر کردی این زمان به نور زود  
در پیشش بماند و دانش فتن  
دوست در زمان پس نام دار  
بیا درو تر و یک رستم کرد  
که گفت که پیشش ازان کلاه و کمر  
همه تیم دید و بخت و او  
دل کینه وارشش چه از بوشش  
چه گوید بر ستان و یزدان پدید  
دیری کن بدست و بماند  
سرسش گشت به زان سخن اگاه  
چنان دان که نوازید چشیم  
بدین گفت ازان بر دارم یک  
که نی ندانم این و او را چو

چشمش در زندان گشاید  
سر برده از شهر بیرون کشاید  
چو گو سپاه بدو جان برید  
مژده بدید و در هر روز  
چنان بفرستد چو گون  
همی ماند لشکر چو باد و دهن  
چو آبی اندک بالاسر  
بفرستد دستم نه  
چو حسن و کچور و کتور و گان  
بفرستد تا سر آرد سینه  
سپاه پور شهر باد و گان  
چو بی بی و حسن و نور و چای  
چو کوز و کتور و کتور  
سپاه گان و حسن و کتور  
چو بی بی و حسن و نور و چای  
چو کوز و کتور و کتور

بفرستد در زندان گشاید  
سر برده از شهر بیرون کشاید  
چو گو سپاه بدو جان برید  
مژده بدید و در هر روز  
چنان بفرستد چو گون  
همی ماند لشکر چو باد و دهن  
چو آبی اندک بالاسر  
بفرستد دستم نه  
چو حسن و کچور و کتور و گان  
بفرستد تا سر آرد سینه  
سپاه پور شهر باد و گان  
چو بی بی و حسن و نور و چای  
چو کوز و کتور و کتور  
سپاه گان و حسن و کتور  
چو بی بی و حسن و نور و چای  
چو کوز و کتور و کتور

سپاه پور شهر

که بود پیش نام و جویند  
بر خیزد می شاه جویند  
بی بدی و بدی و بدی و بدی  
بیاد و بدی و بدی و بدی  
بی گشت و بدی و بدی و بدی  
بی گشت و بدی و بدی و بدی  
نرمش و بدی و بدی و بدی  
بیاد و بدی و بدی و بدی  
شد و بدی و بدی و بدی  
پادشاه و بدی و بدی و بدی  
گرفت و بدی و بدی و بدی  
نمودند و بدی و بدی و بدی  
یکی و بدی و بدی و بدی  
گرفت و بدی و بدی و بدی  
چنین و بدی و بدی و بدی  
بود و بدی و بدی و بدی  
و بدی و بدی و بدی و بدی

گفتند و بدی و بدی و بدی  
و بدی و بدی و بدی و بدی  
بی گشت و بدی و بدی و بدی  
بیاد و بدی و بدی و بدی  
بی گشت و بدی و بدی و بدی  
بی گشت و بدی و بدی و بدی  
نرمش و بدی و بدی و بدی  
بیاد و بدی و بدی و بدی  
شد و بدی و بدی و بدی  
پادشاه و بدی و بدی و بدی  
گرفت و بدی و بدی و بدی  
نمودند و بدی و بدی و بدی  
یکی و بدی و بدی و بدی  
گرفت و بدی و بدی و بدی  
چنین و بدی و بدی و بدی  
بود و بدی و بدی و بدی  
و بدی و بدی و بدی و بدی

بر اینست عین دلدار و جفا  
آورد که دست چینی پیاست  
عنان را و چید به خاست  
بجویند چینی گفت ای بدن  
کنن بر تو بر بلایا عین پست  
بمید زند که نمایند لب  
بدست بر بلایا این مشو  
که اکنون بهر جگه ادرت  
چو رستم رسید این سخن تمام  
ز جفا ای اندر آمد چو کوی روان  
عنان بر گزاید و بهر گشت دریا  
گویند از نامدار ویر  
پس پست او اندر آمد چو گز  
ز نو نیز بدو رسید و ز نو  
چنان نزد او گشت و شش نشان  
زایشی جدا کرد و بهر شش  
بمیداشت پست ایست پست

بیک خدایان نیز سرگونی  
بلی نیز شد و ای پیاست  
زبان بر زید و دست پیر  
بمیداشت زردن کنان  
ز مقام آدم از کسایش پست  
فریند بود و گزیند بود  
ز جفا و ز خفیه درد  
بمید بدین روشن و مغرت  
بر آورد یک نوه دگشت نام  
هم آورد از گشت نمره نشان  
بمید رستم و در آورد و  
تقین بر زید و مانند شمر  
نشان بر گزیند از است  
ز نو و مانند ایچ میزد و گز  
که دیگر بدید زید شش جفا  
چو بر باب و ز نو و شش  
دن بر ز خاک و ز نو چاک

[illegible][illegible]

مردانی هم استغنی نمودن اندو  
بی لایزال برید بر خفا حرکت  
نمودن برافق و صند گویا  
و نه نادیدنیان چون تیر بر لب  
سجده مستقیم بر صف ملکین  
نشدن پیش افروزی هم چون کوه  
نمودن بر بگذرد و یی تیغ نیز  
بیست و نهم و سر گذارینش  
زنگش می گمان چون گشتند  
خاکش چو زایل کردی اند  
گندش چون ملت کردی بزم  
زبان و کاشش جهان بیخود ماند  
میزان گوشتش نشان شد نام دار  
بیک مخته دو شکاف بجوی  
بر پیشم جهاندار کجاست  
بر پیشم جهان دار و دور نهایی  
در آن پس بایید بر خاک روی

بیدی اند آورده اند کین و ناله  
چو از خزان و ناله و ناله  
دل سپید با خاک و ناله و ناله  
بوی غنچه و ناله و ناله  
با این ستان تیغ و ناله و ناله  
در انگشتان و ناله و ناله  
ز دیوان بر آورده و ناله و ناله  
به ناله و ناله و ناله  
زنگش ناله و ناله و ناله  
نوش و ناله و ناله و ناله  
چو از ناله و ناله و ناله  
زنجیر زمین و ناله و ناله  
فرمان و ناله و ناله و ناله  
بوی اند آورده و ناله و ناله  
ز سر بر گرفت آن نیایی و ناله  
باید ای و ناله و ناله و ناله  
چنین گشت لای و ناله و ناله و ناله

برین زلف و موی بی ترسی یک  
دود تو فرود می شود تو ای  
بر سینه زلف پس به نغمه زنی  
غشش کند و ناله کمره ای  
سپید بومند تا گوی و سی  
چو کوند به ز نیکه شد دران  
گوزد بیا در بان گسود  
چو دزد و خود و دزدین و گوی  
دسته بان رزم گاه آیدند  
تختی قایم افرا آید غش  
چو گوزد گسود بر میهنه  
دوان بخت می یاران سپرد  
ز سنجگیر تا تیر گشت آفتاب  
ز چرخ شد ششم و آیین مهر  
گوشه مهر می بر تو و گشت  
لوزی سوزد بد شاه با نندان  
چو اندر شدند گشت بر حق و کس

ز تو آید آید آید آید و نیک  
بنی تو ز کنی قوت شاه شاهی  
بیا در بر نادر است گشت  
ببیند چون گوشت ز ناله  
ز نیک سپید اندر آید و کس  
چو غلام و گوی و نام آید و نیک  
در نیک به روز غش و گشت  
سرد آید به دم و گشت و نیک  
بنو می به کینه خود و آید و نیک  
ز نیک و نیک و نیک و نیک  
سین و کس و کس و کس و نیک  
رشد گوی و نیک و نیک و نیک  
همی غش و نیک و نیک و نیک  
همی غش و نیک و نیک و نیک  
گید و نیک و نیک و نیک  
رشد و نیک و نیک و نیک  
نور اندر بسی بر ده و نیک



زمانی نمود او به جا و دلش  
خود دید سلطان پر خاستجوی  
سینه چن گفت با سرور  
بک امروز در راه میستی کشید  
کشید شیشه دراز و گران  
بکمی او بر قامت در دست بک  
چهار بی که از چهار نعل بود  
بر آفت گرز و بر آرد خوش  
به سینه زن سنگ تمام دور  
از آواز آن گوی مراد گسی  
نقشه هم دانت خردم بیل  
نزد آن پس هم نام در میدان  
بر آید بخت با شاه مانند آن  
بیامدوان ترف آن بد گمان  
بد گفت لای بدگمان  
چو به آن سپید گوی خورک  
در آن چون به نزدیک دستم رسید

خسود هم به پای پیش  
بروی افرد آردو یکبار روی  
که ای نام در آن شب توکل  
برزگی بی درستی کشید  
راخت با هم سپاه گران  
که بخت از آن روی افرد درک  
سندار سینه بدارنده دوازده  
ساعت از گوی او هر خوشی  
نه کو سپید در کار زار  
نمای دو جان و با بیل شش  
هم کشید و دید بر صفت میل  
با نام و از آن گوی آردان  
هم زدن خورک خورک  
نزد شید مانند بیل دمان  
به میدان کشید گوی با بیل  
خورک بیامد چو خورک  
نزدین گوی گوی گوی

چو بخت خورشید بر خورشید  
مردن بین تپان یکی زنده نیست  
چو بر سر دستم بگشاید  
دل کینه از دستم آید بپوش  
یکی نیمه روز بر کمر بند آرد  
سازد ز طره بی تشنه یک وقت که  
تشنه روز ماند از آن در شکست  
نرسید بفرمان بیای گشت  
بستم چنین گشت لای اسیر  
چنین گشت بستم که چون بزم سوخت  
نزدید چون بستم مادر ندان  
خان تانت بر کین بر آید زبانی  
بر خورشید روز بستم دم خان  
گمانم چنان بد که در سرنگون  
بر میگردد رنگ در پیش می  
خیز رنگ خادایی که گشت  
بشد گشت بر تو خوام گشت

شبه وصال دستم بپوش  
شبی که مادران تانت نیست  
خانه یاج باوی دیری نسیم  
دور بودی شیر شیر خوش  
نزدیک انداز آمد به میوه داری  
نزد ایران خطا بود هر گروه  
مندان در نیند کردن گشت  
با پیش کس در شش سپاه  
چو دوت که آید باید بی درند  
برو در انداخت بعد از گشت  
گشت بر آورده گشت گشت  
بودن سنان که برود گشت نهایی  
زوم بر کمر بند گشت سنان  
گشت یک در کعبه این برود  
بنو گشت که گشت از پیش من  
ز جنگ از روی بی ندر گشت  
بگشت از سگ خادایان

بر تو سپه تا از این جا نگاه  
ز سگ هر کس چو نهفتند  
نه بر خاک از روی سنگ گران  
گویند تن گداز خفتن باز  
میران نه بر آن سنگ برگرفت  
پناه بیفت بر وقت کوه  
بر کردار آن سرینا خدند  
به پیش سر پرده شاه بود  
بدو گفت ای ایوان که پدید روی  
اگر نه به بود و نتایج و تشر  
چه نشیدند هم چو پناه ببر

بر بندش به تروکی با طار  
بمید سنگ از مودند  
جایه اودن شاه مازندران  
بر آن آن یثس نبوش نیاز  
کران ماندن سر اسرگفت  
خودشان پیش پست او در گروه  
بود نزد و گوهر بر دست بزد  
بمید و پیرایان و سپه  
گدوی ازین تپیل ده در بی  
پیشم به سنگ و اسیر  
حسب پیشی در او در شش

سیرون آفرین شاه از زبان از کوه و کوه  
تخت گشت آفرین دست لای  
جایی گشت که در دم آن طشت کوه  
بود و در یک کوه کاخ و شش  
یکی دست در بود باله دراز  
روان و پنهانی کوه یاد کوه

خیزید و بنهاد زنی شاه روی  
زیم ترش به چاکم سینه  
فریدش سوز و خفت و طار  
سر و گون و یک همچون گرز  
دش خسته لب پیران باد کوه

بندیم ز مودت و محبت  
نزدان آن حسد که ملامت  
چو من گفتم آن شاه سید  
بشد گیسوی دست دین  
ز گنج در تاج من تخت و گنج  
چو دین باری چون که گنج  
سفرود بر کس و غنای گنج  
ز اینان بر کس که در سپاس  
فرمودشان تا بر نهند سر  
از آن پس بماند کسی نماند  
کای داور دادگر کار ساز  
تو دادی دست بر جودان  
به خود فرود کی از تخت  
یک بهشت بر پیشی پادشاه  
به بهشت هم گنج کرد باز  
هی گشت بهشتی گشته  
سیم بهشت چون کار گشت

بگوید تشریف کند دین  
بگوید خدای پس در پاد  
که در خود بود شش غلام دگر  
فرمود تا دوست به پاد  
زادش از یخ و گنج  
رفت رشت به هم گنج  
بوی کس که نوزد بود گنج  
دراشتن ای ایمن بر سر  
نگینند بی که آمد گنج  
بی گشت با دام با گنج  
تو کردی مرا در حال بی سیل  
سعدت به بیم تو کردی جان  
تا فرمودی بی نوری به گشت  
هی به یارانش به پادشاه  
به غنای به پادشاه  
به غنای به پادشاه  
بی و نام یا فرست و بی

یک سینه با جام می خورد یک  
 سینه خوردن درستم در تاب بودن باد شای ما تر بودن نیام  
 که اندوه و دست از کوه افکنی تا از دران و غلغله و غوغای کوهستان اولاد  
 بنون جین گفت بشهر  
 مرا این شهر را از اولاد است  
 با تذران دارد کوهن امین  
 مستعد گشت است که تذران  
 کوهن خلعت شاه باید گشت  
 که ادب شاه است با تذران  
 یکی چاکری نیک باشد تذران  
 پوشید که خرد و است  
 تذران از آن بهتران را بماند  
 چنین گفت کوهن ای اولاد  
 ای دین خست بود او دخت  
 سپید آهنگی تفت شای بدوی  
 روزی نوی پرسس بناد روی

کوه خوردن شاه کاوس خطرت ایران بعد از حمله ای ما تذران  
 و بر خست است تذران اولاد و تقیم کوهن است که در عید می فتح



زیاوتت با بی پرده کتاب  
نشیستی اندر بر صید  
چشمه آب در گیتی نسوزد  
چنان که پس در آتش شاه  
دولت پس به آتش که شاه  
دل نایداران تو گرم باد  
خود بودی مستم بر سر تخت  
خوش بتره به آتش  
به بند آتش و باغ درای  
بدرستم زلفش در دست شاه  
نشادای بر تخت آتش  
زین راه به رسید بر بستران  
بدش بدس زلفش ز سیدی  
پس از سبزه آن که در داد  
دران پس نشادای ای است  
زید گونم به شمع داد  
زین گشت چسبند آتش نم

زیر دهنی در محراب  
بی درنگ و غم به  
چشمی به کمر تو زود  
میان بران تخت کس با کلاه  
پس تو بیند کس به راه  
داشت میزد شرم و آرم باد  
بسیار بود بر تخت  
زلفش به کس به آتش  
تو به کس و کس به آتش  
پس در آتش آتش و راه  
به غم به راه به آتش  
به آتش به آتش به آتش  
بدگشت از ایران به آتش  
در آتش آن که داد  
جهانی را به آتش  
چشمی به آتش به آتش  
چشمی به آتش به آتش

[illegible]



بدست یافت ما در بیم روز  
برین بر بیام بسی در کار  
کسی نرسد ما پیشین یا بعد  
چو شد کار گیتی بدین رستی  
نموده کسی کی روی بر پشتند  
شهرت کردی شاه هر دو نام و نام  
یکی با بر مرد با رخ و کلام  
و ده بشمار جهان آبی  
خود کس و مرد و ملت که بیم نوز  
بهان پدیدان دنیا در پیشین  
سران گزینان ایران زمین  
سپه جیگر شکستند نام  
تیرین گشت جهان چو کعبه بر آب  
سپهر دزدان در بدایکند  
بی امروز گشتی در روز نیست  
جانان که فرسنگ بودی بنار  
می آید نام و دنیا را که شهید

لجی در روزی صفت که بار و روز  
دیر در گشت گشتان رست خاد  
غیب بر پیشین من طوبی خواد  
چو شد کار گیتی بدین رستی  
نموده کسی کی روی بر پشتند  
شهرت کردی شاه هر دو نام و نام  
یکی با بر مرد با رخ و کلام  
و ده بشمار جهان آبی  
خود کس و مرد و ملت که بیم نوز  
بهان پدیدان دنیا در پیشین  
سران گزینان ایران زمین  
سپه جیگر شکستند نام  
تیرین گشت جهان چو کعبه بر آب  
سپهر دزدان در بدایکند  
بی امروز گشتی در روز نیست  
جانان که فرسنگ بودی بنار  
می آید نام و دنیا را که شهید

نکته

بهشت چلی هر دو بر بر است  
 پیش از آن که شمشیر از آن  
 فرزند بدش که نادر شاه  
 به نادر گشته یک دیگر  
 سپهر چنان که صف شاهی  
 مسپاری که هر دو در یک  
 حد شیر در شد و جایگاه  
 بزرگ از هر سنگ و طای در آب  
 بهی راه جستن کی بود راه  
 به نادر شاه شکر خنکی کند  
 جهان گفتی از دوح و درم شمشیر  
 زین خود خنجر و زین سپهر  
 تو رفتی رفتی گشت نادر شاه  
 ز نادر شاه گشت چون نادر شاه  
 دیدید که از دم سگ و دم  
 زبانک و تیر به هر نستان  
 شد به به هم رسیدند ملک

زین و بیان بر آن سر کلاه است  
 پیر گنجی در میان اسپه گران  
 بر آن زین بر آن سپاه  
 سپه را روی بر آید گزاف  
 به پیرستان بر سنگ درخت  
 شد در فلک ایشان پیکان رستم  
 نو گنجیان یافت بر دهنده راه  
 ام احمد بود شیر بر آن جاب  
 او هم را بر جان جا نگاه  
 کی شد پیکان که در هر دید  
 ستاره زین رستمی است  
 یگانه بر آرد و بختان عمر  
 ای بارو را تیغ بندی روان  
 زمین سیر سیر بود چون تیر  
 زمین آمد رسم اسبان به نم  
 نو گنجی زمین گشت سلسله  
 دل از بیم گشت دستر خاک

[illegible]

بگفت خیز در باب گداز گشت  
 چون رفت بهرم گرگین در دشت  
 و گوید و چون شدیستی به فراداد  
 بر در آب دادند ز آب سنان  
 بهوش آمد و بگفت چاک به خنجر  
 در آستان زمین بر نشاند  
 سپاه اندر اندم پیش سپاه  
 بهر خفا گشت بهر دهر و دهر  
 بهنگ افروان به کار واهی  
 زمین شد بکار دیای خون  
 که سر به نشاندند در میان  
 بگوشید و دردم به گداز جوان  
 ای جان سپاریم در کار و کار  
 بهر گشت در آب مانند و  
 یکی یل تایی یکی شیرین  
 به سر آمدند شد زمین  
 چو بزدن بیاید ازین به خنجر

بسی بود و رخ زده بود  
به دست گوی چو برسیا  
بودت از یزدان چنان میشد  
نویس چو کند شد رخت بر زمین  
ز چنان کسی و چو رختاب  
نک از گوی سوزان نشا  
نویس دست بی سواد پیل بی است  
نکسته بر جای بود و بود  
نکسته شد آن مشه شام سپید  
نکستین سپید اما در آن  
نکست گشت از شاه زنده گشت  
چو بیان که بشود اما در آن  
نکست در سبوح و زخمت کلاه  
چو بیان که بشود از کلاه  
چو بیان که بشود زمره شام  
چو بیان که بشود زمره شام  
چو بیان که بشود زمره شام  
چو بیان که بشود زمره شام

بسی بود و رخ زده بود  
به دست گوی چو برسیا  
بودت از یزدان چنان میشد  
نویس چو کند شد رخت بر زمین  
ز چنان کسی و چو رختاب  
نک از گوی سوزان نشا  
نویس دست بی سواد پیل بی است  
نکسته بر جای بود و بود  
نکسته شد آن مشه شام سپید  
نکستین سپید اما در آن  
نکست گشت از شاه زنده گشت  
چو بیان که بشود اما در آن  
نکست در سبوح و زخمت کلاه  
چو بیان که بشود از کلاه  
چو بیان که بشود زمره شام  
چو بیان که بشود زمره شام  
چو بیان که بشود زمره شام  
چو بیان که بشود زمره شام



بهر روز تو بکی و در خیر است  
که باینکه چو زیت و باینکه تن  
تو دمار یاری چو بیهوش قیام  
شد رو بدار چیس زبانی  
زبانی کرو گویا و طلب کردم  
نمادنی و او نشی در و مسلم  
چو بیدار شد دمار یاری  
بدن است بر پیکر و چو بیدار است  
دوار چنان این بیکری و در خیر است  
درست و دمار چو بیدار شد  
نمانی بیکر این دمار و بیدار شد  
زبان پس که بیدار شد بگو  
چو بیدار شد بگو بیدار شد  
همی چو بیدار شد بگو بیدار شد  
مرا بیکر گویا بیدار شد  
بی این پس چو بیدار شد  
سیدم و دمار چو بیدار شد

سیدم و دمار چو بیدار شد  
سیدم و دمار چو بیدار شد  
چو بیدار شد دمار یاری  
بیدار شد دمار یاری  
دوار چنان این بیکری و در خیر است  
درست و دمار چو بیدار شد  
نمانی بیکر این دمار و بیدار شد  
زبان پس که بیدار شد بگو  
چو بیدار شد بگو بیدار شد  
همی چو بیدار شد بگو بیدار شد  
مرا بیکر گویا بیدار شد  
بی این پس چو بیدار شد  
سیدم و دمار چو بیدار شد

فردی گشت و روی پر پیش نهاد  
بدست گشت گزینش سر فراز  
ز ستاد چو گوشت است  
همی خاند ازین که نی کام من  
هم گویی تو گویی هوای تویت  
بد گشت روی پر گزینش  
کسی که بدشیدار جهان  
به پیوند باور چو ای دوزم  
بدانست سالار نام و روان  
یکی درستان برزد آن شهید  
کوتاه پس پرده در نظر بود  
ز ستاد سرشاه ز پیش نهاد  
به سبزه بند می بر این دریش  
یکه نفقه سالار نام و روان  
بیار و پس خسرو خسته دل  
هزار و شصت و پنج و شصت هزار  
ز سبزه فروخته و دریا جلیل

ز لایس چندی است  
گشت از همی در همی تی ساز  
یکی تاه به دوست نهاد بدست  
یتروزه خوب و گرام من  
بدین کار یکبار با می تویت  
دو هزار و نیم خواجه بیت  
بدو بوم خواجه می از میان  
کسی که شمره شامی در غم  
که توایم را آن بیامد گران  
ز لایس خود در گزینش از کار  
از غنای داور بد و نیک بود  
وزن نامدار نشی با درشت اند  
بدین سان که بعد از زمان در گزینش  
همی ساخت آن کار با هنر آن  
پرستند ستم عدلاری عمل  
زویبار و یبار کموند باز  
سپه و بیستاد روی خیل خل

گلادی به نام نو آوردست  
یکی شکر اگر است چون شست  
چو آمد نبرد یک نادرش شاه  
زیرج بر کند یکی به نو  
رونگ سیخ کرده بر گلش نگار  
و با توخت خندان ویر گشتن قدم  
در آید با مانند چایچی کمان  
نگه کرد از سی خیره بماند  
یکی آتش کو با غنیردان  
سند دید سر و دم را خفتش  
و زن پس بد گفت چو دیدت  
عین بد بدی شاه آنا ویران  
چو یک نفع بگذشت هشتم نگاه  
اگر شاه بیند به جهان من  
نمود شکر امان از احمد

پس پشت او آوردن خودست  
فرگشتی بهر در میان و کت  
الله را و آلی جوب پند سپه  
چو کرد است شاه بر کلاه و نو  
نویسند بر گل خایه گو مود  
مستقل بود چو سیخ نسیم  
کوفت خسته گشتی قلب مردان  
به سو و امیر بر نام یزدان بخواهد  
بر بیدار طلب پیر سر نو بدان  
نزد و نام سپهر به آتش و کشتی  
به شکوی آتش پند بدست  
فرموده چون جفت انداخت  
فرستاد نزهت یک نادرش شاه  
بیا در خزان سوی خانان  
چو پیشد خست ستاره بلند

طلب کردند شاه نام از کلاه سی را به پند مهبانی و  
همی گشتن او را مع غلبه و زنده بود در خفا کردن



برهن گشته با برهی چایه بست  
لگامشده و خنیا ندر بدوی  
یدانست بودیم در دلی پدر  
بگوش کی گشت این دلی  
تندی بهانه به چنگ آورد  
نویز من است این چو گشت کی  
نزدادیم گفتار یا دور نمکسرد  
بشد یاد دیران و گشت آوردان  
یکی شمرید شاه را خاندانم  
با آن شمر به پیش جای نشست  
چو در شاه مرگد شاه گردان فراز  
همی گوید و عفران و بیفتند  
شمر اندوای و دور سهر  
چو دیدش سپیدار ما و دان  
از ایوان است الله تا پیشی در  
بیزیت حق با فرد رختند  
بکاخ اندونان خست درین نهاد

چنانیش بد بود و دانش در گشت  
نزدادیم بر رخسار او و بجا  
که با شود به خاشاک و درو سهر  
نزد خود به همان ایوانی بست  
نیاید که با سوز خنگ آورد  
نزد دین نیاید چو اندو بروی  
نیدانست تلیان کی را برو  
به بهانی رشتار ما و دان  
همان از در سحر و حش و غم  
هم شمر ستار سهر درین بست  
چو شد به وندیشیش نماز  
بدینار غنیر بر آینه  
هم بر کشیدند چون تار و دو  
پیاده ریش پیش یا متبران  
هم در دیانت با برید و در  
سیر ملک عیش همی بستند  
نست از هر وقت و دوست

همی بجوید بخت با بی بدست  
توب درو بر دوش چو کتران  
بسیار هم شکری در میان  
هم گفته بود و در این میان  
بدینگونه هر یک سر این شدند  
و بر هم شکری گفتند  
شبی بنگ بوق آمد ناخانی  
و برستان چون پیاد سباه  
گرفتند تا صبح کاوس را  
بگرفتند و چون از کوهستان دران  
گرفتند و بستند در بند سخت  
چه گوید دین مردم از این  
چو پیوسته نون نیاست کسی  
نه نیز پیوسته غنی که هر  
زمان دستی راز پیدارند  
چو هر کسی را خواهی بود  
به کو چاه از نو کم نبرد

قوتش و غم آتش عجبی نیست  
بین مسیح بدست با آوردن  
پرستند در پیش ایرانیان  
سکالیک و در حاجی بر خاست  
نیزین و چو در نیم گشتند  
مکاش عجبی به در شدند  
کسی را نیک آلود سافل  
جهان داران را و شکستند  
توان گوید کوه و درم و در  
هم تا دران گشت آردان  
نگار گشتیم به فروخت  
چه دانی تو ای کاروان اندین  
باید به بد بدت این بسی  
بگرد تو تا بدگوشی هر  
همان کو دروغ است و گشت  
بیا به سوز و زان که سرد  
هم که در شکست هر تو در هر

چنین است گویان نایک ای  
 نه دانش بر جزئی استیسه  
 یکی که بودی سزای سحاب  
 یکی در بر آورده از که سار  
 بدان در استاده لایس در  
 هم هزان در را به است  
 ز گردان بگمان در شد همار  
 سراب و ده او تبارج درو  
 بر نشد پوشیده زبان در شک  
 که سواد را باز جای آورند  
 چه سود این پوشیده گمان را بدید  
 به مشکین کنند اندر افکند در شک  
 بدیشان چنین گوشت کین بندد و  
 چهار روز خفتش اندر دید بند  
 سپیدار چون گوی و کودر طوسی  
 • هی تحت زمین کین که کشید  
 پرستندگان در مکان بگردانم

بدو باد خنده شب زجای  
 بعد ماردان را پی پیستد شد  
 برآورده ایند از قور آب  
 تدریجی سپیدشش بند گناه  
 میان گنج کوهن هم طوسی را  
 در بستانه لایس در در شکند  
 هم نامه داران حشر گناه  
 پیر مایگان بدید و متعجب درو  
 حوری یکی در میان حبیل  
 سواد پرده را زیر پایی آورند  
 بن جامه خسروی بر درید  
 بر بخت تالان را جان داورند  
 ستودند دارند صدای مرز  
 نه جامه زده بعد خفتش سحر  
 بدید طلب مان زردی کوسی  
 ز پرستی طلب رت کوبه کنند  
 سمن پر ز خون سپید آواز کلام

چه بی غم از کوه سحرگاه  
 چه بزمی با بند تا پیچید کسید  
 بخت و کفایت با دورید  
 بختش ز ستار نزدیک شوی  
 نقش بیک صای با ستار بار  
 خبر باقی ستان از کوه و قید  
 پرگند شد در جهان آنگی  
 چه بزمی در آن شاه و پیم حوی  
 چه بخت ترش در دیند شاه  
 جزو همان و زود بخت نیز مردان  
 کشتن لشکری ساخت از فرسیان  
 از ایران بیاید به بر سوختن  
 چنگ اندوزان به لشکر سه ماه  
 رفتند از سیاب از میان  
 بشدند در سیاب از میان  
 سپاهش بدینسان هم هم گزید  
 به شیرازان لشکر نام دارد

اگر چه در خاک باشد توت  
 برای گشته سر بیاید برید  
 پیرایه کن شدش سرافراز  
 جگه خسته از غم بن شست روی  
 پرستند او بود درم نوک  
 خبر باقی ستان از کوه و قید  
 که گم شدند به پیر سر روی  
 سپاهش به بران نهاد روی  
 به بختی گزید به کسی گزید  
 ز بر سو بیاید به سپاه گزید  
 بر آن سر از خود و دارم خوب  
 بشد ام گیتی پر از خجسته  
 بدو سر را ز بهر کف  
 بر آن بخت به لشکر تازیان  
 به کسی که میزد های کرد خیر  
 هم چه کردند بایستد گزید  
 بیگند بید در خاک دارد

چه بختی از کوه و قید  
 چه بختی از کوه و قید

چو در بای الهامی سگدان لعل  
بایشان ببارد گیتی و تیغ  
چو غم دهند از چنگان گریز  
سپاه اند ایران را گند شد  
چنین است رسم سرای سنج  
سراجام یگو بدش بگذرد  
هم در گرفتند ایران سپاه  
سگستان آرد که بر تازان  
و بپوش سوزی و آتشستان شدند  
که مادر بدی تو باشی پناه  
نگه کنند بر کسی که تو دید بخت  
در رخ نشسته ایران که ایران شود  
به جای جایی که سواران بگری  
نگه کن جایی که ستمی جایی مایه  
کسی که بدگان تو دوست شد  
نگه رایی بیند جهان پیدوان  
نشینه با مردم بر تختگاه

تنی که در سود در دیر غل  
سگند آن و ایران برده گنج  
برفت آن دلد سحر بی ترک  
تن و مرد کوچک به بنده شد  
هم لایق از با درود و راج  
ملاکات مرگش می باشد  
بر ایران گشت گیتی سپاه  
رحمت فزونی سر آمد زبان  
خواهش بود و دشمنان شدند  
چو کم شد کون ز کلاس شد  
به پیش اند آمد کون کار سخت  
کدام پیکان و شیران شود  
نشسته بر شمشیر ایران بدی  
نشسته که میز یک از دولت  
بدین رخ مادر بود در دست گیر  
میرد از ایران از ترکان گوان  
هم بنده به شمیم و او باد شاه

و گزیندن رکودان همان اسیر  
گزین چنان باید انگیزن  
باید رستم ز چشم آب اند  
چنین بود پاسخ نه منجیه  
چو یابم ز لایس کی بگویی  
مهر برون رستم از قید و زنجیر  
پس آگاهی آمد ز لایس شاه  
سجده ز کاشی خرابی خوان  
بگردد آتشهای بر دمی  
یکی رویداد بر پیش رو  
که من آیدم با سپاه گران  
بدان من فریم بدو دار و دی  
تو ایستادن دار اندوه مخور  
چنان نزد سالار اماران  
یکی نامه بدشت با گریه و در  
نایت از جهان آفرین کرد یا و  
حق از جهان آفرین کرد یا و

ز چنان و چون بود حیرت  
دل و پیش لب و رخ بر آفت  
دشمن گشت چو کام و جان نیز دور  
بیان بسجده ام خاک را کینه خوان  
کم نشیر ایران از ترکان آقا  
پای کوه و دشت و تپه و تالاب و دریا  
نزد و کفین لکان و کار سپاه  
بدان اجتهاد و بر جنگ شده بودند  
پر بودمان شکر اند کشید  
فرستاد نزدیک لایس شاه  
سوئی از م سالار اماران  
هر نگین که به دست از شکر  
که ایک بسجدهم بران بوم و بر  
شدند در دایه از گن آوران  
چون گنج و شیر و زکات و زور  
در آتشش بود و در بر گشتاد  
در آتشش بود و در بر گشتاد

و آنکست لایق شاه با ما دران  
ز بد گوی تو نوی این نشان  
ز می و زنی حسیه برتری  
بدینسان بیادیت در قیاس  
که بر شاه ایران کین میخانی  
نه مدتی بود پادشاهی  
که در جنگ هرگز نتواند کین  
چون مردم را که کین برتری  
چو شاه کاوس با بهر  
در کسر تاجی ز اندر من  
بدانی که چون من گم آید جنگ  
ز کس به خنای و بفرستنی  
درم ییاری جنگ  
بدارایا بگیدان هر مرد شهید  
که من کین کاوس ایران سپاه  
به نام کشید یاقوت و هرنان  
ز تاجه که تا به امان

یقین کند هستی ز بد گویان  
که بزرگ ساری بگویند کین  
تو بد گوی با فرسنگ هم تری  
بهستی ندانی بهی سر و گم  
به پیوستگی و در اندر من  
شرفی بهسم و در جنگ  
که چذبات در دشت بر کین  
بهی و یی و کین  
درستی ز جنگ بهر دوز  
سرشت دایه و در دایه  
که تیغ بهر بد و یا جنگ  
بیان که کوی پریشان غم  
بگویند بهی و یا جنگ  
بهیم و بیزم و بهیم و بیزم  
خودم ز تاجی حوز پادشاه  
که چون که به جنگ بهر دوز  
به دانش پیام جهان بهر دوز

چو بر خواند نام سرش بر خیزد  
از آن نام بر رشتن دوش بر کش  
چنین بود پاسخ که او فرستاد  
تو برگم که آئی به برستان  
ایمانی شد و زدن است از دست  
بیایم جنگ تو را می سپاه  
فرستاده ما خبر که در به اند  
هم اند زبان شکر می گردان  
سپاهی به تینه و گرز دار  
ازین سو فرستاده سر فرزند  
ز غنای که در آن بدینند  
چو بکشید پاسخ گویند حق  
بر از هم دیکدی که گویند باد  
که من زان سگ بدگ بفرج جان  
بزنش و آورد بجان بکشم  
بفرمود تا بر نشیند سپاه

چنان چنین چشم اندیش تر شد  
بر آورد چون آمد روان خوش  
بمان در گنجینه تیر و تی  
سودان به هر که گرد کرده مدان  
از این است این از آن فرستاد  
بدینکه ساریم آیین و دای  
همی آتش و خشم و کین نشاند  
از قشور و کین و کین بدید  
یاد می سر روز گردن فرزند  
چو آمد به خبر سپید فرزند  
یکایک پادشاه بر دستم باد  
ویران شکر مستند از حق  
به هر دو دیکدی و بدین و بداد  
ستم هم روز با مادران  
چو باب از آن فرج جان بکشم  
بفرمود تا بر نشیند سپاه



سوی توت دریا چاه جنگ  
مکنتی درون سپیدی گران  
تبارج رکعتی بیارستند  
فخر شد بشاه جادو دزدین  
بر الفت زبان مرزبخت خوش  
بیابست نام آمد جنگ  
چو بیرون رسد ارشد خویش  
چپ در است بتد بیارستند  
گویی تن گفت خلی منم  
بهر سید بس خوشن کارزار  
با گویان چنان گفت پس بدوان  
به نیره بگو سید در کارزار  
مرداران سنی نیزه برود و رفت  
نیستانی رسد نیره آوردگاه  
بر قلب اندون تافت ستم خود  
بر آورد از گران را بدوشی

که بر جنگ بر بود باد رنگ  
در سید نزدیک اما داران  
از آردم دل به پیراستند  
در ستم نهادت بر خشیان  
چنان آمد از مارت دفن خوش  
بند مود روز کار و رنگ  
بند روز هم چون شب اند سپاه  
چنگ اندون ز نور خواستند  
بر آورد کم بر درنگی منم  
بر خشی ولف بر آورد باز  
دای تا داران فرخ گویان  
بر آید یک سر ایشان و طار  
خوشان بگوید پهلان است  
ز نیر ز غم سید پسر زمان  
مردش و اما و ران پیچ باد  
بر انکست خوش و بر آمد بوشی

چو پند شکر بر زبان آید  
مهر و مهر و مهر و مهر  
تو گویی که من شکر بر آن  
نگیران بیاید بهار ما و روان  
چو نیست سعادتی از آن  
بدان ما مستم اندر زمان  
یکی نامه بر یک بیک اندون  
کین باستان ای بدین دوستیت  
نگر ایرون که باشند با من یکی  
انان بهر شمشاد و تین سویی ما  
و گویا این بهر همه بد رسد  
چو نامه بر یک ایشان رسد  
همه علی پر از نام بر خاستند  
مهاوند سر سویی نام و روان  
سپید که تا که حرف یکسید  
چو شتم چنان دیدن یک سار  
که شاد ز کسور های چو یک عی

بسته اندون بر زبان آید  
که به نینف بودند همیشه کوه  
فهرست بر یک دست شد این  
اسپینش باستان سبزی کوه  
و در هر جوان خواست از این  
به هر بهر بهر چه بود و مان  
نویسم بهر یک دست و غن  
بر یک و یک بر و آن را یکی است  
و شتم بر یک و یک و یک  
و گویم در یک و یک و یک  
و در آن است بهر سویی است  
و شتم بهر یک و یک و یک  
سپید و کسور بهر است  
و تین که یک است از آن که کین  
یابی بیاید از زینت زاید  
مهری بر آنکه گویا بر  
به یک و سویی می نهادند روی

از کجاست با من به جهم ز جایی  
بنیاد کزین بد تو بد رسد  
مرا خشت بر سر بنیاد بکار  
چیزی داد پس خ که میز بش ازین  
چیزی بود تا به گدازان سپهر  
و دیگر که داورند یار من است  
تو در خشت خشت داده عیان  
در آستان یکی نهاده که در جهان  
مگر زان که در آن خستیدند  
تو ایران زمین زنگه دار باشی  
فرستاده بشنید برگشت باز  
سخنی برید بشنید آن گداز مرد  
تفتن و بشنید گفتار او دیا  
بر این گشت آن خشتی پدید را  
فرزاد بر بر به جنگ استیاد  
طلب کرد کرد و داد و بلی  
بنیاد است که می پیش نگ

در آن خانه سر زده جایی  
که کار بد از سر دگر بد استند  
اگر بد رسد بر تو به شهر یار  
نگشتن از بدی من میزد زمین  
که یار شش اثر است و بد جوی  
پیش است هر شش حصار من است  
بیار را بد که شش نیک است  
همان دشمن را بد از بدی من  
رسد از بدی من خشم گزند  
بد از بدی من گشتی به بدی  
بیا بدی من یک آن سر فرزد  
بر پیشی به بدی من بد کرد  
بسیار بدی من بدی من بد کرد  
طلب کرد آن بدی من بد کرد  
بر آن دشمنان خشم خود کرد  
دشمن گدازان و بدی من بد کرد  
دور همی کرد بر جا درنگ

که ناله است

از نافت فریاد هفتاد و دلب  
چو فریاد بر تیره نو و نو  
ستد و گریه گشت و گریه  
بی بی بی مستم سر فراد  
باز گشت بر تار تار گشت  
رقیق اندر آمد گریه بی  
گره گریه گشت و گریه  
گره گریه گشت و گریه

در گریه گشت و گریه  
گره گریه گشت و گریه  
چو فریاد بر تیره نو و نو  
ستد و گریه گشت و گریه  
بی بی بی مستم سر فراد  
باز گشت بر تار تار گشت  
رقیق اندر آمد گریه بی  
گره گریه گشت و گریه  
گره گریه گشت و گریه

مرد و زن گریه گشت  
بیا و باقی بود و گریه  
چو فریاد بر تیره نو و نو  
ستد و گریه گشت و گریه  
بی بی بی مستم سر فراد  
باز گشت بر تار تار گشت  
رقیق اندر آمد گریه بی  
گره گریه گشت و گریه  
گره گریه گشت و گریه

مرد و زن گریه گشت  
بیا و باقی بود و گریه  
چو فریاد بر تیره نو و نو  
ستد و گریه گشت و گریه  
بی بی بی مستم سر فراد  
باز گشت بر تار تار گشت  
رقیق اندر آمد گریه بی  
گره گریه گشت و گریه  
گره گریه گشت و گریه

سوئی سیه نام بر دلا شیر  
توبه ازین عهد دستان هم  
چو اماران شاه از در دید  
بخت گشت و انگیز کرد  
بیاورد شکرت ز جیب وزارت  
توبه ازین عهد شاه اماران  
برید بخت ز بار گساره  
زین گشت بهان تبار  
سپهر پادشاه بخت گشت  
عینی گشت ازین سپهر  
بس جهان بهین و بهین  
از عهد نرید و گشت سوار  
چو مار بود بار بزدان پاک  
نور و رستم گشت تا گشت  
مست نشوید میان او در غمت  
چنگا چاک گشت و تیغ و تیغ  
بر انداختیدن تیغ و غمت

نور و رستم گشت تا گشت  
هر کوم دین درون غم  
در رستم بختان بخت  
زین بخت که در بخت  
هم عز گشت ازین بخت  
بخت گشت بخت گشت  
زین بخت که در بخت  
بخت گشت ازین بخت  
سپهر پادشاه بخت گشت  
عینی گشت ازین سپهر  
بس جهان بهین و بهین  
از عهد نرید و گشت سوار  
چو مار بود بار بزدان پاک  
نور و رستم گشت تا گشت  
مست نشوید میان او در غمت  
چنگا چاک گشت و تیغ و تیغ  
بر انداختیدن تیغ و غمت

ز خون دلالت گیتی که بود در دست  
 خواران از آن پهلوان گشته  
 ز که دارد سالار ناما بسیار  
 ز کشته در دشت گشته چو کوه  
 بسی سه قنار به میدان چو گویا  
 بدو زهر سوسه چو کدو  
 تفتن متراکم خلی را شیر کرد  
 بی تافت اندر بی شام  
 پیش به حلقه در آورد گداز  
 ندین به گرفتار ملک و در گوی  
 بنگذ و بدم دستش بیست  
 چون گشته اندام و ک  
 زه پیر شدن چو کدو  
 نود بگردان شیر تیران  
 بی بخت بشاء خلی بود  
 ز سحره بیا نش بد و نیم کرد  
 بود ز کشته شده نامدار

نه دهم که پیلانی است  
 بهر سپهر بدگشته شد  
 بد اند سپهر بدون کارزار  
 گریزان بدگشته شد گداز  
 ز خون چون بد زانوی جوی  
 بر گشت خفناک بهر دشت غدا  
 ز خون قرویم بهر سپهر کرد  
 بینا شد ندیال در خم خام  
 ز کفتم خم اندر بینش نشو  
 ز کفتم بر خم اندر آید بر رویا  
 گداز شد نام بهر دشت  
 ز بس گشته آمدن در دگر  
 ز اندر شد با چهل سر فرزند  
 بهر دشت بهر در آمد و مان  
 بهر دشت سرسی تیغ بهر اندر  
 دلی بهر دشت جوگان چه زدم کرد  
 بهر دشت نوازده دوازده سواد

به سویی بهشت چون بیست  
ز کشته زمین گشت با کوه است  
نظم کرد پس شش ماهه در آن  
انگهی چون آردان خسته دید  
که پیشی بود با تیغ و سوز  
در نیت آن روز در بدست  
به پیمان که مونس کی رسید  
سیر پرده تیغ و تیغ و کهر  
به نیت بگریم سه باز  
فرستاده دستش را کردید  
سپیدی ز کشته آردان خواستند  
برین بر نهادند یک سر سپاه  
که پادشاه تنه پیمان بدست  
یک یک برین کار بر خستند  
تا می آید کار و پادشاه را  
به آردان را کرد کارسی را  
سیح رستم کند سیر گنج رستم را

نگوئی بگفت کرد بی بهشت  
بهی گشت هر کسی که در بدست  
به نیت دید از کوهی به کوهی  
گویی به سبب گواهی نیت دید  
نگذرد برین روزم که رستم  
برستم دستاو و زبانه رهاست  
به رستم آرد از بهادران  
برستند وقت زاری کرد  
که بدید بهادرسی گنج رستم  
بداد و پیشی آن جوان برین  
بدان گفته اند بهی رستم  
کوهی بگفت کسی کشته غلام  
که آن رستم را کشته بود  
سپاه به گشت بر دست  
تا می آید کار و پادشاه را  
به آردان را کرد کارسی را  
سیح رستم کند سیر گنج رستم را

کیمیای نوحه پیفته و غنچه نوحه  
همه تیغ مغزی دگرز گران  
همان غنچه در گستان بی شمار  
سپید خراش غنچه برده  
پیدا است کدکس غنچه  
در وقت کارش تیغ و زهره  
یکی اسپر به دور زین اندر شش  
همه چوب باریش از غنچه  
بودیم فرموده اماند نشین  
به غنچه بر شاه شاه و روان  
همه اندر است و پس کار سازی گشت  
یکی غنچه بر زهره چن آنکه  
دور از بانه ویا بر آن بر فرود  
درین کیزک اوطاق  
نایب روز شکر قرین در شکر  
فرستاد ترمک به غنچه  
پیش آید به شکر که اندر شکر

غنچه بیای و در هم نهاده و تاج  
در پدید سپید و در گویان  
در پدید غنچه غنچه غنچه  
در گنج سپید ایران کید  
در بیای و در بیای یکی سپید  
در باغش بر سپید  
دکای برش اندر و بر شش  
در باغش سپید گنچه  
نشان بود و غنچه بر شش  
همه در و در و در و در  
همی غنچه در شش و در شش  
نایب و غنچه چن آنکه  
دور از بانه ویا بر آن بر فرود  
درین کیزک اوطاق  
نایب روز شکر قرین در شکر  
فرستاد ترمک به غنچه  
پیش آید به شکر که اندر شکر



بر توست تاکید بخیرانی زمین

مسحایشان فروی شد و شد به مولا

شکر کشیدن شاه به برادر و خیره

در سپهرن نامه نمود کاوشش

باید گمان لشکر بی بری

برو اینی شد و بر بر سو

ز دستاه شد ز قهر و شفا

بفرمود که تا مدوان بروم

فرستاده باید به تنه یک من

چنان دید باید غنائی و از این

نگارینند ایله بهیم سخته

جنتی لشکر بی باید از مردم

با ندازه غویشینان هر کسی

بسمهانی و درو با وقت ندر

پس آگاهی اگر ز ما و روان

که بشنم به مقرر و بر هر چه کرد

بگونی نوبی ایران بهر بدی

زگشود طلب کرد گردان کین

منه و در و بر گشتان و سو

شکر کشیدن شاه به برادر و خیره

در سپهرن نامه نمود کاوشش

باید گمان لشکر بی بری

برو اینی شد و بر بر سو

ز دستاه شد ز قهر و شفا

بفرمود که تا مدوان بروم

فرستاده باید به تنه یک من

چنان دید باید غنائی و از این

نگارینند ایله بهیم سخته

جنتی لشکر بی باید از مردم

با ندازه غویشینان هر کسی

بسمهانی و درو با وقت ندر

پس آگاهی اگر ز ما و روان

که بشنم به مقرر و بر هر چه کرد

بگونی نوبی ایران بهر بدی

[illegible][illegible]

که ایران سپید و بویایی بوی  
در سینه ایران پست خود  
فری بوی دست بیانی  
تیرا کتری کار بستن نکست  
ندانی که ایران نشت نشت  
بیک تیرا کتری کتری  
ارزان ورم نامی اسپر واهی  
که در نو دگر نشت خود  
از آنها بریدای همه یک بد  
پشتانی انگ نیاید بکار  
چینی گفت شیرین بیک  
به بیک ورم بد کار خود نشت  
فرم بدان گفته و نامی  
پس ادیشیم باید دین کار  
که ایونکه دهم اکرم با سبزه  
ز بس کز کسیر مردان بود  
بیک کزان ورم سینه تیسیر

سربند از تو پر زلفت گوی  
چرا غم می دست بازی بد  
که رفت آردت پیش رخ دواز  
نگهدارتن بر تن بویست  
چون سربند بر دست نشت  
نیاد شدن پیش چنان شیر  
هم کار بر آرد خود سستی  
دشمنی بزرگی بر آرد  
کشی آن گریه یی پست خود  
چو بر خیزد از جرم و کسود و مار  
که بر علم چون زور و تار و تنگ  
بناید و مان پیش ما بگذرد  
خود سربند ز بیم می  
پس با سبزه خود پست مار بود  
چون ما کم پیش چیت سبزه  
تو بر اندر اکرم نشت و بیک  
نه آرد زبانی نه راه گنیم

گر از کوه پارس سپهر بگذرم  
چند و دیران آید از این  
بزدن دین گشت یی خنجر  
چو آن نام یکسر پیاپی  
فرستاده نزدیک و دور سیاه  
در بر نزدیک نوردان سپاه  
چو آن نادیده بر خواند و فرستاد  
فرستاده پاسخ که این گفت گویا  
نزد کوه سبز بودی ایران بدان  
نزدانی که چون من گم بر ای جنگ  
سوزن ادم جنگ و دین خنجر  
بیادست شکر کران تو کران  
خار و آبی تاب من روز جنگ  
غم شیرین نام دوران جهان  
چو آنی بیدان کنی پیاپی دور  
چانت بفرستم ای بدبخت  
در گشت کوهان دوریم مرست

سیرافرت بر پیاپی سپهر  
نخود و کبیر دستم پیاپی  
ایستاده استند و دیران جهان  
فرستاده نام یکسر پیاپی  
بی تاخت پیرین چو کشتی آب  
بمروند دوریم در پیاپی  
بر من گشت و بگویند و بی پیاپی  
نزد کوه سبز بودی ایران بدان  
نزدانی که چون من گم بر ای جنگ  
سوزن ادم جنگ و دین خنجر  
بیادست شکر کران تو کران  
خار و آبی تاب من روز جنگ  
غم شیرین نام دوران جهان  
چو آنی بیدان کنی پیاپی دور  
چانت بفرستم ای بدبخت  
در گشت کوهان دوریم مرست

آه که در بون نیایی منت  
دیو سارای سیر فرست  
بشیر ستام از کوه تیغ  
فرستاده برگشت برسان باد

همه صفیر ایران سوزانی نوب  
تبی کردم از تازیان اثنی  
خفت اندر گوم رستمیک بیغ  
بگامس گفت لهر او کرد باد

و در پس آهون قاصد از شرو  
نماید تودوس و جنری نصار  
پو بسند لادس گن آردی  
زیر بر بیاید مسوی تازیان  
نمودان لگو از هر کارزار  
غور کس لگو ویران جنگ  
بگنسی بیار است از اسیران  
ز قهر تازیان لشکر لگو کرد  
تو گشتی بتوران سوری یامند  
جهان بر شد در مانده بون کس  
بکینه در او گشتند از بوسوی  
از غم تیر زین و از بس جنگ  
تپان بفرید در قلب گاه

و در پس آهون قاصد از شرو  
نماید تودوس و جنری نصار  
پو بسند لادس گن آردی  
زیر بر بیاید مسوی تازیان  
نمودان لگو از هر کارزار  
غور کس لگو ویران جنگ  
بگنسی بیار است از اسیران  
ز قهر تازیان لشکر لگو کرد  
تو گشتی بتوران سوری یامند  
جهان بر شد در مانده بون کس  
بکینه در او گشتند از بوسوی  
از غم تیر زین و از بس جنگ  
تپان بفرید در قلب گاه

به عهد از نهر دهنستان  
خون تیر کو رود و سبز  
سویک گران در میان  
سپیدان چون که نالگویند وید  
بوزگفت ای پیران من  
شمار از هر چنین مددگار  
که بکشتم بیغ بازی کنید  
با سر و دم یک رنگ آید  
بدن و چهره چون رختبر زنده  
هنر لشکرهای بد رنگ شیردل  
مهر که دیری بر بند آوریده  
رنگین که دور در دست برود  
شاهی در دخترا هم  
پان سپهر ایران سپهر ورد  
چو در کان شویید گفتار ادبی  
دیده تنی از خون گاه زار  
جانی که بر دست بندود

همه آید به نامزدان زدن  
به آید به دستگر نوسر  
دران رنگه اند که بوز  
بی انکس بپشیدم چون نمید  
نگیند بزرگان پسین من  
همچو چو در منم اندر کس  
بگویند در لاک تازی کین  
پان و پانوس رنگ آید  
سپهر گشتن از زلف بکین  
که در تیغ انکشت گون غل  
سرش را بدم کنند آید  
زنی بدنگ اندر آید بگو  
پیش نام سپیدی بر نام  
بگردد گون به آید ورد  
ساز سوی ملک گون  
که نامش منان بود و خمر شهر  
تا که بپشت خندان به شود

درباره ایران سراسر  
بشتند چنان که ایران گوی  
دو بدن از ایران سپید گشتند

سر خفت تو کن در نه در آب  
تو نیز ما را که تو در این  
چو در سنی و در سنی گوی  
و سر خفت تو کن که تو در  
آواز تو کن که تو کن

بیاید سوی پارس کاس کی  
بیدار است تو که تو در  
خست او هر سو یکی پیدار  
مرد و زن و پسر و دختر  
چو این چو آن و او و او

ز کس گنج و زیبای و فری  
همه پیش کاس که تو کن  
چنان پیدار نی برستم  
آنگاه که تو کن که تو کن

درباره ایران سراسر  
که پدیدند و در آب و گوی  
نقش نشان زنی چون گوی

گمراهی سراسر استم افروسیاب  
بدان سر و خفت سر و خفت  
و سر و خفت تو کن که تو در  
همی خوش خفت از بهان پیدار  
آواز تو کن که تو کن

جهان گشتادی نو گشتادی  
نشان ای و خفت تو کن  
جهاندار و پیدار و روشن تو کن  
نرسند و هر سو یکی پیدار  
همی ای و خفت تو کن

همی ای و خفت تو کن  
همی ای و خفت تو کن  
همی ای و خفت تو کن  
همی ای و خفت تو کن

چو بخت بد از دشتی تاج رفت  
 نگارم کرد آن شهر خویش کار  
 یکی جای کرد اند الهیز کرد  
 برونه تا سنگ خارا گشت  
 بیا دست آفتاب گشت  
 بسبب سپان خونی او روی  
 در خانه در از آینه بخت  
 عینی بخت جانی حرام و غرض  
 زنجیر یانی یکی گشت  
 دو بر سپین جایگاه کرد در دست  
 دو نام ز بهر سحر تیره  
 کار بخت ز بهر نشست  
 در کوه بهر بهر نگار  
 چون بیک ساخت پرست  
 بنور نور بخت پیدا ز روی  
 بهر ساد زور سنس بهر یانی  
 ز درد غم بخت زور بود

بکشتی بیک کشتی گرفت و رفت  
 چو او پیشش کم بود شهر  
 که یونان از آن ریخت و رفت  
 دو خانه دور هر یکی ده ملک  
 درید و ریخت و رفت و رفت  
 هم از شهرهای گرس در ده  
 نه بر حیدر چای انداخت و رفت  
 از قنیه بدین خودی و رفت  
 نشسته گشت و نام ده میدی  
 که از آن ریخت و رفت و رفت  
 فرمودن نشسته نام که  
 بر آورد و رفت و رفت  
 در این شهر و رفت و رفت  
 که از آن ریخت و رفت و رفت  
 بود و رفت و رفت و رفت  
 که از آن ریخت و رفت و رفت  
 بدی و رفت و رفت و رفت



بارب اندر کجاست روزگار

درد غریبی درین دوار و دایره روزگار

بشش گزینان دیوان بدید

ز باها فرمودی غریبان بدید

و بنیسی ز سیم را و غلامیده مستعد و آماده

برای رفتن یونی آستان کو

چنان بدید که بنیسی دوری پناه

یکی این کرد پنهان ز شاه

بدیدان چنین گفت کامروز کار

میرنج و سبختی است با شد بار

یکی دید با در کوفت چوب دست

که داند هر کس در راه نیست

مردمان کاسر بی در گذشت

بدیدان برین طرح نموده گفت

مگو اندر من سر زبون پاک

فوت ز برون فرزندانشان

مشیدند دیوان گفتند بدو

کسی در اینم کاسر پاسخ نداد

یکی دیو در نیم بر پای دست

صفتی گفت کین نورانی در صفت

بگردانمش مستعد و بر پا خدای

کس این را ز برون نیارد خدای

عوفی بیاور دست از موشان

سنگی شایسته در و بچند

یکی بود تا ام در شمشیر

ز پند برون ز دست

بیاورم بنیسی ز جایی بوسه داد

یکی دستش را بکاسر داد

چنین گفت کین فرزند پای تو

همان چو گهوان سوز خدای تو

دلای ز دست دوری گیتی همه

شماره و گردان فرزندان می

هر بی دوری درو بیست پای

هر عسید شتی همان که خدای



عزیز یار یاری توست کرد  
بهره بخش بر بنده نامی و دواز  
بیز غنیمت بر بنده روان برده  
دراز پس مقام داور چهار  
تست در بر تخت لعلس کی  
پوشد گیسو تیر تیران تو  
زادنی ز بهر تخت بر دستند  
بدون حد که سغان بود پیر و یاری  
سسیم با کاهوس از آن بزرگ  
در آن زمان زنت بر آسمان  
نرم گنجه است آواز این  
بروید بسیار و مانند باز  
چو باغ پرند سیر و فاند  
نارنگ گشته ز بر سر سپاه  
مردی به پیشه شتر چنین آمدند  
نموشش تنه از دست گیتی چون  
سیاه کس از نور امت آمد پدید

شربت ناله بر سخت کرد  
به لب و بران گنجه بر کرد ساز  
یست اندر اندیشه دل یکسره  
بیاورد بر تخت است استوار  
نماده به پیش اندرون جام فی  
سوی گوشت کردند یک ستاب  
زمین با بر اندر افراست شدند  
سوی گوشت کردند آنگاه داری  
بی زنت تا بگذرد از ملک  
که با ملک ساز به بنیر و تمان  
نمادند جز پر خود را از این  
چنین باب است آن کس که گوشش آید  
غیر گوشت و پیرا جوی دانش  
کشتان از بود نیز وقت شاه  
یاصل بر روی زمین آمدند  
همی بودی دولت اندر نهان  
تمایستانی جمید حسد

در گشت و در پیش نشینی قبا  
چو انداخته جهان را جای بیم  
بیا بی نزدیکی وقت نیست  
دیده بر پیشم دردی خود نذر  
همی که پذیرش کرده گشته  
فریاد از دستم رگید و سی  
پرستم چندی گشت که در زیر  
همی بیم انداخته جهان را قوت  
چو کاسه خود کاهم اندر جهان  
چو در فلک است بی مهرش درای  
خویش نیست او را نه دین و نه ایمان  
یک اندیشه او همی فخر نیست  
کس نه بداند دران پیشانی زمان  
نه داند های کار کردن اسپید  
در سید سپید پهلوانان بدوی  
بد گشت که در پی پذیرستان  
به سبک پس دیار دران پایانشی

جهان در چشم خود ندیدی از شاه  
نغمه به پای حیدر دلی در دهان  
پیشانی مرغ به دوشش بست  
نیشش بی کرد و نکرده کار  
در ایام بستند بر و سپاه  
برفتند بهر کجای گشتن کار  
زنده کرد و در در اندیشه  
کمان و نیرنگان بید و حشمت  
ندیدم کسی در کجای جهان  
هر جا بود جنبه ز جا کجا  
ز پیشش بی نیست و نه دل جای  
نزدیکی سپیدان ازان فخر نیست  
نکرده بزرگ نری از کجای  
نکرده بدوشش کند تیره چهر  
نکرده بزرگ نری از کجای  
نکرده بدوشش کند تیره چهر  
نکرده بزرگ نری از کجای  
نکرده بدوشش کند تیره چهر

و نه بار من چو مرغ رستختی نشاند  
 سیدی یا سپهر با نهند و آن  
 بزرگوار دیوان و شمس سبزی  
 گنجی بزرگوار یک پروان غافل  
 بخت بخت زین سر سبز بختی  
 اندک دست چون بخت آوی ای  
 بختی که کند چرخ گوشت و پخته  
 این از تو بد عین درسته اند  
 طعنه و عیب را نشکود  
 چنان که بیدار نشاند  
 جز از بندگی تا توانی بجوی  
 چنین داد و بخشش و در راستی  
 خود مانده و نماند و نشکود  
 هم داد و بختی و بد و بدست  
 ای بخت از بخت و بخت و بخت  
 سببید و اندک بختی و بخت  
 و اندک سبب و بخت و بخت

سرشت زلفها پیش ننگ است از دست او  
 ننگ زلف به سستی رسید از دستان  
 صنم بودی زود بر پیشانی  
 که منتقد تیغ مرده بر خوارند  
 کسوف با کسمان نیز بر دوختی  
 بر بریدگی اند آبی بهی  
 پیشین اگر بر رفتی زو را  
 نه شای بر آمد چو سرخ باشد  
 ستاره بهی یک یک بشکند  
 مستند و یک تراوی کنند  
 من و دست و یک دید جز بودی  
 نباید بداد و درون کاسی  
 از آن فانی در این دریا  
 خودم تو جان من کرد و نیست  
 بی از جهان آری با بد کرد  
 پیشانی در درد مردش نیست  
 ولسی زلف چنانی بکار فانی

پیش از آمدن شرف بدو در آن بیای  
ز ششم در کاخ بیرون نرفت  
بی ریت با دلم روز نوید عین  
پیشان سجد و در گزید و سج  
ز ششم بران نفس کو بخت  
بی رخ بایزد بر تیره خاک  
و گزشت یک چند گیان چنان  
بر آینه آمد در هر سو سیاه  
بر آفرینش از آفرینش و در  
نست از بخت نه با کله  
یکی در ز ساحت از جهان  
بهان گفتی در دو دیار شدت  
هر کس که نامور مهری  
بدگاه کاوسی شاه آمدند  
ز خانه پیران سجدند و بخت  
همه مهران بخت را شدند  
نست از بخت که هر یک

به پیش خدای بر سر دست  
بی تو نشت گیتی بر بد بخت  
بی حیات از سر از نو  
بنا در جنبید بسید  
حرم در در دامن و ریت  
نیایش گمان خنودین پاک  
بگوید هر دو جهان آفرین  
نزدیک از کلام کاوسی نشاند  
در است کس از آید بخت  
بی تو بخت و در بر سیاه  
کدامینه شد بر کمان و جهان  
نشت به بر کاه دنیا شدت  
که بر سر نه دنیا بخت  
روان سر کسین بره آمدند  
به مهر بخت خنود بخت  
پرستند و با نر آمدند  
بناج و با نر آمدند

سنان خوشی سوخت کام  
هم داد کرد و هم داد دید  
لایا دوست و دادگر بهویش  
نم نام سوخت بر گشت زهره جان  
هم هم و میدان به یجا که داد  
زیرین نشی بهر مسدود چاه  
راگون بهی بخدگی را که  
مدین درستان گفتم آن گشت  
چنین شد این شاه جهان  
زاکوس کی باز پر چشم  
بیان کردن محرابی خرد و حسن طبع  
بغیر و سایه و زرد و غریب  
چلفت آن سریده مرد و بهر  
نه زانم مردی باطنی  
نبد و غایت پر پر کرد  
راند و بهر بهی خستید  
هم به کنی مرگ را خستید

بشد سعاد دل یافت کام و نام  
نزدیک که گیتی بهر داد دید  
نیز نس بنوی بهر و بهر  
او نام داران و نسج جهان  
پوست و پوست بری جا داد  
نه سید بهر بهر شاه و گاه  
هم سنج بهر شاه محمد بهر  
چینی بهر بهر کسی را بهر  
چینی بهر بهر ستر بهر  
کنی زرم کون کشتان سنام  
بیان کردن محرابی خرد و حسن طبع  
بغیر و سایه و زرد و غریب  
چلفت آن سریده مرد و بهر  
نه زانم مردی باطنی  
نبد و غایت پر پر کرد  
راند و بهر بهی خستید  
هم به کنی مرگ را خستید

خود را درین روز بدرگشت  
مرا در بخت شد سعادتی  
که چنین شد بدگر سیدی  
چشم از گریه بدیده جهان  
پویی گدازه روزگار زاری  
کشتن زنده دهم شکست جوی  
شروع در ستانی که رسمت و بدو ناف دیگر با هم مشورت نموده  
در عالم بود و وسیع کرده حصار خود و در میان کافه انزوی نمودن  
سختیم که روزی اگر بیانی  
با کوی ملک نام او بد نمود  
به کاشی سربسیر مهر نگار  
که آوردند چند کمر برین و گو  
بهر جهان پیران بدان درم گاه  
و طبع برین کور و دگر و گمان  
بر اینین زمین از کوه و شیاران  
و برین گران کسی نتوان  
با بریک از بهر آن درین

سخنی بی فکر بهند ندرت  
بی درستی به رسمت بین  
مکرتزه برون انیم آیدم جایی  
چه گوید بی گشت و نمان  
همان به کور بی بند و باری  
یکی در ستانت با یک بهر بی  
شروع در ستانی که رسمت و بدو ناف دیگر با هم مشورت نموده  
در عالم بود و وسیع کرده حصار خود و در میان کافه انزوی نمودن  
سختیم که روزی اگر بیانی  
با کوی ملک نام او بد نمود  
به کاشی سربسیر مهر نگار  
که آوردند چند کمر برین و گو  
بهر جهان پیران بدان درم گاه  
و طبع برین کور و دگر و گمان  
بر اینین زمین از کوه و شیاران  
و برین گران کسی نتوان  
با بریک از بهر آن درین



[illegible]

که نیم سوزد کرد حسد و ماه  
بزیچکان و تیر و بیست و شکار  
بشد یار و مشی به علی فرزند  
ببستیم که ای نام به در شوی  
به یوسف و دند و کار آیدست  
به پریشم تابان رخ آفتاب  
فرزیدن ریشه ای دراز  
به سید به سید سید انگشتم  
ای ماه ریزان چرخ سیر می  
بگیریم کیم به یوسف و دراز  
که دند جهان به کار می گشتم  
به گداز پیوری به رشتن روان  
بدین کار به آفرین گشت  
به دین بود و یکی سرخ جام تو  
تو بخشیر و دین عشق تو غنیم  
جهان را به نیم یک بود سحر  
سوزگر روان و یی جوئی شکل

[illegible][illegible]



باید که آن بر من چه نشتان  
کی نهاده اند از بخت و نیک  
باید که هر چه در دلم است  
باید که در آن ایام سپاس  
بگذرد سیرت و کرم و نیک  
میان گفت با نام و نام  
چون که هستم که ای نامور  
پای من در آن روز بیدار باش  
بگویند که ای نامور و شیر  
بهر روز خون او نگیرد و بود  
بغیر از او نه دین و دنیا  
خبر یافتن از هر یک از نیک  
و هر که در آن خرد و در آن  
بسی ای که بزرگ و سید  
و شد بدین دیدگان را بر تو  
دوان گرد و بخت و نیک  
و در آن پس در شک و نیک

بوی رای با نام و نیک  
بگذشت چرخ و نیک  
ببین ای نامور و نیک  
بباید که بگویم بدین نیک  
باید که در آن ایام سپاس  
دانش است و نام و نام  
بدر آن ایام تو نیک و نیک  
ببین ای نامور و نیک  
ای نامور و نیک  
بهر روز خون او نگیرد و بود  
بگذشت کس او بر نیک  
خبر یافتن از هر یک از نیک  
و هر که در آن خرد و در آن  
بسی ای که بزرگ و سید  
و شد بدین دیدگان را بر تو  
دوان گرد و بخت و نیک  
و در آن پس در شک و نیک

یاد بد کنان بیاید زین سخن  
که این گفت یل در پیک آردم  
چنین گفت با نامزدان بنگ  
که در دین خفیه باید ستان  
دوان در دوان توران سپاه  
چنین گفت گر در بیکه سوزید  
بره بیابان بدین تاهشت  
بع روز ستاد کنی بر سپه  
مخزن کرد سپهر زن سی هزار  
چون نزدیک خنجر گاه آید  
که در گاه چو گوی سپهر را دید  
که از یکس بیدید آن سپاه  
بیدید کسی که بر دست زدن داشت  
گاه چو باد دمان نذر گشت  
چو در بیک خنجر گاه به نزدیک  
چنین گفت کنی راستم پرور  
که چندان سپاهت گاه در نیت

به گاه مردان بیاید زین سخن  
چنان پیش ازین گفت آردم  
که در دین خفیه باید ستان  
سپهر را نگه برایشان توان  
بدان دای گشتند همراه شاه  
شفت روز از تاهشت  
چون خنجر گاه در نیت  
بر آن سرکشان سما بگزید  
سپهر نامزد از دور گاه آید  
شناسان به کیم شده آید  
یاد سپهر را سپهر را دید  
سپاهی که به سپهر سپاه  
دین چو در نیت از نیت  
با نیت و نیت و نیت  
تقیان همی خنجر گاه  
ز یاد نیت خنجر گاه  
نیت گاه نیت گاه

منی چه پیشم درو سیاه  
چو کشیدم چشم نقد بهمت  
تو دوست تو را در چو نرسی ای  
سپاسی تو دوست من درو  
برین صفت را چون نشناختم  
دین دلت کشیدم اگر اندک بخت  
عین یمنه گاهای سبب بود  
چو بخت گداز دور از وطن  
یکی بود و یکی نبود درو  
بی نام در سرور سحر نوز  
چو گداز گدازت ای درو  
تو ای بی نام درو ای بی نام  
چو بخت ساقی بی نام درو  
بخت بر نهاد آن درو  
کوتاه تر از مرا ای درو  
در خانه بستن ای درو  
سراخی بر نهاد بر تو ای درو

منی چه پیشم درو سیاه  
چو کشیدم چشم نقد بهمت  
تو دوست تو را در چو نرسی ای  
سپاسی تو دوست من درو  
برین صفت را چون نشناختم  
دین دلت کشیدم اگر اندک بخت  
عین یمنه گاهای سبب بود  
چو بخت گداز دور از وطن  
یکی بود و یکی نبود درو  
بی نام در سرور سحر نوز  
چو گداز گدازت ای درو  
تو ای بی نام درو ای بی نام  
چو بخت ساقی بی نام درو  
بخت بر نهاد آن درو  
کوتاه تر از مرا ای درو  
در خانه بستن ای درو  
سراخی بر نهاد بر تو ای درو



[illegible][illegible]



[illegible]

سپهر چون نخست دوشین شیر  
بزم بر زنتن ازین سپهر  
قدار خوشنویس چو شیر تیران  
چو مهر زین پیشین دین تان  
بیا بی که دستم بود کینه خا  
بر او میاید بدین خاک کس  
ز نوزاد رخ بزم بک تن مهر  
گلست این دین تان بر دین  
ازین پس در کجای کوه واد  
نیز در بک مردان یسین  
مهر چون زلفی بین و کس کج  
که کار تو کس بیای رسیده  
به تنی کس رخ مردان  
پیشین تنی دندی بزم کس  
چو از سیاه بلی این سفید  
ز دستم بر رسید از سیاه  
بزم زنتن ازین سپهر

چو کوه در کجای  
چو کس ازین سپهر  
نیز در بک مردان یسین  
مهر چون زلفی بین و کس کج  
که کار تو کس بیای رسیده  
به تنی کس رخ مردان  
پیشین تنی دندی بزم کس  
چو از سیاه بلی این سفید  
ز دستم بر رسید از سیاه  
بزم زنتن ازین سپهر

سبک روان نیک اندازن تیر کرد  
چو پند ز چنان بد گز گز گز گز  
به پیش سپاه اندر آمد دید  
پیش پست او پدر کسواد و بو  
نادران گوان ایران روان  
بر کوه مشیدین تیغ تیز  
چو سکه تیر چشم آن سپاه  
زیران بر سپید ز سپید  
نادر تیر شتی ایران بدیم  
نور دولت در راه بدیم  
ز مسکن آوران پنج بدیم  
غافل بام تنهایی بر گز  
چو پند ز چنان بد گز گز گز  
چو پند ز چنان بد گز گز  
سپید بام نادر در راه  
چو پند ز چنان بد گز گز  
چو پند ز چنان بد گز گز

به پیش سپاه اندر آمد دید  
پیش پست او پدر کسواد و بو  
نادران گوان ایران روان  
بر کوه مشیدین تیغ تیز  
چو سکه تیر چشم آن سپاه  
زیران بر سپید ز سپید  
نادر تیر شتی ایران بدیم  
نور دولت در راه بدیم  
ز مسکن آوران پنج بدیم  
غافل بام تنهایی بر گز  
چو پند ز چنان بد گز گز گز  
چو پند ز چنان بد گز گز  
سپید بام نادر در راه  
چو پند ز چنان بد گز گز  
چو پند ز چنان بد گز گز

[illegible]

به آن سان که دریا در آید پوش  
 روان شود آن در به گشت  
 چینی گشت با نوار سترهان  
 میان دیران و روزان شان  
 به ایست کنی بدین دهم می  
 موی سوی گردان بدین زمین  
 بدو چشم این تواج وقت در  
 دست کردن برای مقیم خبرم  
 دهم گشته از جنت و سر پرست  
 کوی کی شادی ای نام دنیا  
 بدو تش پیرانی پیر و گم  
 بنویس با هر مستم خلک جوی  
 در آرد بر پیر و آن سر پرست  
 سرش پر زندگی و دلی پرست  
 دیر و جوانم ازین ازین  
 پوی و پری در دلی پرست  
 گردان از دست از دست

مجان سگري بزرگ تيره جاي  
لگرت زن و دهم و سپهر  
همه سودان را سر از تن به رخ  
کنم افره نام داران بگرد  
ببرفتدش اي اير جون  
قز بهيزه بديلي در بنا کاخدار  
بين دژم زخنده بايد شدن  
نه زبان نيکي دست يار باد  
چو بوي سويي مستمندانم در  
نگارن که در کار و نمي بود  
نگاه دست يازي بدنيا نگاه  
دلدار شدن سليم از افره و سايه  
بسيار گفتار مسته پيغم  
فستاد از سرب و سويي هم چو باد  
سويي قلب ايران سپيد چراغ  
چو باد اندر آمد بگراييد  
کي شد نه بر سر سب دوي

و غزل اول به طبع به سادگی او در این شعر است

که من استم شسته بهي بزرگان  
ميان بدن اندر آيم و پيد  
سرافشان چشم به شمع بنو  
چشم گم نه شش من پيد  
سر غم دوران دست گون  
به دشمنان تیر و کماندار  
به پيرزي و نام تار آبدان  
سرب گمان تو بر در باد  
بر اين دست فدايي کر  
جديد پيش او غمزه پرتو  
کزي است اين پيش کاخدار  
دلدار شدن سليم از افره و سايه  
بسيار گفتار مسته پيغم  
فستاد از سرب و سويي هم چو باد  
سويي قلب ايران سپيد چراغ  
چو باد اندر آمد بگراييد  
کي شد نه بر سر سب دوي

چون آن ییگانه را دیدم زدم آه ای  
هر شیر و شیرین مستد بر پیشم  
بی نیل و زلف بر کمر بند اوین  
بخت اندیش نمره چون ز شکست  
چون دیدم پیش بیستم تنی تیر  
بی تیغ نو بر سر تنگ اوین  
بر نهی صرور و نیند ز شکست خود  
چون زیننه ز شکست و روان  
بجزاری بنیاد بر گسستم  
بی عجب کرد بر بیستم  
نیز نت همه دلا در ننگ  
نیز تیغ بر گستران او چاک  
در بیخ و زلف و زلف  
پدید بر آفتاب نام دارد  
بی که تیغ بر زینتند  
ز قیاس هیچ کج چون بگریه  
خوب چون دلا در کوه سار

نمرد و تنش بر آید ز جاسیه  
بر لاله چیت با تنش تیز دم  
کوه نری بنیاد بر پیوند اوین  
نیز عشق خوب نمره ز شکست  
بکشید و نمره دلی بر ستر  
بجو از سرش ننگ بر نگی  
خود دلا در کوه و زلف  
بید آن دلا در کوه و زلف  
در دیدن زلف کوه و زلف  
چون سحر از زلف و شیر دم  
دلا در کوه تیغ نمره و ننگ  
سحر دلا در کوه و زلف  
بر آید و زلف بر کوه و زلف  
دلا در کوه و زلف و شیر دم  
دلا در کوه و زلف و شیر دم  
جان پیش چشم دلا در کوه و زلف  
دلا در کوه و زلف و شیر دم

بیامد بیاری بر پرستش یاد  
دهدند چو گنج زرنگ  
گنجی تن نه لاله گزین گران  
چو چرخ زلف سپهر جنگید  
بیاری بیامد بر شش تاربان  
پیش گشت با گنجی بی نامدار  
که بانامداری کرد و او سپهر  
نزدیک نمودن گنج پروردار  
گفت بعد از آن یکی حدیث  
در آیه نوری رستم بکار خیر  
به تیغ و به گویان گزین گران  
چو دید آفتاب پیوستم برگ جفا  
بدر او چیت با پیوستم نام دار  
گزینند پیوستم نام دار  
و چون ابروان ابروان سرسراوان  
بگشند چنانچه تو توان سپهر  
نه او نرسد به آن بنید

به درخت پیوستم چو چرخ  
بیان ایران به لاله جنگ  
چرخ فرود دست سران  
چرخ ابروان جایی بی جان وید  
توشتن و خوشان در نه زلف  
چرخ و شمشیر در کار زلف  
سخت جنگ چو پند گنج و سپهر  
یکی در یکی نوبت در کار زلف  
بدر چرخ گران بر آلود و گور  
بدر سپهر اندر آلود و سپهر  
بدر سپهر و سپهر سران  
بدر سپهر اندر به نزدیک آوی  
نشانید با او و او و او  
نه نه نشت گزین سپهر بدو  
بدرست اندون گزین و گمان  
بدر گزین و بشتن چرخ ماه  
یکی به سر و از جنگ بر کشید

به گنجینه نامور حسن بی گنج  
بهشتی بهی یگر از خود مستی  
بیشتر از هر آن که بر یاد دوی  
به سوس بند یگلی زدن سستی  
به گنجینه نامور حسن بی گنج  
بهشتی بهی یگر از خود مستی  
بیشتر از هر آن که بر یاد دوی  
به سوس بند یگلی زدن سستی  
به گنجینه نامور حسن بی گنج  
بهشتی بهی یگر از خود مستی  
بیشتر از هر آن که بر یاد دوی  
به سوس بند یگلی زدن سستی

به گنجینه نامور حسن بی گنج  
بهشتی بهی یگر از خود مستی  
بیشتر از هر آن که بر یاد دوی  
به سوس بند یگلی زدن سستی  
به گنجینه نامور حسن بی گنج  
بهشتی بهی یگر از خود مستی  
بیشتر از هر آن که بر یاد دوی  
به سوس بند یگلی زدن سستی  
به گنجینه نامور حسن بی گنج  
بهشتی بهی یگر از خود مستی  
بیشتر از هر آن که بر یاد دوی  
به سوس بند یگلی زدن سستی



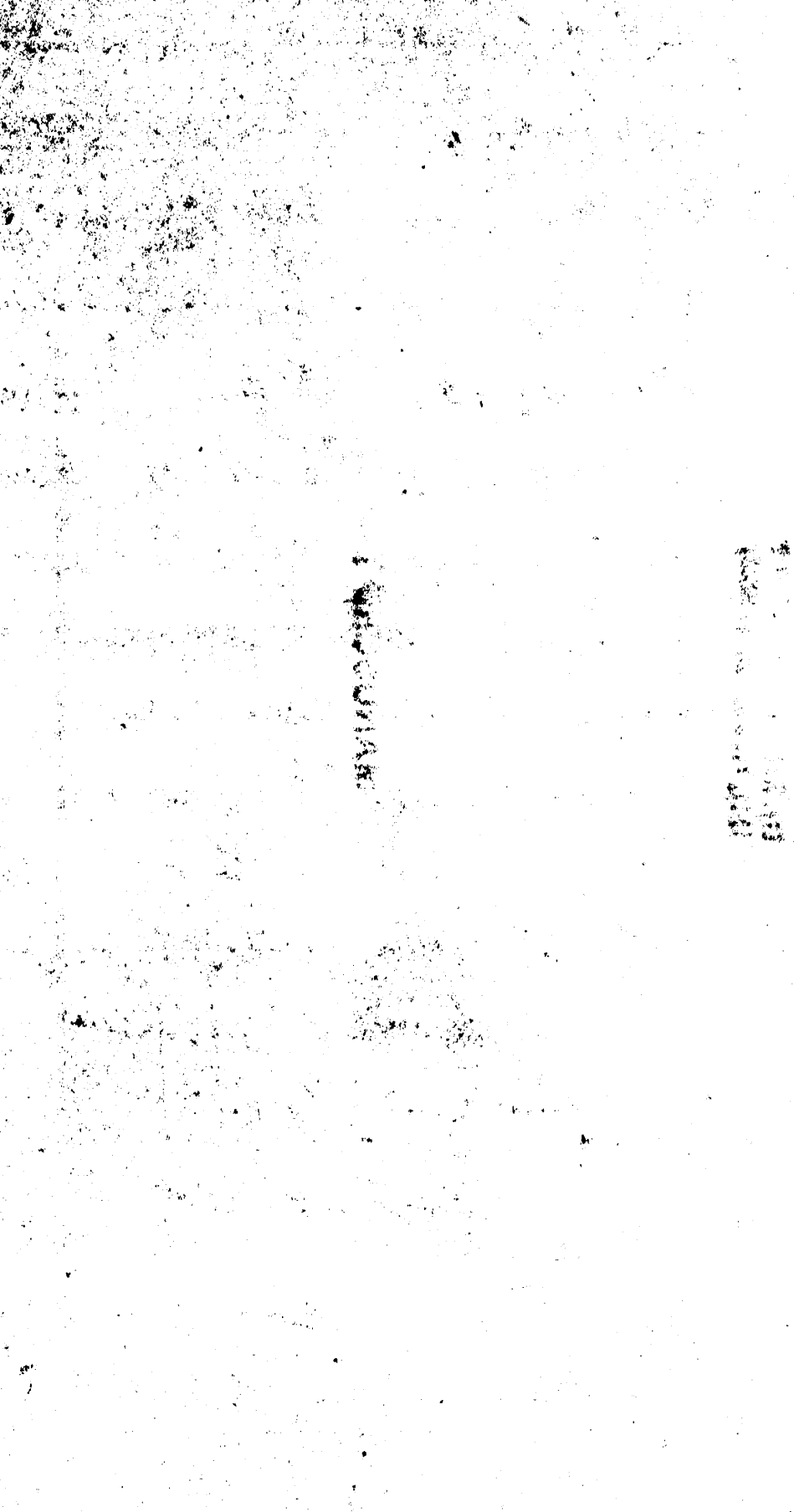




چنان گمروم که ضعیف نشی که  
چو در دگر یکی است و در میان راجه  
از فراک یک در دستم گنبد  
بنزک اندر افتاد خسته و ملول  
و بگویم هر چه می توانی بگو باری  
چون که از گنبد که میست و می  
یلا و یک سواران بی ابرو و مان  
همی داشتیم و ما از دست سبب  
در آن چینه و گشته است که در هر  
از یک در کسی که در یک سوار  
به گشته بودند با حسن و  
فرج و درخت و کلاه و کمر  
زیر دایه سبب از برین شام  
از این هر چه بر دایه خواهد تیر  
به بود کرد و در آن سبب  
میانی باز یک در کسی که گشته  
در آن وقت که از آن باز آید

لا کفنی بر آمد ز بهر نشیمن  
 بدین گفت گاه نشیمن بدید  
 بی دست تبارو با نشیمن بند  
 سپهر در غزلان بدر بد بالی  
 بگردان نشیمن بر آمد ز جانی  
 بر آتش رخ شکست مانع و من  
 شکست مصلح و کشته روان  
 سستاییده گاه نشیمن از روی آب  
 بی نشیمن چرب از جهان با نشیمن  
 درین دنیا نشیمن نشیمن  
 گوشت در دست آن این  
 نشیمن در جنت نشیمن  
 زنگه خوش نشیمن غریب بنام  
 با در جنت نشیمن نشیمن  
 بدین نشیمن نشیمن نشیمن  
 غلبه روان بر نشیمن  
 زنگه نشیمن نشیمن









[illegible]





در روی مضمی بدست در ب سیم قسم است فعل در رسم در وصف  
فعل که در لیت مشتق از مصدر بدست در معنی دیگر از منتهی علامه ماضی اول  
مستقبل معهود شود و آن فعل را بدان زمانه منتهی باشند در غیرت  
فعل در سیم قسم است چون گفتند در با ماضی دیگر در فعل حال  
حواله گفتند فعل مستقبل که بدست از مصدر گفتن مشتق است  
در رسم که در لیت که زمانه از ماضی معهود باشد اما معنی پیش مستقبل باشد  
بمعنی بدان بدون التفهام بلفظی دیگر از فعل معروف از همان اسم ظاهر  
بود چنانچه گفتند کسم مصدر از مشتقاتش گفته کسم مفعول که بدست

اسم فاعل در از اسمای اشیا چون زمین و انسان و غیره و چون  
اما حرف است که از زمانه از ماضی معهود شده معنی مستقبل دارد  
بیک معنی از بدون التفهام بلفظی دیگر از فعل کسم فاعله کسم چون :

یا ای الصالح و عبیت و طریقه و قسجه و موردی آن الفاظ

روا در کلام که حکم حرف دارند مثل از در دوست و کرد و لیکن و هر دو

و غیره فاعله و جمع کلمات فارسی را سکون آخر یا وقت آن است

سنت چون شکر و دست کند و دیگر آن که در مضارع است

یعنی مضارع است کرده شد و مضارع معنی نسبت است یا ماضی

نماند یعنی مضارع کرده شده پس از بد و ماضی مضارع است

در مضارع آخر مضارع و ماضی را که واجب شود و آن کسر



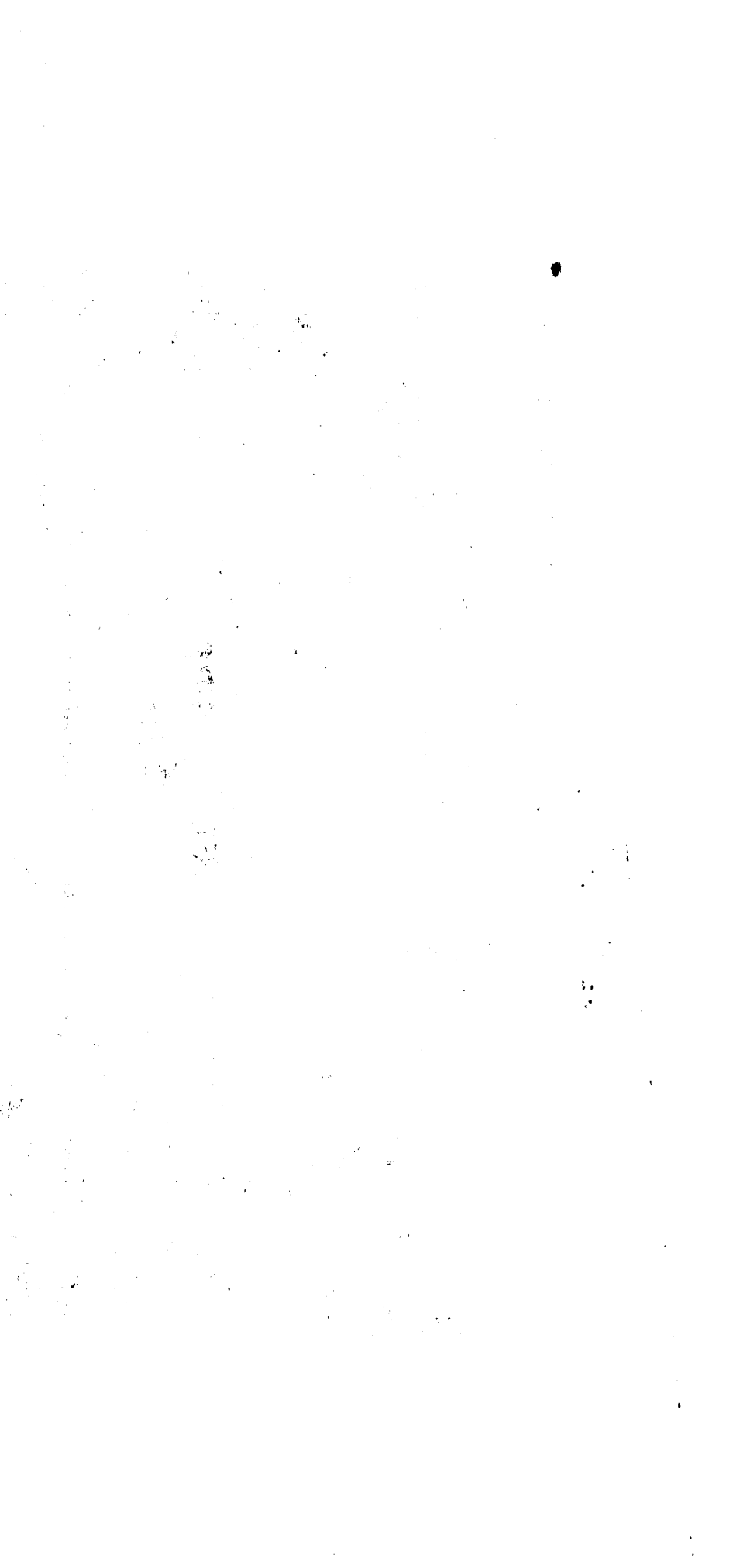
مکتبہ

۱۱۱

کتاب

Idic

مکتبہ



بعضی نشان فرم است و واحد غایب جمع غایب علامه واحد واحد جمع  
حاضر متکلم جمع متکلم در ظاهر معنی هر چه از واحد بخاور کند جمع است  
صیغه نسبی است و ثانی است و ذکر حروف هم نیست پس هر چه  
بیشتر نشان صیغه مذکور از نسبی بمن است که بعد از واحد غایب  
اصل مای از اسقاط حروف آخر علامه است بعد از آن بقیه نشان خواهد بود  
حاصل میشود و صیغه واحد غایب در دو قسم است و معنی عدد یکی  
هم در جمع است هر وقت که محالست یا موصوفت یا معجزه ظاهر شود  
باز از همان صیغه بگذرد تا ظاهر در آخر جمع صیغه دیگر برقی آید مثلاً  
بدین تفصیل است صیغه واحد غایب دو شعبه می آید و هر چه غایب  
نوع ساکن یا ذال موصوفت است صیغه واحد غایب یا از هر ساکن از  
و صیغه حاضر مای یا ذال موصوفت یا ذال موصوفت بلکه کسر  
اقبلش سیر خوانده میشود همچون آنکه کسر مابین سیر خوانده میشود  
صیغه واحد متکلم هم ساکن است و صیغه جمع متکلم مای یا ذال یا هم  
موصوفت حایجه ازین نشان صیغه فاعل ماضی ظاهر است کلمات  
گفته اند گشتی گفته میگفتیم نقطه می علامه است ستر است  
هرگاه بر نشان صیغه فاعل ماضی آورند ماضی استماری میشود چون  
میگفت میگفتند میگفت میگفتیم میگفتیم و مای یا ذال  
در آخر صیغه فاعل ماضی که واحد غایب جمع و جمع غایب در واحد متکلم

باشند بین علم و ادبیتی به سبب صیغه را ماضی استماری استندون  
گفتی و گفتندی و گفتنی و فقط نور به که صیغه مضارع از مصدر است  
است ملاست به استقبال است چون بر همان شنش صیغه  
فعل ماضی در آرد فعل مستقبل شود و ضمیر ابراء است ماضی استماری  
در ملاست استقبال در آرد چون خواهد گفت خواب گفت  
تو ای گشت خواهد گفت خواهم گفت تو هم گفت رای گفتی  
ملاست اسم فاعل است در آخر صیغه واحد فعل ماضی در آرد اسم  
فعل شود چون گفته رای گفتی مذکر در حالت جمع ساقط شود  
که صفت نیست از صیغه واحد مضارع که علامت شنش و ال ساکن یا فتح عاقبت  
و ضمیر واحد صیغه در دو پوشیده و است و ان آن از مصدر در ابواب  
معلوم خواهد شد با بدل علامت شنش یا ضمیر جمع صیغه دیگر بری آید  
چون گوید گویند گویی گویند گویم گوینم و لفظی علامت  
فعل حال هم است هر گاه در اول پیشش صیغه مضارع در آرد فعل حال  
شود و معنی مضارع خاص و معنی فعل مستقبل از و ساقط گردد چون  
میگوید میگویند می گویی می گویند می گویم میگوینم صیغه امر واحد  
از ر قاط علامت صیغه واحد است مضارع حاصل شود چون  
گویی و با آوردن می ضمیر جمع و ضمیر در آخر شنش امر جمع شود چون  
گویند و در دو صیغه امر با آوردن می ضمیر جمع که علامت فعلی است

*[Faint handwritten Persian script]*



شعبه انعامی لازمی

بسم الله

10

652

10

مجلس شورای اسلامی

10

Chen

10

10

100

10

10

10

100

سید محمد رفیع احمد قادری

فصل بیست و نهم در بیان اقسام معاد و درشتی و حققت  
و حقیقت لازمی و مقدماتی است که باید که معاد و مشهور و قیل  
و یاسی این دو باب است با اعتبار حروف تا قبل از دست معاد  
که یازده است دو کلام از استنباط معاد یک کلام تا قبل از بخش سوای این

[illegible]

لذیذی - متوجی برود و در اند چون تا ختن را تاز و بر مثال گذری لایق  
 مایست و بلند روز کاران دیدم ما فضل خزان و نور بهایان  
 دیدم و در راه شیب دو کسبه بی تمش تا تا ختن شاه سواران  
 دیدم مثال سجدهی شیخ سعدی شیرازی رحمت اله علیه فرستادند  
 نه بر روی مرکب روان تا ختن که با اسب با پید انداختن و که تا  
 گذارد مثال لذیذی لایق که در خدمت دل که شود کار دل تمام نشد  
 سوختم و بیت گزینی انجام نشد مثال سعدی کمره سرابه تو بجز  
 که در خدمت بعد از یکم هنوز با بنیم چه میشود سحر و دوز و هر دو مثال  
 در بر و در خزان اربابی است گفتیم که در عیاد در درامانی  
 بلکه دوی سر بر سامانی از دیدم که در قافیه است کردل سوختم  
 سوز و دانی مثال دیگر لازمی روشن و بیستم یعنی غلغله  
 بر روی کل تاز با دم آمد طفلی و دامان مادر سوختم و این مصدر  
 از مصدر ثانی قدیم هم مستعمل است که معنی لازمی از وساطت است  
 سوزانیدن و جزا نده شالشی نظای بخوبی فرمایند مسوزان و خست  
 کل اند خریف که در نوبهارت نماید ظریف و آو ختن و انور  
 مثال لازمی از سعدی علیه الرحمته کس نیا در صفت علم شیراز  
 که مراد از خست نشانه مکرر مثال سعدی نشان مشهور است حکمت بلیغان  
 آو ختن و آو ختن و فرخنده و انور و دوز و مثال لذیذی لایق

افروختن در شمع بوی به دیدن هر چه زین شمع درین کفن  
زین شمع نشان متعبدی کنایه کنونی فرماید اگر به فروختن  
چهره صمد بسوزد و صورتش بر باشد بدو نام و نام و زین در بزر و مثال  
لاذکی از دعای علامه درانی استوار است بر مقلدین مشکلی که با او  
نسبت است از دیده زین رخت بهیچ بگریاست مثال شدیدا  
از غنی که سحر می دهد فی ایام زین بر مثال و اما نام در عجب  
شب هلال و آینه زین در مثال کنونی کنونی سلیقه در عجب  
بر دم و آینه زین که با آوی خور کسب کنونی سال سحر و  
هم در است خاک زین روز که بی بخت از طبع چون در کینه  
در عجب و آینه زین کنونی سدی فرما بدو بدو بدو بدو بدو بدو  
زوی نهان در سستی باوی در آینه مثال سحر و عجب  
زین تو در دم دل در آینه زین در سستی کنونی طعنه بر بیان تو در  
و عجب زین در مثال کنونی عشق تا خام سحر و سحر و سحر  
بخش مفران خون را کنی حیا زین با است مثال سحر و سحر و  
زین یک نیکو زمان را هر چه زین در سستی سحر و سحر  
فصل دریم ما زین که سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر  
جو سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر  
درست مثال سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر



[illegible]

میگردد و صفحی چون این شود برین سنگ که منی لایقی  
 و خدای پروردگار و مثال لازمی از قرع حامی طبع نماز و در زهر چون  
 مایل شد کفتم که نجاست کلیم و صسل میزند و نفوس که آن روز  
 با وی بشکست و آن رفقه بر نیم جوی ابراهیل رسد و آن صفی  
 در یک بیت پروردگار از نظای علیه رحمت مقال که دانند  
 اگر کسی بپایند و فدا می کنند از آفتاب میمانند و میگویند  
 با همین است قدرت که سنگی بشکست که از زر و نقره ششم نام  
 معنی است یعنی بریده که اکثر دفعه مستعمل نذر و روستی نکرده  
 و صفحی ای انتر حزن بالیسن و باید و شایسته و شایسته  
 و غیر آن فصل ششم آنکه شادوست می افلاست تیار چون  
 تیارستن و عزیز و پرستش و چون و که منی لازمی و معنی از پرورد  
 دارد مثال لازمی بپوشد کسی خوش بود در عالم جبر ابروی  
 یار ما که بپوشد و خوش است مثال معنی از روی ابرو  
 خیر بود و لبستن شکسته را یا بپوشد و آن که یک بسته را بپوشد  
 و بند و که منی و معنی پرورد دارد و پرورد مثال حزن ابراست  
 و بپوشد و می شکست چنان میبرد و چنان است  
 که بپوشد و چنان که بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد  
 که بپوشد و چنان که بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد

[illegible]



[illegible]

[illegible]

دیدم نه گشت خود آتوده بودم در آن جای ملک شدیدی  
که گاهی در عتبات زار بسیارید به کاروان ده ط در گودن در کساید  
و نمون و غار که معنی لایزال از پیشینین که خلق آن انواران  
ولی احوال مشکله شال مندی هم اوست چه فداست  
سخت یارب که به ازمان شودی هیچ بجز ماه تابان دل میزد گشت  
مقرر از غایت پید که معنی لازمی از مشقه یی بر دو دارد مثال از  
از شاعر الدین کجوری کون کی جم است و مانی کنم که در غم برون  
جان و شتم شال مندی بر چند شال غصه دلم فرستاده  
روزانه در آرزوی که شیب کی آید آرزوه روزگار را انقب  
زند و کمر و کمری آید استون دست سار که معنی لازمی است  
پرو و درو مثال لایزال جای راست فرخ ز راهستان استودی  
به میان یه در و بار سود کی به مثال حدی نیست برادر  
خودن با اهل کشت بهمان رسیده وانی مادر است بر عهده  
از نرون و نرون و از نرون و نرون که معنی لازمی است  
شال لایزال رفعت نرا به نکر مثال مندی از  
ملاست آن و شمر و شمر و کمر و شمر که نرون و شمر  
مرو و نرون و نرون و نرون و نرون و نرون  
و نرون و نرون و نرون و نرون و نرون و نرون

[illegible]







[illegible]





در این جل شود چون لوح و کاس و ...  
و سب نماید و در حوائجی است که ...  
حاجت در نفس نماید و هر چه ...  
چیزی است که بخواند فارسی را ...  
مدان در وقت میدان که دو ...  
اللهم حاج از حوائج دوست که ...  
عمری و در ترکی بنافست بر ...  
چون آنگاه و خاک و ...  
و بعد از این ...  
بدر کسب و در آخر که ...  
از او و از حوائجی است که ...  
و حاجت و شایسته و ...  
همه که است و بنال ...  
از او ...  
سختی میرانند ...  
که ...  
خوانند پاک ...



[illegible]

که بجای آنی غریب نازی او داد چون گفتار و نشانه است در فانی  
 و زمانی و مسجید و مسجد و دمام و دمام فرخنج و در خنج تا و خاد و خون  
 و د لون و نصیب دور و نزدیک جهانگیری یعنی انشود و نفع گفت و معنی ناز  
 و در سب و معنی باطل نیز گفته با انشود که در دست برادوست و چنانکه آن  
 سخن را از آنست و یعنی و گفت و بجای که با منیر استخوان کند نه با  
 تا از گفت یعنی با و گفت ق ایوب در فارسی بنامده و در باقیه شود  
 و در اصل باقیه بود یا گفت چون قایم و قذف و افعال آن را کنند  
 عجیب است که از دست از بودی تا تغییر باشد و آن گاهی برای  
 بکنند چون مرد که بای برای نمر جم چنانکه سودی گوید - برو قار و خور  
 یعنی و چند که نرزد کاست بستمی دهند بندهایش از آن طاعت بیاید  
 و از آن دل در دهنش خور و از خرمی او است که در آخر معنی از کلمات  
 و از دست از معنی مادی که در آخرش و از باشد چون زب و ک  
 معنی از می که در بدن از می خون بکشد و زو ک و زکو و کات فارسی فتح  
 را که باس یعنی گویند جاد و کلیمت که بزنی و بطه گویند پیرستود پیرستوک  
 طایفه خروشت که است دم آن سیاه و سب و سفید و سفار و سرج در  
 معصیت خانهها و مساجد و رشتیانه ها و در کلاه برای بیان  
 مایه است یا عادت باز آید و کسور شده و برای طاهر حرکتهای معنی در

آتش و زاده نوبتند که معنی هر که نیر آید سعد بی فزاید که دانش فزونی  
دیدم هلاک الله تعالی از گشتنش یک معنی کردم نیز که چون  
که گفت و در سینه او دانش که کاف است در بیگانه و در بیگانه است  
عالم فزونی است در وقت بوی فزاید مردم فارسی معنی در گشتن است  
و امی می شود که در اهل عالم و در بیگانه است که در گشتن است و در گشتن  
در خاصه است که بیای می رود و در ای می رود که بیای می شود که در گشتن است  
که در گشتن و در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است  
به بیای می رود و در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است  
سعد که پدید تو را بیای می رود که در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است  
بیای می رود که در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است  
که در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است  
توجه به بارگشت می رود که در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است  
بیای می رود که در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است  
و از این گشتن است که در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است که در گشتن است  
چند شاعر گوید در و فزونی به همین است که در گشتن است که در گشتن است  
بهین را معنی نیم من و شاعر سوره گوید چون بشکل خنده بکشد  
نکته این عبارت در زبان است که بیای می رود و در گشتن است که در گشتن است

و این ملاحظه در انحراف حرکت مکرر جاریست مخصوصاً در این مورد برای  
 نفی آنکه در نفوذ باشد چون نکر در نگفت و اگر بگویم دیگر مثال نباید نای  
 نفی در آخر آورده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نه و چون بود  
 حرکت علت واقع شود طریق عینه متلفظ شود چون روان و روان  
 در همین راستا یعنی اگر کلمات افاده معنی مصدری کند چون کرد و آفرین  
 و همین تغییر است بعد از ماضی باشد و برای علت می آید و از کلام  
 اول است که بجای ماضی استعمال شود چه ماضی و حال و چون و بیان اول  
 با حرف که واقع شود و نکرند شود و معلوم است که اگر حرف بنده بنود معنی  
 نکرند شود و دو در مورد باید دانست که حرف داده خواه در آخر خواه  
 در وسط اگر ماضی هم خالص باشد صرف است و اگر خالص باشد مجهول  
 و ادبی که ترکیب شود و متلفظ نیاید که قسم است اول آنکه محض برای  
 بیان خبر است و اتمام لفظ دیگر که لفظ کم از دو حرف باشد اول آنکه  
 دوم بر ماضی و آن است که جاست بعد از ماضی و هم چون تو دو  
 و دوم آنکه راوی که جانی افراد محدود نام کرده اند معنی که از آن  
 حرف معنی بود و حرف دیگر تکلم میشوند و او بیشک متلفظ نباید و بعضی  
 افراد را که سهام می گویند بدانند که او این بعد از خانی متلفظ کنند  
 تا معلوم شود که چه این خالص نیست بلکه بوی از حرف دارد و گاهی ابرق

[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]

بکون انکار از دست خداوند عالم جدا شود  
 معذرت که از دست خداوند عالم جدا شود  
 در حالیکه از دست خداوند عالم جدا شود  
 در حالیکه از دست خداوند عالم جدا شود

[illegible]





